دانلود رمان از www.shop-book.ir

یادگاری سرخ

باسمه تعالی

پله های دانشگاه رو با عجله دوتا یکی پایین میومدم که صدای غزل روشنیدم.

غزل: -شیوا وایسا.شیواااا

-دختره ی دیوونه اسمم تو سالن پیچیده بود. صدبار بهش گفتم با صدای بلند در ملاعام منو صدا نکن.تقریبا به من رسیده بود.باصدای نفس دارش گفت:

-شیوا.وای نفسم بند اومد.

با لحنی تندواومیخته با شوخی گفتم: شیوا ومرگ.اخه من میخوام بدونم کی تراز شعوری توبالا میره دختر؟

با حالت خنده گفت:حقته میدونسم بدت میاد اسمتو بلند صدا بزنم ولی تا توباشی تخته گاز نری.

خب امرتوبگو تامن مرخص شم بابا هومن پیش مامان بزرگشه باید زود برم.

-خیلی خب بابا.جزوه هات رو که دادی بودی دسته نسیم.اون هفته نیومده بودی دادشوون به من.جلسه دیگه هم امتحان داریم.

واااااای حالا من چی کار کنم؟غزل با لبخند گفت:

-من موندم کدوم مریض بدبختی میخواد بیاد زیر دست تو.خب باهوش این همه پله رودویدم تا بیام جزوه هاتوبدم بهت.که اخلاق خوشتو نشون میدی.

لبخند رولبم نشست وبه غزل گفتم:ای فدای تو رفیق.شرمنده عجله داشتم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-خیلی خب بابا.اخلاق گندتو میشـــناســـم.جریمت اینه که منو هم با خودت ببری.

ای بی ادب.پس بزن بریم که میخوام با دنده هوایی برم.بدو ماشین سر خیابون پارکه باید پرواز کنیم.

با غرغر گفت:اه.خب یکم نزدیک تر پارکش کن.

سـفارش جا پارک اختصـاصـی دادم هنو نرسـیده.بدو دیگه.دسـتشـو کشـیدم وبافاصله یه قدم نسبت به خودم دنبالم میومد که صداش دراومد.

-شیوا اروم تر بابا.بزن شماره ۱.بابا همش تنه میخورم به این واون.راس میگفت سالن وراهرو دانشگاه شدید شلوغ بود.دا شتم به سمتش برمیگشتم که بگم نمیشـه زود باش.هنوز جمله روتموم نکرده بودم که با شـدت به یه نفر برخورد کردم وتعادلم روازدس دادم.تا زمین خوردن ارتفاعی نداشـتم که دسـتای قوی ومردونه منو بالا اورد.نمیدونم چرا مقابل سینش رسیدم ضربان قلبم به شدت افزایش یافت.حس رســیدن به چیزی که از دســش داده بودم درونم بوجود اومد.جرئت نگا کردن به چهرش رو نداشــتم.به خودم اومدم که متوجه شــدم بیشتر چند ثانیه هس که خودم رو از حلقه مردونه دستاش رها نکردم. سریع به خودم اومدم و یه قدم به عقب برداشــتم. به چهرش حتی نیم نگاهی نکرده بودم.از درون دگرگون شــده بودم.نگاهم روبه کاغذهای پخش شــده توســالن انداختم و به ســمت غزل کشــوندم.نگاهش روفردی ثابت مونده بود.رد نگاشوگرفتم وبه محل موردنظر رسیدم.به چهرش نگاهی کردم.سرش رو کمی متمایل به شــونه هاش گرفته بود و باخیرگی تمام منو نگا میکرد. یادم اومد

دانلود رمان از www.shop-book.ir

عذرخواهی نکردم.اب دهنم روقورت دادم وبا با بازوبسته کردن چشمام دهانم رو باز کردم عذر خواهی کنم که اون پیشقدم شد:

– صداش رو صاف کردوگفت : شرمنده واقعا.ببخشید چشام جلو رو ندید به شما برخورد کردم.به حالت عادی اومدم وگفتم: شرمنده جناب عجله داشتم. گویا این براش کافی نبود. سریع نگام روبه سمت غزل بردم وگفتم ده بیا اینارو جمع کن.بدو.خودم هم به حالت دوزانو به زمین نشستم ومشغول شدم.غزل با نگاه خیره به مرد به جلو اومدومشغول شد.د به جلو رفتم تا دوتا کاغذ دیگه روبردارم که به پای اون جوون رسیدم.متوجه شدم هنوز سرجاش ایستاده.پایین نشست ودتا کاغذ دیگه روبرداشت وبه دستم داد.با نزدیک شدنش یه احساس سنگینی به من دس داد.برگه ها رواز دستش کرفتم ایستادم.مشغول تمیز مردن مانتوم بودم که گفت:شرمتدگی تنها فایده ای نداره. باید معذرت خواهی درستی کنین خانم محترم.

شدم همون شیوای قبل وجدی گفتم:من گفتم شرمنده ام وعجله داشتم.

درجوابم گفت بله دیگه ماهم از بتون بودیم خوردین به ما احساس نکردیم.لبخند کجی کنج لبام نشوندم وگفتم:فک نکنم بدن بتونی داشتم که خداااااایی نکرده اسیبی به شما برسونم.خدایی نکرده روبالحن خاصی گفتم. نزدیکم شد.خدایا چرا نزدیکم میشه احساس سنگینی میکنم وبه قلبم فشار میاد.در حال رد شدن از کنارم بود که مقابل شونه هام ایستاد ویه لبخند روبا تکون دادن سرش نثارم کردم.چشامو به رفتنش دوختم.به حال خودم رسیدم وبه عجله به سمت خروجی راهر رفتم.به درخروجی رسیدم که غزل گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-وایسا بابا.اومدم.

با غرغر وعصابنیت بهش گفتم:همش تقصیر تو بود.وگرنه نه به کسی میخورم نه وقتم تلف میشد.غزل متعجب گفت:

بیا وخوبی کن.بیچاره اگه من نبودم که جلسه دیگه میفتادی امتحانو.دستم بشکنه دیگه.

با تاسف گفتم:شرمنده.این پسره از خودراضی بدجوری با نگاش مسخرم کرد.

غزل گفت:بابا برو خداروشکر کن خطر از بیخ گوشمون گذشت.-

-چرا؟

-نمیشناسی اینو؟با این جوابایی که تو به این دادی خوب بود چیزی بهت نگفت ورد شد.نگا که خوبه.

مثلا باید چکار میکرد؟با یه لحن خاصی اداش دراورد وصدام رو مردونه کردم:خانم شرمندگی فایده ای نداره باید معذرت خواهی درسی کنین.اااااایش با اون لبخند مسخرش.

غزل گفت:حیف که عوض شده اگه اون پوریای قبل بود که بیشتر از این صدات رودرمیاورد.

مگه تو میشناسیش؟

حالت خوبه؟کیه نشناسه اینو؟پوریا کیانفر رو همه میشناسنش.

پس چرا من اسمشو نشنیدم؟

خانم محترم شما الان بعد از یک سال وچند ماه اومدین دانشگاه.در ضمن ایشون سال اخر دارو سازی هستن.وقتی تو دانشگاه قبول شدی ایشون تموم میشدن دیگه.اگه میبینی اینجاس بخاطر اینه که درست همون موقع که تو

دانلود رمان از www.shop-book.ir

درگیربیماری حامد بودی ایشــون بخاطر بیماریش تو بیمارســتان بود.فک کنم تقریبا ٦ ماه بعد از مرگ حامد اومد دانشــگاه تا چند ترم باقی مونده روتموم کنه.البته الان دیگه تمو مه نمیدونم برای چی او مده.. تازه به این چیزا هم اهمیت نمیدی افراد مشهور روبشناسی.

یه لحظه نگام کرد ومتوجه شد بش زل زدم.

گفت:چیه جن دیدی؟

نه میخوام بدونم تو واقعا خجا لت نمیکشــی این همه ا مار از پســر مردم داری؟همین کارو کردی به جای درس خوندن که یه کتابو چند ترم میخونی.

امار چیه؟کاراگاه بازیه به جان تو.مثه بازیگرای هالیوودی خبرش تو دانشــگاه پیچید.بعدم خو به مثه تو باشــم نفههم دارم با کی حرف میزنم.طرف چی کارش اصلا؟

اووووووو.حالا کی بودن خانم کاراگاه؟ما که از همه جا بی خبریم.

بســه همینا روفهمیدی.مگه نمیگی خوب نیس.زشــته .بده .نباید از پســر مردم چیزی بدونی.

خیلی خب بابا.شــما مجردا باید امار داشــته باشــین نه من مادر.بدو بریم بچم هلاک شده تا حالا.خوبه والا خوب خودتو توجیه میکنی.اصلا تا حالا که برام مهم نبوده کیه ونمیشناسمش از این به بعدم نمیخوام.

اخی.همچین میگه مادر انگار ٥٠سالشه.خوبه تازه ٢٢سالت تموم شده.

حالا که چی بالاخره یه مادرم.یه دختر مجرد نیستم که بشینم امار اینو اون رو دربیارم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-باشـه .تسـلیم مادر فداکار بریم..غزل رو سـرمیدون پیادش کردم وبه سـمت خونه حرکت کردم.با عجله وارد شـدم که صـدای هومن تو گوشـم پیچد.بازم گریه کرد ومن داغون شدم.مامان بزرگش از اشپزخونه اومد بیرون.

جانم مامان به ا سیه گفتم برات شیر درس کنه.با سرعت به سمتش رفتم ویه لبخند به گیتی جون زدم وسـلام کردم.بعدم با نگرانی به هومن نگا کردم گفتم:مامان بدینش به من.

سلام نفس مامان.چیه عشقم.چرا گریه میکنی.الهی مامان فدای اون چشمات بشه گریه نکن نفسم.بعدم اسیه رووصدا زدم تا سریع تر شیرش رو بیاره.هومن تقریبا تو ب*غ*لم اروم شـده بود.مشـغول ب*و*سـیدنش بودم.اهان شـیر خوشمزه بدم گل پسرم.مامان بزرگو اذیت کردی؟ شیر شو خورد وتو ب*غ*لم خوابید.ب*و*سـه ای به پیشـونیش زدم وتو تختش گذاشـتمش.خیره به چهره معصومش چشم دوختم.تنها یادگار من از حامد.حامدی که رفت ومنو داغون کرد.حامدی که تو لحظات اخرش فقط یه ب*و*سـه خونین تقدیم به روحم وجسمم کرد.اگه هومن نبود هیچ وقت به زندگی عادی برنمیگشتم.تنها هومن بود که مرگ اونو برام قابل پذیرش کرد.گیتی جون وارد اتاق شد وگفت :

خسـته نباشـی عزیزم.اینقدر با عجله هومن رو گرفتی که وقت سـلام واحوالپرسی نذاشتی.با لبخند بهش گفتم:

-شـرمنده گیتی جون باور کنین نمیدونم چی کار کنم.حاضـر شـدم یه سـال بیشـتر بخونم تا واحدای کمتری بردارم و به هومن برسـم ولی دیگه نمیتونم بیشتر از این کمشون کنم.گیتی جون با اخم گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

دیگه این حرفو نزن عزیزم.هومن زندگی منه.خودت میدونی داغ حامد رو هومن برام اسونش کرد.تنها یادگار از پاره تنم بود.تو باید به درسات برسی.مگه یادت نیس حامد رودرسات حساس بود؟راستی سه ماه دیگه هانیه برمیگرده.امروز تماس گرفت.

لبخند پررنگی رو لبام پخش شد.جدی میگین؟وای دلم براش یه ذره شده.

-اره عزیزم.اونم بی تابته مخصوصا بی تاب هومن.لباساتو عوض کن عزیزم یه دوش بگیر تا ناهارو بخوریم.

ای وای مگه شما ناهار نخوردین؟

نه مادر.گذا شتم توبیای با هم بخوریم.امرووز مسعودم نیس رفته شمال برای پروژه.منم تنها چیزی از گلوم پایین نمیره.بد بیا مادر.

با یه لبخند حرفاشو تائید کردم.نمیدونم چرا با جریان اتفاقی امروز.شنیدن اسم هانیه.مرگ حامد.به دنیا اومدن هومن دلم هوای گذشته رو کرد.خیلی وقته تصمیم دارم داستان عشق وزندگیمو بنویسم.دستم رو به سمت اشک های حلقه بسته تو چشام که سرازیر شده بود بردم..چه گذ شته ای؟ا شکامو پاک کردم.

رفتم و یه دوش گرفتم و نا هار رو با گیتی جون خوردم.هومن هنوز خوواب بود.به کاغذای اماده شده از چند هفته پیش رو میزم چشم دوختم.کاغذایی که قراره گذشته منو تو خودش جا بده.به سمت میز تحریر رفتم.قلم رو به دس گرفتم.تو دستام جا به جاش کردم.نگاهی به عقب و به سمت هومن کردم.تو

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خواب نازی غرق شـــده بود.نفس عمیقی کشـــیدم و شـــروع کردم. خاطرات خاطرات.تقریبا دوسال پیش در ذهنم جون گرفت:

خانواده نسبتا معلومی ومتدین دا شتم و پدرم جو شکار بود. یه برادر دا شتم که کوچیک تر از من بود و یه خواهر بزرگ تر از خودم که تو یه مطب دکتر مشـغل به کار بود تا بتونه هزینه دانشـگاش روو پرداخت کنه چون تو دانشـگاه دولتی قبول نشده بود..زندگی رو سپری میکردیم با یه لقمه نون حلال.چون میدونستم نمیتونم دانشـگاه های غیر دولتی برم از همون اول درس خون بودم.با زحمت وتلاش فراوان تورشـته پزشـکی دانشـگاه دولتی تو تهران قبول شـدم.خیلی خوشـحال بودم که حدا قل یه خرج اضـا فه واسـه خانوادم به وجود نیاوردم.خانوادمم از این موضـوع خوشـحال بودن بخصـوص پدرم که اصـرار میکرد من که شغل درستی ندارم حداقل دخترم ما رو روسفید کرد.

۸ ماه از دانشـگاه رفتنم گذشـته بود و با دختری به اسـم هانیه تهرانی اشـنا شـدم.دختری از خانواده اصـیل تهرونی وسـرشـناس.دختر محجوبی بود و با کسی جوور نمیشد.مغرور و جدی درس مثه خودم.از همون اوایل هانیه سعی میکرد طرح دوستی بریزه و بیشتر با هم اشنا بشیم ولی من سعی میکردم سرد با شم نسبت حرکات وحرفاش.چون دوس نداشتم با کسی که در سطح خودم نیس اشنا شم.چون همیشه ذهنیتم این بود که انسان باید با یکی جنس خودش معا شرت کنه.اما هانیه با لطف های بسیار وخوشرویی که به من نشون میداد نسـبت به بقیه نمیشـد نادیدش گرفت.از طرفی هیچ وقت موقعیت مالی و خانوادگیش رو به رخم نمیکشـید و رفتار خواهرا نه و خاکی داشـت با من.دوسـتی صـمیمانه ای بین منو هانیه شـکل گرفت.همیشـه میگفت از

دانلود رمان از www.shop-book.ir

معصوومیت چهرت ورفتار سنگینت خوشم میاد.تا جایی که منو به خونشوون دعوت میکرد.چند بار این کارو کرد من درخوا ستش رو با اوردن بهانه هایی رد کردم.هانیه یه برادر به ا سم حامد دا شت که تو شرکت پدرش مدیر عامل بود و خوشبختانه تو دو سه باری که من اونجا رفتم خونه نبود من احساس راحتی میکردم.یه روز که به اصرار هانیه از دانشگاه به خونشن رفتم وفصل جدیدی تو زندگی من بوجود اومد.خسته بودم و لبه تخت هانیه نشسته بودم.هانیه با شربت وارد شد و سینی رو رو میز گذا شت.مادرش که گیتی نام دا شت و از اولین برخوردم تا این دفعه فقط لطف ومحبتش رو به من نشون میداد و ا صرار میکرد بیشتر بیام وبا هانیه با شم.مادرش هانیه رو صدا کرد تا بره پایین.هانیه تا اومد لیوان شربت رو سرجاش بزاره یه لبخند به من زد و حواسش نبود لیوان رو سینی قرار نگرفته.که شربت روقالیچه اتاقش ریخته شد.هانیه گفت:اخ.چی شد؟من که به قالیچه نگا میکردم گفتم خب پاشو جمش کن تا بشوریمش.

هانیه متعجب گفت ما برای چی بشوریم.مش رضا میشووره.من برم پایین الان میام.

هانیه رفت پایین که من قالیچه رو جمع کردم و وقتی هانیه بالا اومد گفتم بزن بریم کار خودمونه.این قالیچه چیه اخه.

بزن بریم یه خورده اب بازی کنیم.هانیه که شیطنت تو چشاش بود گفت بززززززن بریم.

قالیچه رو توحیاط بردیم ومن مانتوم رو دراردم وو شلوارم رو بالا زدم.مقنعم روهم دراوردم وموهام رو با کلیپسم محکم تر بستم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

قالیچه رو خیس کردم و مشـــغول بودیم و میگفتیم ومیخندیدیم.هانیه که دنبال بازی کردن بوود شلینگ رو روو صورتم گرفت و بعد لباسام.

با حال جا خورده گفتم هانیه الان چرا؟من چی کار کنم؟گفتم یکم اب بازی هانیه گفت:نه دیگه اب بازی یعنی این.منم با خنده گفتم باشـــه پس وایســـا که اودم.بدو به سمتش رفتم.شیلنگ رو ازدستش گرفت و بیشتر خیس شدم.هانیه مشـغول خندیدن با صـــدای بلند بودو به ســمتم میوومد.مثه موش اب کشـیده شده بود. شیلنگ رو تو د ستام گرفتم وبدو میرفتم.به عقب نگا میکردم ودوباره شیلنگ روبه سمت هانیه میگرفتم. صدای جیغ وخنده یهانیه حیاط روپر کرده بود.هانیه بهم نزدیک تر میشد تا شیلنگ رواز دستم بگیره.منم سمت درحیاط رفتم.به در نزدیک شـــده بودم که رومو برگردوندم ســـمت هانیه که بهم نزدیک شده بود. شیلنگ رو سمتش گرفتم.هانیه شروع به جیغ زدن کرد که صدایی تو حیاط پیچید :اینجا چه خبره؟نفهمیدم صدا از پ شت سرمه با شیلنگ اب به عقب نگا کردم که که صدای فریاد یه نفر بلند شد بگیر اوونو بیصاحابو.با نگاه متعجب به چهره ع صبانی حامد نگاه کردم.نا خوداگاه شیلنگ از د ستم افتاد. نگاهی به هانیه کردم که دیدم مثه بمب منفجر شـــد.یه لحظه به روبه روم نگا کرد.حامد با چهره یعصـــبانی گفت:معلوم هس چه غلطی میکنین.نگا خانم چی کار کردی؟هانیه ببند نیشـــتو.هانیه که غرق در خنده بود گفت داداش مثه موش اب کشیده شدی.تروخدا نگا کن.یه لحظه به خودم اومدم که دیدم بدون حجابم.بدون اینکه صدای حامد رو بشنوم به سمت ساختمون رفتم وخودم رو به اتاق هانیه ر سووندم. صدای حامد از پایین میومد که م شغول دعوا کردن با هانیه بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-واقعا خجالت نمیکشین.این کیه ؟دوستته؟دیدم مثه خودت خل وچل بود.دفعه اخرت باشه از این قرطی بازیا دربیاریا.

دندونام رو به همفشار میدم.با حرص گفتم:پسره ی پررو.به ما میگه قرطی.اره دیگه منظورش این بود به دووست سبکت بگو اینکارو نکنه.خاک برسرت هانیه مگه نگفتی امروز نیستش.لبا سامو پوشیدم وبا عصبانیت از اتاق خارج شدم.شلوارم خیس خیس بود.حواسم به مهای خیسم نبوود که از مقنعم بیرون زده.وسط پله ها به هانیه برخورد کردم که گفت کجا شیوا؟

با لحنی ناراحت وتقریبا بلند گفتم:هیچی تو عمرم قرطی نبودم که به لطف یه اب بازی ساده داداشتون این لقب روو بهمون چسبوند.

هانیه با لحن متقاعد کنندش اومد ارومم کنه که گفتم اگه میشه یه اژانس برام بگیر. با این لباسای خیس نمیتونم تو خیابون راه برم. هانیه گفتکشیوا چی میگی؟بابا اتفاقی نیفتاده.خب....خب حامد خیس شده بود عصبی شد.چیزی نشده عزیزم.خواهش میکنم شیوا اینجوری نرو.

مر سی عزیزم.دیگه دیر شده باید برم.گیتی خانوم از ا شپزخونه خارج شد و با خنده گفت:چی کار کردین دخترا صدای حامد رودراوردین؟شیطنتتون گل کرد.سعی کردم ناراحتیم رونشون ندم وگفتم اره دیگه گفتیم یکم خوش بگذرونیم وبه سمت در خروجی رفتم.گیتی خانوم متعجب گفت:شیوا جون کجا دخترم؟شب بمون میرسونیمت.چرا داری با عجله میری؟

بعدم روشو کرد سمت هانیه و گفت:چی شده هانی؟شیوا ناراحت شده گویا.هانیه اومد جواب مادرش رو بده که حامد با ابروهای گره خورده اومد

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بیرون از اتاقش درحالی که دا شت یغه پیراهنشودرس میکرد گفت:هیچی چی شده؟مگه کسی حرفی زده که بخوان دیگران ناراحت بشن؟بعدم نگاش رو به سمت من کشوند وگفت:کسی چیز بدی نگفت که شما بهتون برخورد.در ضمن شما که ادعای وقارتون میشه میدونستین مش رضا خونه هس اونجوری تو حیاط چرخ میزدین و به قول خودتون اب بازی ساده میکردین؟من که در حال انفجار بدم چشام روباز بسته کردم ووو گفتم: شما اول باید بدونی کسی ادعای وقار نکرد.دوم شما که نکته های ظریف رو میبینی خدمتتون عرض کنم مش ر ضا خونه نبودن جناب.وقتی شما اومدی ایشون اومدن واینقدر شعورم میر سه. سوم حق با شماس کسی چیز بدی نگفت فقط یه لقب قرطی بودن به ما چ سبید که فدای سرتون ا صلا برام مهم نیس.در ضمن من خل وچل بودم که این پیشنهاد رو دادم خواهرتون عاقله و خانوم.

گیتی خانوم جلو اومد وگفت:راس میگه حامد؟دیدم سروصدات میومد ولی نشنیدم چی گفتی.

حامد که به من زل زده بود گفت صبر کن خانم تند نرو.شما نباید اینو بدونی که در شان دوتا دختر نیس که تو این سن اب بازی کنن و صداشون ۷ تا محل بپیچه.بعدم تو ا تاقش ر فت در محکم بست.گیتی جوون جل او مد وگفتکشرمنده عزیزم حامد یه خورده اخلاقش تنده.راستش رو همچین مواردی حساسه.هانیه که از دسته حامد عصبی بود روپله ها نشسته بود جلو اومد گفت :من معذرت میخوام.من فک کردم حامد امروز نمیاد وگرنه میدونستم از این کارا خوشش نمیاد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با لبخند ساختگی گفتم:نه بابا این حرفا چیه؟خیلی ناراحت نشدم خودمم تند رفتم شرمنده اگه مجبور شدم جوواب داداشت رو بدم خودت میدونی که جلو زبونمو نمیتونم بگیرم.بعدم حق با داداشت بود ما نباید اینکارو میکردیم.گیتی خانوم که خوشحال شده بود من ناراحت نیستم گفت صبر کن عزیزم برات اژانس بگیرم.

نگاهی به شلوارم کردم وگفتم نه دیگه نمیخواد .خودم میرم.خیلی خیس نیس.تازه هوا خیلی رو شن نیس که بخواد معلوم بشه. یه سری خرید دارم که ترجیح میدم خودم برم.با اجازه شرمنده .

گیتی و هانیبه با هم گفتن:دشمنت قربونت برم.خدافظ.راننده هم نیستم خودم ببرمت.

لبخندی زدم وگفتم:مهم نیس گلم.خدا

داشتم به سر خیابون میرسیدم.هوا تقریبا تاریک شده بود.به شلوارم نگا کردم که دیگه اثری از خیسی نداشت.به سر کوچه رسیدم که صدای بوق ماشینی از پشت سذم شنیدم.تقریبا جلو پام ترمز کرده بود.به رانندش نگا نکردم و راهمو گرغتم.که صداشو شنیدم:خیلی خب فهمیدم وقارت زیاده.

نگامو سمت ماشین بردم که متعجب به رانندش چشم دوختم.حامد بود که خیره نگام میکرد.

گفتنم شماااا میخوواستم جملم رو کامل کنم که گفت:

من بیرون کار داشتم اگه مسیر خاصی میخواین برین میرسونمتون.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

حرفاش تو ذهنم جون گرفت و با غرور گفتم: نه ممنون مزاحم نمیشـــم خودم میرم.مسیرم با شما یکی نیس.

متوجه شد دارم میپیچونمش و هنوز ناراحتم که گفت:مگه مسیرتون کجاست گفتم :من میرم میدون .....نزاشت حرفم تموم بشه که گفت:منم همون مسیرم رو میرم.نمیخا ستم باهاش برم که گفتم:ولی من سر اون خیابون یه خرید دارم مزاحم نمیشم شما برین.

نگاش عصـبی شـده بود که گفت:مهم نیس .هر جور راحتی.فقط در شـان یه خانم با وقار نیس که اینجا وایســه. وخرید رو بهونه کنه.با وقار روو با لحنه خاصی کشی.منم که بی طاقت گفتم

اصلا نمیخوام با شما بیام.من یه دختر قرطی وسبک و خل وچلم.درشان شما نیس با همچین کسی هم مسیر باشین.بعدم با سرعت از ماشینش فاصله گرفته بودم.با خودم درگیر شده بودم که چرا موضوع به این کوچیکی روبزرگش کردم .ولی د سته خودم نبود اگه دلم از حرفی میشکست دیگه نمیتونستم خودم رو راضـی کنم .مشـغول راه رفتن کنار جدول خیابوون بودم که بنز مشـکی رنگی صدام میکرد:خوشکله چرا تنها اونم پیاده بیا بالا میرسونمت.

بیخیال راهم رو کشـیدم که دســت بردار نبود .چند بار کلافه جلو و عقب رفتم.وای خدایا چه گیری کردم.نباید دیر برسم خونه.داشتم سمت جلو میرفتم که در عقب بنز باز شد ویه پسر با موهای عجیب وچهره وحشتناک که میخورد چیزی م صرف کرده با شه پیاده شد و گفت:تعارف میکنی چرا عروو سک؟بیا بالا.ترس وجودم رو گرفته بوود.همیشه تو فیلما میدیدم اگر کم محل میکردی اینارو میرفتن وبیخیال میشـــدن.عقب عقب میرفتم و نزدیک تر میشـــد.تو

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خیابونای بالا شـــهرم که کســـی نبود دفاع کنه از کســـی بازم محله خودمون .ترســـون ترســـون عقب میومدم که صـــدایی میخکوبم کرد.امری دارن با این خانوم

پشـــت ســـرم رو نگا کردم که با دیدن حامد زبونم قفل شـــد.اون اینجا چی کار میکرد؟مگه نرفته بود؟به هر حال بادیدنش ذوق کردم حســـابی.حداقل اگه تازه باش اشنا شده بودم ولی به هر حال اشنا بود ودلگرمی به سراغم اومد.به سمت پسری که داشت به سمتم میومد رفت .منم رد مسیرش رو گرفتم.

-با تو بودم عوضی.دختر تنها گیر اوردی مزاحمش میشی اشغال؟

پسره یه لبخندی زد و گفت:چیه؟چشتو گرفته؟خب اینو از اول بگو.ولی نه این تیکه امشب نصیب ما شده.بهتره راهتو بگیری وبری.

حامد که به مرد نزدیک شده بود دستای مشت شدش رو بالا اورد وخدای من پسره نقش خیابون شد.دو ستش از پشت فرمون اومد پایین و به سمت حامد رفت که مشغوول زدن اون پسره بود.از پشت به حامد نزدیک شد و گفت هی عوضی چی کار میکنی ولش کن.بعدم دوستش رو که نقش زمین شده بود بلند کرد.وای خون تو صـــورتش پخش شـــده بود.تعجب کردم دوســـتش حتی یه زد وخورد ساده با حامد ندا شت.فک کنم وقتی چهره ی خونین دو ستش رو دید منصـــرف شـــد.با ســـرعت ازانجا دوور شـــدن و حامد به من نزدیک شـــد و با عصبانیت گفت:

همینو میخوواســـتی که ناز میکردی ســـوار نمیشـــدی.بدون اینکه چیزی بگم از کنارش رد شدم که از پشت دستمو گرفت با کشون کشون به سمت ماشینش

دانلود رمان از www.shop-book.ir

برد هر چی تقلا کردم د ستم بیرن بک شم ولی نمیشد از د ستای مردونش رها شد اوونم من با این د ستای ظریفم که تو د ستاش خورد میشد.با ع صبانیت گفتم ولم کن دیوونه.دستم شکست.نمیخوام بات بیام.با خشم تو چهرم زل زد و گفت :حرف نزن دختره ی بیشـــعور.به خاطر لجبازیت این اتفاق برات افتاد درس نگرفتی که صداتو بالا میبری؟

نمیدونم بغض لعنتی چرا سراغم اومده بود.در ماشین رو باز کرد و تقریبا هولم داد رو صندلی جلو.با سرعت در راننده روباز کرد و پشت فرمون نشست.اومدم جوابش رو بدم که بغ ضم ترکید .د ستامو جلو صورتم حلقه کردم وگفتم شما حق ندارید هر چی دلتون میخواد به من بگید .فهمیدین؟حلقه های اشک جلو چ شمام ب سته شده بود.با حالتی تا سف گفت:ببخ شید.ولی خب لجبازیتون باعث شد اینو بگم.

او مدم در ماشـــین رو باز کنم که پیاده شـــم که گفت:کجا؟گفتم که عذر میخوام.لطفا بزارین تا یه مسیری برسونم شما رو .نمیتونم بزارم یه اشنا شب تو خیابون باشـــه و اتفاقی براش بیفته.چرا درک نمکینین که خوب نیس بیرون باشین و اتفاقی براتون میفته؟در جوابش گفتم:

هنوز اخر شب نشده وتاکسی هس نمیخوام مزاحم شما شم.شرمنده توزحمت افتادین.دستم رو ری دستگیره گذاشتم که

صدای هومن منو از گذ شته جدا کرد.م شغول بازی کردن تو تختش بود که به سمتش رفتم.

سلام مامانی.بیدار شدی فدات شم.بیا ب*غ*ل مامان عشق من.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

فدای صـــدات.فدای اون خنده هات.بیا بریم پیش مامان بزرگ پســـر گلم.از تخت بلندش کرد و رفتم طبقه پایین .ســـلامی به گیتی جون کردم و با لبخند جوابمو داد.بعدم به ســـمت هومن او مد و گفت ســـلام گل پســـرم.خوب خوابیدیاااااااااااا.ای ناقلا وقتایی مامانت پیشته میخوابی؟

لبخندی زدم و گفتم:بگو نه مامان بزرگ قول میدم از این به بعد گریه نکنم.گیتی جون مشـــغول قربون صـــدقه ی هومن رفتن بود و داشـــت براش شـــیر درس میکرد.وای خدایا شـــکرت که همچین خانواده ای نصـــیبم شـــده.وقتای که از دانشـــگاه میومدم هم هومن ب*غ*ل مادربزرگش بود و مدام به من میگفت تو برو در ستو بخون.متوجه گیتی جون بودم که گفت:را ستی شیوا هانیه سفارش زیاد به من کرده که به تو بگم باهاش یه تماس بگیری.

چشم گیتی جون. سمت تلفن رفتم و شماره هانیه رو گرفتم صدای بله گفتنش تو گوشـــم پیچید.ســـلام واحوالپرســـی کردم که با صـــدای تقریبا بلند وهمراه با شادی جوابم رو داد.بعد از کلی احوالپرسی گفت:

شیوا من سه ماه دیگه میام.میدونم عزیزم مامان بهم گفت.

از الان مشـــغول خرید کردن برای هومنم.زنگ زدم بهت بگم بدون تعارف هر چی میخوای ولازم داری بگی برات بیارم. با لحنی پر محبت و قدردان گفتم:فقط ســـلامتی عزیزم.هوومنم ســـلامتی عمش رو میخواد.فقط زود بیا که دلتنگتیم.

با لحنی ناراحت گفت:یعنی چی شـــیوا هر دفعه همینو میگی.ســـلامتی چشـــم قوول میدم.تعارف رو بزار کنار خب.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ای بابا.تو میدونی من تعارفی نیستم مخصوصا با تو.حالا که اصرار میکنی هر چی دیدی بخر وبفرس.خودتم نیومدی نیومدی دیگه.فقط خریدار وبفرس.

شیوا با لحنی امیخته با شوخی گفت:داشتیم زن داداش؟

گفتم شـــوخی کردم.من و هومن چیزی لازم نداریم.یعنی مامان بابا نمیذارن چیزی کم داشـــته باشـــیم.ولی با ســـلیقه خودت هر چی دوس داشـــتی برامون بخر.حالا راحت شدی گلم؟

چشـــم زن داداش.بعد از کلی حرف زدن گوشـــی رو گذاشـــتم.بعدم به ســـمت هومن رفتم وکلی باهاش بازی کردم.از دیدنش سیر نمیشم.اگه یه روز ازم دور باشه افسرده میشم وبی طاقت.

اخر شـــب بود که هومن به خواب رفته بود.ســـمت برگه های گذشـــته خودم رفتم.شروع به ادامه نوشتم کردمم

د ستم رو روی د ستگیره گذا شتم. اومدم دروبازش کنم که دیدم قفله.با تعجب به چهرش نگا کردم.با لبخند گفت:

اینو گذا شتن برای دخترای لجباز.م سیرتون رو بگین لطفا.دیرتون شده ممکنه خانواده نگرانتون بشن.

از تغییر حالتش متعجب بودم.مسیرم رو گفتم وما شین روو رو شن کرد و به راه افتاد.ســـکوت حاکم رو شـــکســـت گفت: خیلی راهتون دوره.چجوری میاین دانشـــگاه؟ بدون نگاه کردن به چهرش در حالی که خیابونا رو نگا میکردم گفتم:مثه بقیه.بقیه با چی رفت وامد میکنن؟

حالت جدی گرفت و گفت:نگفتم با چی میرین.منظورم مسافت طولانی بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

منم رومو سمتش کردم و گفتم مهم ر سیدن به مق صده نه م سافت.به چهرش خیره شدم براندازش کردم.چهره جذابی دا شت.جدیت رو تو صورتش میشد پیدا کرد.بینی خوش فرمی داشـــت. با چشـــمای عســـلی.موهای تقریبا تیره ومشکی که با حالت خاصی که جذابتر نشون میداد صورتش رو بالا زده بوود لبخند کجی که گووشـه لباش نقش بسـته بود و بعد از چند ثانیه در جواب من گفت:چه فلسفی

دیگه حرفی نزدیم و به ا صرار خودم سر کوچه پیاده شدم. صبح روز بعد هانیه رو تو دانشگاه دیدم که به سمتم میاد. سلام گرمی نثارم کرد وو با لبخند پرسید :حال دووست گلم چطوره؟منم لبخندی تحویلش دادم و گفتم:خووبم عزیزم. بدن مقدمه گفت :امروز دعوت ما هسـتی عزیزم.مامانم اصـرار کرده ببرمت تا کاملا اتفاق دیرز از ذهنت پاک بشه.

با جدیت گفتم:نیازی نیس.ســـو تفاهمی پیش اومده بود همین.من از چیزی ناراحت نیستم.

با حالتی متاسف گفت:دیروز وقتی ت رفتی حامد بلافاصله بعد از تو از خونه زد بیرون و گفت که تا یه جایی با ید بره و کار مهمی داره.بعدم به من گفت:چجری با این اخلاق دویتت سر میکنی تو؟حاضر جواب و لجباز.

متعجب پرســـیدم:لجباز برای چی ؟اون که فقط از خودش دفاع کرد چیزی نگفت.این کجاش لجباز یه.بعدم گفت اره حق با تو ئه.این لجبازی نیس.فهمیدم حامد به او نا چیزی نگفته را جب رســـو ندن من ودعوای دیشب.خب چیز مهمی هم نبود که بخواد بگه.بعد از اون ماجرا چند بار هانیه

دانلود رمان از www.shop-book.ir

منو دعوت کرد به خونشـــون منم هر بار برای رد کردن دعووتش وندیدن حامد درخوا ستش رو رد کردم.تا اینکه یه روز جلو دانشگاه دا شتم از هانیه خدافظی میکردم که صـدای بوق ماشـینی از اون سـمت خیابون توجه جفتمون ر جلب کرد.هانیه با تعجب به من نگاه کرد وو گفت:حامده.اینجا چی کار میکنه؟

منم در جوابش گفتم:از من میپرســی؟من از کجا بدونم؟کاری نداری تو برو دیگه خدافظ.هانیه گفت:خب تروهم میرسـوونیم.گفتم:عزیزم مسـیر من با تو یکی نیس.تو برو.ترجیح میدادم به هیچ وجه با حامد روبه ر نشـم.در صـورتی که تو اون شـب و اون ماجرا لطف بزرگی به من کرد و منو ازدســت اوون دو تا جوون خلاص کرد.ولی نمیدونم چرا از برخوورد با هاش میترســیدم.جدیت خا صی که تو چهرش دا شت ادمو وادار به عقب نشینی میکرد.دا شتم مسافت خیابون رو ظی میکردم که صدای هانیه رو شنیدم: شیوا وایـ سا.برگ شتم دیدم هانیه تو ما شین نشسته و درس پشت سرمه.با صدایی پرهیجان گفت:بدو بیا ســوار شــو تا یه جایی میرســونیمت.نگاهی به حامد انداختم که نگاش به اون سمت خیابون بود.پسره یاز خود را ضی.منم در جواب گفتم:نه گفتم که خودم میرم شــما برین.که متوجه شــدم حامد روش برگردوند.با اخم به چهرم نگا کرد.هانیه گفت:تو بیا حالا و شــروع به غرغر کرد.منم بالاخره قبوول کردم و ســوار شــدم.تو ماشـین جا گرفتم.اونشــب به ماشـینش دقت نکردم.یه پورشــه مشکی رنگ دا شت.بوی ادکلنش فضای ما شین رو پرکرده بود.در طی مسیر با هانیه صحبت میکردیم وهراز گاهی به حامد نگا میکردم که نگاش متوجه جلو بود.از این غرورش خوشــم میومد.نشــون میداد به این بحثا علاقه ای نداره از اون پســرایی نیس که بخواد تو بحث های زنونه مداخله کنه.از این پســرای به

دانلود رمان از www.shop-book.ir

قول خاله زنک بدم میومد.با تشکری ساده خدافظی کردم.فردا تو دانشگاه هباره با ذوق به سمت هانیه اومد وبا لبخند شیطنت امیزی گفت:ای ناقلا.داداش به این تیکه ای داشتی و رو نمیکردی؟>دیروز دیدمش.چند تا از بچه ها هوادارش شـــدن.هانیه که تا اون لحظه ســـاکت بود گفت:اوول ســـلام بعدم اخمی به چهرش اورد و گفت:داداش من هوادار نمیخواد.در ضمن این تیکه ها تو گلوت گیر میکنه عزیزم.

بهاره یه ابروشـــو داد بالا و گفت:خو به والا تا قبل از داداشـــت تحویلمون نمیگرفتی حالا که دیگه داداشت اومده که جواب سلاممونم فک نکنم بدی.نه شـــیوا جون؟بهش نگاهی کردم و گفتم:اشـــتباه میکنی بهاره جون هانیه دختری نیس که بخواد پز خودش یا داداش رو به کسی بده.فقط با همه کس جور نیس ومعاشرت نکینه.

هانیه لبخندی زد و یه چشـــمک برام فرســـتاد.بعدم روشـــو کرد ســـمت بهاره وگفت:را ستی دادا شم یه هوادار پر وپاقرص داره که اگه کسی چپ به دادا شم نگا کنه چشـــاش درمیاره همزمان دســـتشـــو به صـــورت بهاره نزدیک کرد.بهاره گفت:

بگی دســـتتواونو نزدیک بوود بره تو چشـــام.بعدم خدافظی کرد وگفت الهی تو گلوش گیر کنه این تیکه.

نمیدونم چرا از حرف هانیه جا خوردم چون هیچ وقت راجب داداشش همچین حرفی نزده بود.شاید میخواس جواب بهاره رو یه جوری بده.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

روشـــو ســـمتم کرد و گفت:داداشـــم هوادار داره جیگر.گفتم:ای ناقلا پس زن داداشتو میشناسی؟

با خنده گفت:مگه کسی جرئت داره زن داداش من بشه.هوادار داداشم خودمم دیوونه.

با خنده گفتم:واااااااای خدا به داده اون بیچاره ای برســـه که تو خواهر شوهر شی.البته اگه بذاری دادا شت زن بگیره.با خنده گفت:حق با توئه.داداش من که نصیب هر کسی نمیشه.با لحنی غر غر کنان گفتم:خوبه بابا.کم تعریف داداشـــتو کن. پاشـــو بریم.لباشـــو جمع کرد و گفت:حســـود به داداشـــم میگم.وواااااااای نه تروخدا نگو. با خنده از کلاس خارج شـــدم.یکی من میگفتم یکی هانیه.

روزا ســـپری میشـــد ومشـــکلات تازه ای تو زندگیمون بوجود اومده بود.مادرم مشکل قلبی پیدا کرده بود و باید عمل میشد.از طرفی کلی قسط عقب مونده بایت اجاره خونه و مغازه پدرم داشـــتیم چون درامد پدرم زیاد نبود و مجبور بودیم هزینه درمان مادرم رو بدیم.شادی هم که با درامدش فقط خرج دانشگاه خودش رو درمیاورد. با اینکه مشـــکلات زیادی داشـــتیم ولی هیچ وقت از مشـــکلاتم به هانیه چیزی نمیگفتم.دوس نداشـــتم کســـی از مشـــکلات خانوادگیمون اطلاعی داشته باشه.با اینکه هانیه میدونست وضع مالی خوبی نداریم ولی هیچ قت از مشکلات زندگی صحبت نمیکرد و همینم منو راغب میکرد که ازش خسته نشم ودوستیم رو با اون حفظ کنم.تا اینکه تصمیم گرفتم به هانیه یه پیشنهاد بدم

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خیلی ســعی کردم قبل از اینکه به هانیه چیزی بگم خودم تلاشــی برای پیدا کردن کار کنم اما با نداشتن سلبقه کارونداشتن وقت تمام روز با دانشجوبودنم باعث شد جایی برای کار پیدا نکنم.

اوونروز تو اتاقم نشســته بودم و فک میکردم که باید به هانیه پیشــنهاد دادان یه کار برای من تو شرکتشون رو بدم یا نه؟اگه هانیه بپرسه کار برای چی میخوای چی بگم؟

یه جواب بهش میدم بیخیال.از طرفی فکر بیماری مادرم مدام به ذهنم خطور میکرد و منو راغب میکرد غرورمو زیر پا بذارم.

بالاخره کلافه بلند شدم وبه سمت خونه هانیه راه افتادم.هانیه با خوشحالی از من اســتقبال کرد درو برام باز کرد.دم در احوالپرســی گرمی با گیتی جون داشتم.ارد خونه که شدم چشمم به پسر جوانی که روی کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای تلوزیون بود افتاد.با صدای صحبتای بلند من و هانیه و خنده هامون به سمت ما برگشت و با یه نگا براندازم کرد و سلام و علیکی کرد بعدم به هانیه گفت اگه امکانش هس یه لیوان اب براش بیاره.

این کی بوووود دیگه؟؟؟؟هانیه منو به اتاقش هدایت کرد .وسط پله ها رسیده بودم که چشمم به حامد افتاد.یه تی شرت سفید و یه شلوار توخونه ای مشکی به تن داشــت.موهاش به هم ریخته رو صــورتش پخش شــده بود.واقعا جذاب شده بود.من سخت گیر به یه نفذ بگم جذاب خیلیه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

سـریع سـلامی کردم و از کنارش رد شـدم وو اونم با صـدای ارومی جوابم رو داد.به ا تاق هانیه رسیده بودم که صدای سلام واحوالپرسی حامد وپسر جوون که بعدا فهمیدم بهداد پسر خاله هانیه هس روو شنیدم.

وارد اتاق شـدم کلافه بودم که چه جوری این پیشـنهاد رو مطرح کنم.از طرفی حامد مدیرعامل شـرکت بودواز برخوردش میترسـیدم.بی خبر از اینکه حتی نمیدونسـتم حامد این درخواسـت رو به هیچ وجه قبول نمیکنه چه برسـه به بوجود امدن مشکل توو شرکت.

هانیه وارد اتاق شد با دوتا لیوان شربت .با خنده بهش گفتم بپا این یکی رو که دیگه حوصله دردسر ندارم.

خنده ای کرد و گفت اره راس میگی.

یکم این دس و اون دس کردم گفتم هانیه میتونم یه خواهش ازت کنم؟

با خوشروی گفت:معلومه عزیزم چی؟گفتم هانیه من دنبال کارم و متاسفانه به دلیل نداشـتن سـابقه کاری پیدا نکردم.تا اینکه...اینکه گفتم بیام به تو بگم اگه امکانش باشـه یه کار نیمه ووقت توشـرکت بابات برام پیدا کنی؟بعدم یه نفس بلند دادم بیرون.

هانیه به چشـام خیره شـد ووگفت:باشـه حتما فقط مشـکلی پیش اومده؟یعنی منظوورم اینه اگه مشـکلی هس و کاری از دسـتمون برمیاد بگو.با صـدای اروومی گفتم:نه م شکلی نیش فقط میخوام برای یه سری از هزینه های خودم درامدی داشته باشم.

هانیه که فهمید خوددار تر از اونی هستم که بخوام مشکلمو بگم لبخندی زد و گفت :همین امروز به حامد شـرایطت رو میگم بعدم با خنده گفت :میدونی

دانلود رمان از www.shop-book.ir

که موافقت با مدیر کل شرکته دو ست گلم.با خو شحالی از هانیه تشکر کردم وموقع پایین اومدن از پله ها حامد رو دیدم که با بهداد مشغول صحبت کردن بود. با خدافظی ارومی از هانیه از اونجا خارج شـــدم و به ســـمت خونه راه افتادم.وارد خونه که شـدم شـهاب برادرم رو دیدم که کلافه نشـسـته.با تعجب پرسیدم شهاب چی شده؟چرا کسی خونه نیس.مامان کجاس؟

کلافه دسـتاش رواز رو صـورتش برداشـت و گفت:مامان...مامان حالش بهم خورد بردنش بیمار ستان.منم موندم توبیای با هم بریم.د زانو نشستم رو زمین کنار شهاب و گفتم :چی میگی؟مامان چیزیش شده؟اون که خوب بود تو این چند روزه؟

به چشام زل زدوگفت:امروز حالش بد شده.حالا هم مشکل خاصی نیش هول نکن.به سرعت از جام بلند شدم و گفتم پاشوو داداشی.باید بریم.اونم مثه من بی معطلی بلند شـد.سـمت بیمارسـتان راه افتادیم بعد از دیدن مادرم دکترش گفت حتما باید تو یک ماه اینده عملش انجام بشـه.بعدم هزینه عمل رو ازش پرسیدم.هزینش تقریبا از عهده ی ما برنمیومد.

کلافه بودم که به خونه رسیدم.منتظر یه خبر از هانیه بودم که تماسشوو دریافت کردم.هانیه به من گفت که فردا باید برم شـرکت پیش حامد تا خودش راجب کار صحبت کنه.کلی تشکر کردم از هانیه وخوشحال بودم.حداقل میتونستم با این حقوق یکی از اجاره های پرداختی رو بدم

.فردا صبح اماده شدم وبه سمت شرکت راه افتادم.با ذوق و امیدی فراوان.ولی نمیدونستم این ذوق وامید با شکستن غرورم خاموش میشه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به شرکت رسیدم.یه ساختمان نسبتا بلندی بود.وارد شرکت که شدم دیدم محل ولقعا شـــلوغیه.به راهنماهای نصـــب شـــده رو دیوار دقت کردم وفهمیدم مدیر عامل اخرین طبقه تـ شریف دارن.با ا ساذ سور به طبقه اخر ر سیدم.قتی خارج شدم دلهره ای شدید وجودم رو گرفته بود.به سمت میز منـ شی رفتم که گفت فامیلی منو پر سید وو اطلاع داد.بعد از اون خووا ست که منتظر بمونم.بالاخره نوبت من شـــد.با دســـت اتاق رو نشـــونم داد و گفت بفرمایین جناب تهرانی منتظرن.

با قدم هایی که به هنگام رفتن به ســـختی از زمین جدا میشـــد به جلو در ر سیدم.دری زدم و منتظر شدم که صدایی بفرمایید رو شنیدم.با نفسی عمیق وارد اتاق شـــدم.چشـــام به همه جا چرخید جز میز مدیر عامل.بعد از براندار کردن سریع اتاق به حامد سلامی کردم.مـشغول تما شای چند کاغذ و پرونده بود که سرش رو بالا اورد وگفت: سلام خانم خجسته بفرمایید بشیینین.دستی به مقنعم بردم درس رو به رووی مبلش نـشستم.با خودم میگفتم ا ستقبال بدی نکرد حتما کاری برام پیدا شده. سرموو بالا اوردم که متوجه شدم خیره بهم نگا میکنه.ســریع نگاشــو گرفت و ســرهای کرد و با یه لبخند گفت:خانم خجســته سابقه کار دارین؟

متعجب از این سوال بودم چون فکر میکردم هانیه تمام شرایطم رو به اون گفته جواب دادم:نخیر سابقه ای ندارم.

یه تای ابروشو داد بالا وگفت:چند روز در هفته میتوونین مشغول به کار با شین ؟ساعت تعطیلی خاصی دارین اصلا؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

کلافه بودم که چی بگم.اخه رشـتم رشـته یاسـوونی نبود که بخوام سـاعتای تعطیلی رو کامل سر کار باشم.

بالاخره جواب دادم:من سـه الی نهایتا ٤ روز در هفته تقریبا تعطیلی دارم.که البته ساعتایی از اون تعطیلی ها متعلق به درس خوندنمه.شما اول بگین شرایط کاریتون رو تامن بگم این ساعت ها میتونم بیام یا نه.

سعی کرد لبخندش روو پنهون وگفت:خانم خجسته به نظر خودتون شرایط یه نیرو اماده به کار رو دارین؟در حالی که از رو صندلیش بلند میشد و به سمتم میومد گفت:یا نه فک کردین حالا دوسـتم یه شـرکت دارن مهم نیس شـرایط پذیرش؟

حتی فرصـت جواب دادن به من نداد و گفت:من به هانیه چیزی نگفتم که قرار نیس به شما کاری بدم.خواستم خودتون بیاین شرکت تا بفهمین با شرایط شما کاری نیس که شما مشغول اون باشین.

با حس یه غرور شکسته از رو صندلی بلند شدم وبغضی عجیب به سراغم امد.یعنی میخوواس منو له کنه.پسـره ی خودخواه.اومدن شـرکت فقط برای شکستن غرور من بود.

با فرو بردن بغضم وبا لحنی عصبی به چ شاش زل زدم و گفتم:جناب تهرانی من فک میکردم هانیه به شما شرایط منو گفته فک کردم اینارو پذیرفتین.نیازی نبود از وقتتون بزنین تا شـرایط کاری منو برام توضـیح بدین شـرایط کاری روبا لحن خاصـی کشـیدمش..در ضـمن من از دوسـتیم سـواسـتفاده نکردم.هانیه

دانلود رمان از www.shop-book.ir

شـــرایط منو درک میکرد وگفت که موافقت اصـــلی با شـــماس. قولی از کســـی نگرفته بودم برای کار.

ببخشید مزاحمت وقتتون شدم.و بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم از در خارج شـــدم.فقط چهره ی متعجبش رو وقت رفتن دیدم.باورم نمیشـــد کلی از غرورم زدم تا به هانیه پیشنهاد بدم.ولی حامد دیگه غروری برام نزاشت.به طرز کاملا واضـــح گفت که شـــرایط کاری ندارم وبیخود خوشـــحال بودم که بخاطر دوستشم با هانیه حتما کار پیدا میکنم.

بی خبر از جایی که نمیدونســـت به زودی از این کارش پشـــیمون میشـــه و من حاضر به انجام چه کاری میشم

کش وقوسی به بدنم دادم و از پای میز تحریربلند شدم.به سمت تخت خواب هومن رفتم.دوتا دســـتش رو بالا اورده بود ونزدیک گوشـــش گذاشـــته بود.غرق تماشاش بودم.یه ب*و*سه رو دستاش بعد پیشونیش زدم وخوابیدم.

با صدای هومن از خواب پریدم.فهمیدم گرسنش شده. سریع شیر براش درس کردم و دوباره خوابید.

صدای اذان رو شنیدم.وضو گرفتم و مشغول نماز شدم.نمازم تموم شد.سرم رو سجاده ی حامد گذاشتم.ب*و*سه ای رو سجادش زدم.اشک تو چشام حلقه بســـت.چرا رفتی حامد؟چرا عشـــق من؟الان کجایی؟مطمئنم جای خوبی هســـتی.یادته اخرین بار چی بهم گفتی؟گفتی:شـــیوا نذار بیشـــتر از این زجر بکشم.بزار زود تر برم.یادته ب*و*سه ای اغشته به خون رولبم نشوندی؟حامد دلتنگتم.خیلی وقته.جرئت پیدا کردن کســـی که قلبت رو بهش اهدا کردی ندارم.میدونی چرا؟چون اگه ســـرم رو روی ســـینش بزارم دیگه ازش جدا

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نمیشـم.بزا با دلتنگیت بسـوزم.حامد تنها مسـکن روحم هومنه.یادته همیشـه میگفتی من مطمئنم بچمون خو شگل میشه؟عزیزم بچمون خو شگل شد اما بابایی نداره که بهش بگه پسر خوشگلم.حامد میدونم کنارمونی.میدونم چشم ازمون برنمیداری.دوست دارم عشق من.منتظرم بمون.ولی .....ولی فک نکنم روحم به اندازه ی تو بزرگ باشه که بیام پیشت.

نمیدونم چقدر گریه کرده بودم ولی وقتی دستی رو سجاده کشیدم خیس خیس بود.

فردا صـبح وقتی بیدار شـدم هومن تو تختش نبود.فهمیدم بیدار شـده وو گیتی جون اونو برده.رفتم پایین که دیدم گیتی جون هومن رو تو ب*غ*لش گذاشـته و مشغوول عوض کردن لباسشه.سلام و صبح بخیر بلندی گفتم.

گیتی جون با خنده گفت:سـلام دخترم.بدو صـرتتو بشـور اماده شـو.صـبحانه امادس.مگه امروز کلاس نداری عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم:چراگیتی جون.هومن خیلی وقته بیدار شده؟

نه عزیزم.تو راهرو رد میشـدم صـداشـو شـنیدم سـریع اومدم پیشـش بردمش بیرن.نزاشـتم خیلی گریه کنه.چشـات چرا قرمزه مادر؟نکنه باز دیشـب گریه شبونه سر دادی؟

گفتم نه گیتی جون.دیشب خووابم نمیبرد از بیداریه.

فهمید راستشو نمیگم سری تکون داد وگفت بدو دیرت میشه هاااااااا.

چشمی گفتم وبعد از خوردن صبحانه سمت هومن رفتم و ب*و* سه بارانش کردم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

مرد خونه نبینم گریه کنیاااااا.گل پســر من مامان بزرگ رو اذیت نکن امرووز زود میام خونه.لبخندی به گیتی جون زدم وگفتم شــرمنده مامان.امروز قول میدم زود بیام.

اخمی کرد و گفت:مگه نگفتم این حرفا رو نزن.بدو دیرت شــد.امروز ه*و*س کرده بودم با ماشین حامد برم که البته همه دارایی هاشو به نام خودم زده بود.رو به گیتی جون گفتم:میشــه ســوییچ ماشــین حامد رو بدین بهم.امروز ه*و*س کردم با ماشین اون برم؟

لبخندی زد و گفت:عزیزم اون که ماشــین خودته.ســوییچ تو کش پیش خون گذاشتم.

تشکری کردم وب*و*ســه ای برای هومن فرســتادم ویکی هم برای گیتی جون وخدافظی کردم.سمت ماشین رفتم.سعی میکردم کمتر ماشین حامد روببیرون ببرم.تقریبا بعد از مرگش شاید ۳ الی ٤ بار استفاده کرده بدم ازش.سوار ماشین شدم ونفس عمیقی کشیدم.احساس مسکردم بوی حامد تو ماشین پیچیده و من باید مشامم رواز عطرش پر کنم.

به ســمت دانشــگاه حرکت کردم.ماشــین رو ســر خیابون پارک میکردم چون احساس خوبی نداشتم از اینکه بعد از مرگ حامد بخوام نشون بدم وضعیت مالی خوبی دارم.به هر حال تعدادی از بچه ها میدونســتن که من ماشــین نداشــتم وبعد از ازدواجم با ماشــین میام ومیرم.حتی برای اینکه جلب توجه نکنم از حامد خواســته بودم برای من یه زانتیا بگیره و با اون دانشــگاه میومدم.ووارد دانشگاه که شدم غزل از پشت صدام میکرد.خدایا یه شعوری نصیب این دختر کن.حداقل با فامیلم صدا نمیکنه.نزدیکم شد گفت:سلام.بابا

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با کلاس.دیدم امروز با چی اومدی؟بالاخره دلت اومد سوارش بشی.بابا حامد خدابیامرز هم راضی نیس کنج پارکینگ خونه این عروسک خاک بخوره

نگاهی بهم کرد و گفت چته باز؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

گفتم:یه نفس بگیر عزیزم.خفه نشدی یه بند حرف زدی؟خنده ای کرد و گفت نه.حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم:

ترجیح میدم از این ماشین استفاده نکنم.بعدم اروم تر کردم صدامو گفتمکترجیح میدم از یادگاری های عزیز ترین کسم استفاده نکنم.رومو یه سمت دیگه چرخوندم.غزل فهمید باز یه حالی شدم بحث عوض کرد وگفت:راستی هومن چطوره؟میخوام بیام ببینمش.خیلی شیرینه.

چهرم خوش رو تر کردمو گفتم:هومنم خوبه.اخی اسمش اوردی دلم تنگ شد براش.

غزل لبا شو به حالت خاصی بگردوند وگفت: نه بابا.بعدم گفت با شه بدو بریم استاد اممده سرکلاس بیچاره شدیم.

و سط پله ها نگام با نگا ا شنایی تلاقی پیدا کرد.پووریا بود که دا شت از پله ها پایین میومد.سعی کردم بی توجه باشم.ولی غزل نگاش روش ثابت مونده بود.قتی دقیق شدم دیدم به پوریا خیره نشده بلکه به پسری که همراهه پوریاس خیره شد.

نگامو سمت پوریا بردم که بهم نزدیک شده بد.مقابل شونه هام رسید.بازم قلبم به تپش افتاد.احسلس فشار عجیبی روی قلبم داشتم.وولی وقتی از کنارم رد شد به حال خودم برگشتم. خدا یا یعنی چی؟این حال من چه معنی

دانلود رمان از www.shop-book.ir

میده؟نمیدونم حس اینو داشتم با نزدیک شدن پریا یه تکه یگم شده از وجودم بهم رسیده وقتی ازم دور میشد اون یه تکه رو با خودش میبرد.کلافه بودم از این حس و حال عجیب.با اخم به غزل نگا کردمو گفتم:ماشالادید زدنت خوبه هاااااااااا.ضایع نگا میکنی جای تو بودم دقت بیشتری میکردم.

نگاه متعجبی کرد وگفت:منو میگی؟کیو دید میزدم؟حرفا میزنیاااااااااا. حالا دید بزنی به کجای دنیا برمیخوره.

بیخیال.ولش کن.شوخی کردم کسی متوجه نشد نیس من خیلی باهوشم فهمیدم.

نه جان غزل بگو دیگه؟

اگه ا شتباه نکنم پوریا نبودولی اون دو ستش رو زیر ذره بین چ شات گذا شته بودی.نه؟

-معلومه پوریا نبود.ما با توجه به ظرفیت دید میزنیم.ما رو چه به نگا کردن از ما بهترون؟

از حرفش خندم گرفته بودو گفتم:نترس مطمئن باش پوریا رو هم دید بزنی به دنیا برنمیخوره.

ابرهاش داد بالا و گفت:تو این دید زدنا باید یه چیزی بهت برسه.ازپوریا حتی نگا کردنم بهت نمیرسه.پس باید بیخیالش شد.

یه ابرمو دادم بالا و گفتم:چه خبره بابا.یه جوری حرف میزنی انگارتحفه هس.

-خبر نداری دیگه.قبل از بیماریش ونیومدنش به دانشگاه من شنیده بودم اصلا دوس دختر ایرونی نداره.جدیدا شنیدم از وقتی دوباره اومده تو دانشگاه عوض

دانلود رمان از www.shop-book.ir

شـــده.یعنی دیگه با همون خارجیا هم نمیپره.به خاطر همینه میگم باید با توجه به ظرفیت دید بزنی دیگه.

از حرفایی که میشـــنیدم نمیدونســـتم بخندم یا متعجب باشـــم.رو به غزل گفتم:حتما دلش هوای دخترای ایرونی کرده که همون خارجیا روهم نداره.نه؟یه نگاه به غزل کردم وگفتم دیوونه حواســـت کجاس.یه طبقه بالاتر رفتیم.

غزل گفت:وای راس میگیاااااااااا.بدو بریم که بدبخت شدیم.اگه سر کلاس راهمون بده شانس اوردیم.با عجله رفتیم طبقه پایین.

خوشـــبختانه امروز اســـتاد تاخیری داشـــته.خیلی وقت نبود ســـر کلاس اومده بود.به غزل گفتم تو که میگفتی سر کلاسه.

سلام و اجازه ای گرفتیم ونشستیم.غزل گفت:چی بگم همیشه زود میاد سر کلاس امروز شانس اوردیم.

بعد از کلاس ارد محوطه دانشگاه شدیم وبا غزل قدم میزدیم.غزل غرغر میکرد که بابا مایه درا دلو بزن دریا بریم کافه.

از طرفی قول داده بودم امروز زود برم خونه.رو به غزل گفتم باشـــه فقط یه نوشیدنی میخورم باهات.اصلا هر چی میخوای کوفت کن من حساب میکنم تو بشین وبخور.باشه؟

غزل اخمی کرد وگفت:کوفتمون نکن حالا.نمیخواد یه نوشیدنی کافیه.بززززرن بریم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

سمت کافه دانشگاه رفتیم.وقتی ارد شدیم نزدیک ترین میز نشستیم.گفتم: خب پاشو دیگه.برو یه چیزی بگیر بخوریم.

غزل گفت:ای به چشم.

بعد از مرگ حامد اومدن به دانشگاه با غزل اشنا شدم.از خانواده معمولی مثل خودم بود.کمی شیطون و شوخ بود.دختر خوبی بود واقعا ازش خوشم میومد.غزل رو نگا میکردم که متوجه خنده دوتا دختر شدم.روم برگردوندم سمتشون که دیدم به یه جا خیره شدن.وقتی رد نگاشون رو گرفتم به پوریا ر سیدم.پس علت خنده های ضایع این بود.پوریا اخمی به چهرش انداخته بد و روشو یه سمت دیگه گرفته بد و با دوستش که امروز دیدیمش مشغول صحبت کردن بود.

رومو برگردندم که غزل نزدیک شد.با یه سنی که دوتا لیوان اب انار توش بد نشست سر میز.

با خنده گفتم:ر شکست نکنی منو.این همه تقلا کردی بخاطر همین دوتا اب انار.

لبخند ارومی به لبش نشست وگفت:مهم معرفتته که قبلا بهم ثابت کردی.بعدم قرار نیس کل کافه روبریزم رو میز.فهمیدم بایت کمک نقدی که ماه پیش برای خرید جهاز خواهرش بهش کردم اینو میگه.خیلی اصرار کردم تا کمکم رو قبول کرد اونم به شرط قرض بودن.

گفتم:ای کلک میدونستی اب انار دوس دارم هاااااااااان؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

اره دیگه گفتم اااااااااااین همه خرج میکنی خودتم یه چیزی که دوس داری بخری.در ضمن بگم اگه گذشتم از کافه دلیل داشت.یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:میششه دلیل ورشکست نکردن منو بگین؟

دلیلش عرسکیه که سر خیابون پارکه.

ولی غزل من امروز قول دادم زود برم خونه.هومن چی؟

هووووو.خیلی که دور دور نمیکنیم.همش ۱۰ دقیقه.

کلافه گفتم:اره جون خودت.۱۰ دقیقه که تا سر خیابن باید بریم.کلافه بودم که چی کار کنم؟با اینکه که میدونستم گیتی جون اعتراضی نمیکنه ولی نمیخاستم بد قولی کنم.در همین حین گوشیم زنگ خورد.

به غزل گفتم بفرمایین.گیتی جونه.هومن کلافش کرده.تماس ر برقرار کردم.

سلام گیتی جون.نزاشتم جواب بده که گفتم کلاسم تموم شده الان میام قربونتون برم.

در کمال تعجب جواب داد:نیازی نیس عزیزم.لباسای هومن رو پوشیدم امادش کردم ببرم پیش خاله پری.زنگ زدم اول یه اجازه بگیرم که نوه ی گلم دارم میبرم .میدونم چقدر حساسی عزیزم.بعدم تا شب اونجام تو هم نری خونه دیگه ناهار بیای همینجا.چی میگی عزیزم؟

با لحنی اروم گفتم:این حرفا رو نزنین گیتی جون.هومن همون طور که پسر منه پسر شما هم هس.تازه وقتی پیش شماس خیالم از هر جهت راحته.میدونم بهتر از من مراقبشین.پس منم میام همون جا.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

باشـــه مادر بیا همون جا.خاله پری هم دلش میخواد تروببینه.خیالتم راحت راحت عزیزم.

خیالم راحت هس گیتی جون.شرمنده که این همه تو دردسر میفتین.

این حرفا رو نزن عزیزم.مزاحمت نمیشم دیگه خدافظ.

خدافظ شما.به غزل نگا کردم که با چشمای گشاد مشتاق منتظر حرف زدن من بود.منم چشمکی براش زدم وگفتم:

شـــانس خوبی داریاااااااا.هومن با مامان بزرگش رفته مهمونی.منم تا ناهار در خدمتتونم.

برق خوو شحال تو چ شاش بود.از جاش بلند شد و گفت:پا شو بریم تا ناهار چیزی نمونده.

متعجب گفتم:بشـــین اب انارو بخور.میرم چه عجله ای.بعد از خوردن با بی تاب شـدن غزل سـریع پولشـو حسـاب کردم وو موقع رفتن دیدم پوریا تو کافه نی.گویا رفته بود.

غزل میگفت:شیوا میخوام دست فرمونتو بهم نشون بدیاااااااااااااااا.

اااااای به چشم.پس کمربندتو محکم ببند واسه مقصد اون دنیا.

خنده کنان به ماشین رسدیم.غزل بی طاقت بد و سریع تو ماشین جا گرفت.تا پشت فرمون جا گرفتم گفت:زود باش دیگه.

با خنده گفتم:عجله داری واسه اون دنیا؟

نه به جان تو.با کلی امید سوار شدم.مثه ادم برونیاااااااااا.

با اخم گفتم:دسـتت درد نکنه.ماشـین رو رشـن کردم و غزل مشـغول پخش سیستم بود.بالاخره یه موزیک تقریبا شاد پیدا کرد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

غزل-اهان خودشـه.منم خواسـتم حسـابی بهش خوش بگذره .دس فرمونمو بهش نشون دادم.

با خنده میگفت:بابا سـرعت.سـرعتم تقربا بالا بود و حامد همیشـه وقتی این طرز رانندگی منو میدید میگفت :باور کن مقصـدمون اون دنیا نیسـتا شـیوا جون. سرعتمو کم کردم .به این فکر کردم که چه زود به اون مقصد ر سید ولی بی من.

غزل-چیه چرا پکر شدی یهو؟

چیزی نیس.هنوز چند تا خیابون بیشـتر طی نکرده بودیم که ت ترافیک گیر کردیم.

شیشه ها رو پایین دادم و به غزل نگا کردم که عینک افتابیش رو زده بود.داشبورد رو باز کردم وعینکم رو برداشتم.

وقتی به چشام زدم غزل گفت:شیوا یه چیزی یگم؟

اوهوم.غزل-ا صلا بهت نمیاد ازدواج کرده با شی چه بر سه به اینکه بچه دا شته باشی.میدونی چرا؟

چرا؟

غزل-چون چهرت خیلی ظریف وبچه گانس. خارج از تعریف ولی چهره با ظرافتی داری.با اینکه یه بچه داری ولی اندامت کاملا دخترونس.وقتی عکس عروسـیت رو دیدم مثل فرشـته ها شـده بودی.اندام وچهره ظریفت تو لباس عروس دیدنی شده بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

لبخندی زدم وگفتم:مرسی متعلق به دوستان عزیزم هستم.حامدم همیشه میگفت میگم هنوز بچه ای نگو نه. یه نگا به چهرت کن.مثه بچه ها میمونی.نمیدونم چرا با گفتن این جمله یادش برام زنده شد.روم رو سمت دیگه برگردووندم که متوجه نگاه های خیره کننده یه نفر شدم.پوریا بود که درس هم ردیف باما تو ترافیک بود. عینکی به چشم نداشت و به راحتی متوجه شدم نگاش سمت ماست.سعی کردم از پشت عینک به چهرش دقت کنم طوری که حتی متوجه نشد.از از اونجایی که خودش راننده نیود کاملا تو دیدم بود.

با اینکه تو جذابیت افراد سخت گیر بودیم ولی متا سفانه جذاب بود ونمیشد انکار کرد.

بینیش دقیقا فرم بینی حامد رو داشت.موهاش رو برعکس حامد بهم ریخته وکج زده بود.تیپ کاملا اسپرت.رنگ چشماش رو تو چند تا برخورد دیده بودم.قهوه ای بود.تیره تر از چشمای حامد. حامد چشمای عسلی رنگ داشت.موهاش رو شن تر از حامد.ابروهای کوتاه وکم پشتی داشت که وقتی امروز اخمش رو دیدم کاملا به چهرش جذابیت میداد.نمیدونم چرا با حامد مقایسش میکردم.راه تقریبا باز شده بود.اول اوونا حرکت کردن.به پلاک ماشین نگا کردم که دیدم گذر موقته.

حتی نفهمیدم ما شینش چیه.کلا تو کار چیزای خارجی بود.خودش اینجا چی کار میکرد.این همه علاقه به خارجیا داره بره خلرج از کشور. تازه راحت تر میتونه با دخترای خارجی بیشتری اشنا شه.

غزل سرفه ای کرد گفت:اون طرف چیزی هس ما خبر نداریم؟این سمت که چیزی نیس.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با خنده گفتم:اخی.اتفاقا بود ولی یادم به تو نبود.

باز لباش رو برگردو ند وگفت:اااااایییییش.خیلی خب با با.نخواستیم.تو مشغول باش بزا به ما چیزی نرسه.

-از ما گذشته رفیق.شما جوونا باید حواستون به اطراف باشه.

راه افتادم به سمت بزرگراه.سرعتم رو به افزایش بود.از طرفی کلی تو ترافیک الاف شده بودم.

غزل تا سر میدوون درخدمتتم.اوکی؟

غزل-اوکی.کو تا سر میدون.صدای ضبط رو زیاد کرد گفت :پیش به سوی میدون .

منم تو حس و هیجان سرعتم روبیشتر کردم.کنترل خبی با سرعت بالا داشتم.مشغل سبقت گرفتن از ماشینا بودم که به ماشین گذر موقت پوریا رسیدم.با سرعت از کنارش رد شدم.

ولی مثل اینکه جناب پوریا خودشون پشت فرمون بودن.یعنی چی؟نوبتی رانندگی میکنن؟

غزل که مشغول عوض کردن اهنگ بود و میگفت:یکم ارومتر.مثه اینکه مقصد روجدی گرفتیاااااااا.اه.همش اهنگای غمگین.

به حرفش توجه نمیکردم.هدفم شده بود این که نذارم پوریا از من سبقت بگیره.مخصوصا حالا که خودش پشت فرمون بود.شده بودم شیووای لجباز و یه دنده.از این حس احمقانه ای که به سراغم اومدخ بود متعجب بودم

دانلود رمان از www.shop-book.ir

پام رو روی پدال گاز گذاشـــتم وباســـرعت بالایی اتوبان رو طی میکردم.پوریا پشت سر من بود.حواسم به رانندگی غیر قابل کنترلم بود.صدای غزل دراومده بود.

غزل-شـــیوا جون غلط کردم.اصـــلا مگه بچت تنها نیس.قربونت برم یادگار حامده هاااااااااا.

رومو ســـمتش کردم وگفتم نگران نباش .جملم رو کا مل نکرده بوودم که با ســـرعت بالایی به پرایدی که دقیقا پشـــت ســـرش بودم و ســـرعت تقریبا پایینی داشت نزدیک میشدم.تنها عکس العملی که انجام دادم همه ی کنترلم رو روی ترمز پیاده کردم.با اون سرعت بالا و ترمز ناگهانی نتیجه ای جز پرت شدن به سمت شیشه نداشتم.

شاید سرم شیشه رو لمس نمیکرد که با برخورد ما شینی به پشت من کاملا شیشه رو لمس کردم.ولی برخورد کاملی نداشتم. سرمو به عقب کشیدم.غزل بیچاره وحشت زده سرش رو روی داشبورد گذاشته بود.

حواسم رو به موقعیتی که توش قرار داشتم کشوندم.واااااااای خدای من دقیقا وسط اتوبان رو ترمز زده بودم.

حتی نگاهی به راننده ای که از پشـــت به من برخورد کرده بود نکرده بدم.تو شوک همه چیز قرار گرفته بودم.

صدای وارد شدن ضربه ای به شیشه سمت من توجهم رو جلب کرد.غزل که هنوز تو شـــک بود.فقط گیج به راننده نگاه میکرد.شـــیشـــه رو دادم پایین که با چهره یوریا روبه رو شدم.

گاومون زایید.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

کاملا ریلکس اومدم پایین.با حالتی طلبکارانه به چهرم زل زده بود.

اخمی به چهرم انداختم وبی توجه به عقب ماشین حرکت کردم.

واااااااای.چی میدم.جای صـافی رو پیدا نکردم عقب ماشـین.نگامو سـمت جلو ماشین پوریا بردم.واااااااای اون که افتضاح تر بود.

با گیجی تمام دستم رو روی پیشونیم جلووعقب میبردم.صدای سرفه ی پوریا رو شنیدم.تا رومو سمتش برگردوندم گفت:بله دیگه.عجله داشتین.صدای بوق ماشـینا رو اگه میشـنوین لطف کنین ماشـینتون رو ب*غ*ل بزنین تا کر نشـدم بعد رسیدگی میکنیم به تخلفات.

بدون جواب سمت ما شین حرکت کردم.گو شه ی اتوبان کنار زدم.پوریا دقیقا پ شت سرم پارک کرد.پیاده شدم و این دفعه من به حالت طلبکارانه ای خودم رو به عقب ماشین رسوندم.

غزل بیچاره یه کلمه صحبت نمیکرد حتی از ما شین پیاده نشد.فک کنم چهره ی پوریا رو دید جرئت نکرد پیاده بشه.

دست به شینه به ماشین تکیه دادم تا پوریا پیاده بشه.

بدون اجازه دادن به من گفت:خب چی کار کنیم خانم؟

اخمام رو تو هم کردم گفتم:چی کار کنیییییم؟چی کار کنی اقای محترم؟داغون کردی ماشینم رو رفته.

لبخندی زد و گفت:بچه شدی؟وسط اتوبان زدی رو ترمز مقصر منم؟

کلافه بودم.راستش نمیدونستم چی جواب بدم.خب حق با اون بود.

گفتم:اصلا حق با شماس.لطفا یه کاری کنین .من عجله دارم اقا.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

متعجب به چهرم گفت:بله عجله داشــتین لایی میکشــیدن.منم عجله داشــتم ولی بخاطر شما معطل شدم.

با د ستپاچگی گفتم:خب مق صر من.بگین هز ینه ی خ سارته وارد شده رو من پرداخت میکنم.من واقعا عجله دارم.

باپوز خندی گفت:شــما هر بار عجله دارین که نباید کلی خســارت وارد کنین خانم.

در همین حال غزل با عجله به سمتم اومدوگفت:شیوا گوشیت.

گوشی رو از دستش گرفتم.خدای من گیتی جون بود.

جانم گیتی جون.نه دارم میام.د ستی به ضربه وارد شده عقب ما شین ک شیدم وگفتم:نه یه اتفاقی افتاده یکم معطل شــدم.نه چیز مهمی نیس. صــدای گریه هومن به گوشم رسید. بی تاب شدم.با کلافگی گفتم:هومنه؟الهی بمیرم.

گیتی جون اارومش کنین الان میام.نه گفتم اتفاقی نیفتناده.فدای شما اومدم.

با شنیدن صدای هومن خیلی نگران شده بودم.

نگاهی به پوریا کردم که متوجه شــدم همه ی حواســش به تماس من بده.با لبخندی گفت:اخی مادرتون بودن.متاســفم.حتما کلی دعواتون میکنن.بعدم سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد.

تو اون موقعیت فقط تنها چیزی که برام مهم بود هومن بود.حتی حوصــله کل کل با پوریا رو نداشتم.با عصبانیت گفتم:

به شــما ربطی نداره کی بود.ببین اقای محترم من بچم داره گریه میکنه وعجله دارم.وقتی ندارم واسه چونه زدن.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نفسی کشیدم وادامه دادم:یا خسارتتون رو بگین یا ...یا من میرم و همین جا بمونین تا علف زیر پاتون سبز بشه.

نمیدونم چرا با یه نگاه کاملا متعجب چهرم رو برانداز میکرد.نمیدونم دنبال چی بود.

فقط گفت:قشنگ بود.پول خسارت هم بزار جیبت ورشکست نکنی خانم بچه دار.

نمیدونم چرا عملکردش برام مهم نبود.بی معطلی سوار ماشین شدم و به حرکت کردم.غزل رو به اصرار خودش نزدیک ترین ایستگاه پیاده کردم.گویا شرمنده شده بود از پیشنهادش.با اینکه تقصیری نداشت ومن احتیاط لازم رو نکردم.

به خونه خاله رسیده بودم.با سلام و علیک کوتاه سمت هومن رفتم که دیدم خوابیده.

کلافه گفتم:گیتی جون چرا خوابه؟الهی بمیرم که گریه کرده.

به حالت دو زانو نشستم پیشش و دستاش رو تو دستام گرفتم.پستونک از دهنش افتاد.دسستاش رو به لبم نزدیک کردم وچند تا ب*و*سه زدم.

گیتی جون بالا سرم وایساده بود.

کنارم نشست و گفت:خدا نکنه مادر.اون موقع که زنگ زدم نگرانت بودم.گریه ی هومن بخاطر گر سنگی بود.اون قدر بی طاقت شدی که نزا شتی بهت بگم عجله نکن الان ارومشم میکنم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به چشمای گیتی جون نگاه ملتمسانه ای کردم.نگام رو درک کرد و گفت:نگران نباش عزیزم من پیشش بوودم.فقط یه گریه ساده برای گرسنگی کرد.ارامش خاصی با نگاهش بهم داد.

اما نمیتونستم خدم رو قانع کنم.بازم دستای هومن رو به لبم نزدیک کردم و چند بار ب*و*سیدمش.

بعد بلند شدم گیتی جون گفت:عزیزم میز رو چیدن.دستاتو بشور بیار.

نگاه شرمنده ای بهش کردم وگفتم:شرمنده که دیر اومدم.قول میدم تکرار نشه.

لبخند ارومی تحویلم دادو گفت:امان از دست تووواین حرفات.

تا شب خنه خاله گری بودیم.خاله ی بزرگ حامد بد.دتا دختر داشت که هردشون لندن زندگی میکردن.شوهر نسبتا پیر ومهربونی داشت.

خلاصه با کلی خواهش از خاله پری خواستیم که بزاره ما بریم.حرفشم این بود حالا که پدر شوهر من یعنی اقا مسعود تا یه هفته قرار نیس بیان پس شب رو اینجا بمونین.

تا اینکه من درس ودانشگاه رو بهونه کردم و امدیم.بعد از اینکه هومن خوابید با خیال راحت به گذشته ها سیرکردم.

کلافه از شرکت زدم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم.افکارم داغوون و پریشون شده بود.وای خدایا .حس بدی بهم دس داده بود.بیشتر از غرور له شدم از این ناراحت بودم که حامد با خودش فکر کرده من با این شرایط خواستم از دوستیم با هانیه استفاده کنم.

وارد خونه شدم.ا صلا او ضاع خوبی نبود.پدرم کلافه روی مبل نشسته بود و ذهنش رو مشغول حوادث کرده بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

سلام ارومی کردم وارد اتاقم شدم.با خودم درگیر بدم که چرا نمیتونم کاری برای اروم شدن اوضاع کنم.

شادی وارد اتاق شد و گفت:شیوا چته؟چرا پکری؟

دستای حلقه شدم رو از روو صورتم برداشتم و گفتم:هیچی...چیزیم نیس.فقط خسته شدم از این اووضاع.از این غمی که تو خونه بوجود اومده.

کنارم نشست گفت:میدونم ابجی.لی تو خودت رو ناراحت نکن.خدا بزرگه .را ستش منم تقا ضای وام به شرکت دادم.ولی سابقه ندارم واحتمالش کمه که بتونم بگیرم.بیچاره با با.این قدر درگیره که حتی سر کارم نرفته این چند روزه.ولی غصه نخور عزیزم.درس میشه.بعدم اتاق ر ترک کرد.بلند شدم تا از اتاق خارج بشم .هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صدای تعارف رد و بدل کردن پدرم ر شنیدم.

-والا چی بگم؟خدتن بهتر میدنین که مقعیت اقا کیوان به شیوا نمیخوره.با تفات سنی که بینشونه. اقا کیوان تقریبا ۱۵ سال از شیوا بزرگ ترن. شیوا جونم که مشغول به تحصیله.

مثل اینکه این با مصمم تر بودن .شاید میخواستن از شرایط بوجود اومده استفاده کنن.

بالاخره پدرم گفت:چشم قدم برچشم.ولی بازم میگم تصمیم با شیواس.

برگشتم به اتاقم.در کمال نا امیدی ری در اتاق که از پشت بهش چسبیده بودم سر خوردم نشستم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خدایا چی کار کنم؟افکار احمقانه ای یا شاید هم راه حل در ستی بد تو ذهنم شکل گرفته بود.

کیوان مردی با شرایط مالی منا سب که خانواده خوبی دا شت. دو سال قبل از دیدن من خانومش رو تو یه تصـادف از دس داده بودهمسـایه خالمینا بودن.تو عروسی نگار دختر خالم منو دیده بود.

شاید دو روز از عرو سی نگذ شته بود که خاله به خونه ما اومدو پیغام خانواده کیوان رو برای خواستگاری به ما رسوند.

وقتی بحثش مطرح شـد همه ی ذهنا روی خاهرم شـادی بد.ولی در کمال ناباوری گفت:کیوان به تو علاقه مند شـده.حتی اجازه یحرف زدن به خاله رو ندادم وگفتم:اصـلا.مرتیکه چی با خودش فکر کرده که با اون سـن و سـالش پیشـنهاد از دواج به من داده.حتی تا چند ماه قبل از دانشـگاه رفتن به دانشـگاه هم پیشنهادش ر مطرح کرد.این همه دختر تو این شهر مونده بودم چرا من؟

اما اینبار خیلی سر سخت بودن.

فکر بیماری مادرم ذهنم رو اشـفته میکرد.هزینه بالای عمل.اجاره ها.نفس عمیقی ک شیدم.نمیدونم چرا این فکرو میکردم که شاید ازدوواج با کیوان بتونه مشکلاتمون رو حل کنه.حداقل تو هزینه بیماری مادرم.

تصمیم گرفتم اون روز دانشگاه نرم و تا شب که برای خوا ستگاری میان خونه باشم.

لباس ساده ای پو شیدم وچادری به سر کردم.وارد سالن شدم.مادرم که کنج بیمارسـتان.پدرم هم کلافه روی مبل نشـسـته بد و حرفای مادر کیوان رو تائید میکرد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

کیوان یه کت و شلوار مشکی پوشیده بوود با دقت به حرفای رد و بدل شده گوش میداد.

سلام ارومی کردم و چایی رو رووی میز گذاشتم.حتی زحمت تعارف کردن هم به خودم ندادم.دو تا از خواهرای کیوان وو خدش وو مادرش به احترامم بلند شده بودن.

بعد از کمی صحبت کردن رفتن سر اصل مطلب.اول از همه مادر کیوان موقعیت منا سب پسرش رو شرح میداد.نگاهی به من کرد ادامه داد به تعریف کردن.رسید به قول وو قرار که اینکار رو برای شیوا جون میکنیم و از این حرفا.نگران تحصیلش هم نباشید ما مشکلی نداری.نه تروخدا بیا و داشته باش.

تا اینکه نوبت به صحبت من و کیان شدن.در کمال خونسردی و ارامش رو به روی من نشسته بود.بالاخره یه تجربه ی خا ستگاری دا شته.باید بدن ا سترس باشه. کمی از دلایل علاقه مندیش صحبت کرد منتظر شنیدن حرفای من شد.منم که چیزی برای گفتن نداشتم فقط گفتم باید فکر کنم.

متعجب ازم پرسید پس شرایط خواستی ندارین.فقط چرا قبلا ا جازه ی خواستگاری به ما ندادین.حدس میزدم اگه خودم با شما صحبت کنم حتما نتیجه میگیرم.منم در جوابش گفتم:شا ید.اخرهفته با ید جوابم رو اعلام میکردم.

حال مادرم وخیم تر میشد ومنو سوسه میکرد که جواب مثبت بدم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

پدرم چند بار با من صحبت کرده بود که تصمیم عجولانه نگیرم و به مشکلات اهمیت ندم و سنی ندارم.وولی مگه میشد فکر نکرد.انم با حال مادرم.

چند روزی بود که به دانشگاه نرفته بودم.هانبه بام تماس گرفت و علت نیومدنم رو پرسید.

منم بی معطلی گفتم :در گیر کارای ازداجمم.

نمیدونم شـاید اگه اون مقع پیش هانیه بودم دتا شـاخ رو سـرش میدم.بعد از کمی مکث گفت:

شوخی میکنی شیوا؟ازدواج چی؟تو سه رووزه دانشگاه نیومدی.درگیر ازدواج شدی؟من نمیفهمم.با کی؟چطوری؟

یکم به خودم اومدم گفتم:چطوری نداره.خواسـتگار اومده برام.مثل همه ی دخترا.

موقعیتش خو به.دلیلی نداره مخالفت کنم.از اون گذشـته درگیر یه سـری مشکلات بودم نتونستم بیام دانشگاه.اخر همین هفته باید جواب بدم.اقا داماد عجله دارن زود ازدواج میکنیم.

سـکوتی حاکم شـد که گفت:شـیوا میدونی داری چی کار میکنی؟تو سـنی نداری.اصلا تو داری درس میخونی.برای چی میخوای ازدواج کنی؟

نمیدونم چرا عصبانیتم رو از دست حامد سر هانیه خالی کردم.

با لحن جدی گفتم:چرا اینجوری به ازداج نگاه میکنی ؟جرم که نمیخوام کنم.بعدم درس بخونم.مگه هر کی ازدواج کرد نمیتونه درس بخونه؟

با لحنی اروم گفت:حق با توئه.صـداش رو پر انرژی تر کرد گفت:بی خبری نذاری ما رو خانومی.ما ر هم دعوت کنیاااااا.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

اروم کردم صـــدام و گفتم:فعلا که چیزی معلوم نیس.بعدم خیالت راحت تو حتما دعوتی.یه دوس که بیشتر نداریم.

بعد از کمی صـــحبت قطع کردم.به این فکر میکردم که اگه حامد یه کار به من داده بود الان میتونســتم یه کاری کنم.ولی....ولی حق داشـــت من شـــرایط یه کارمند روندا شـــتم.عصـــر اون روز رفتم بیمارســـتان کمی با مادرم صـــحبت کردیم.همون حرفای پدرم رو تکرار کرد.فقط به مادرم گفتم:چشـــم تصـــمیم درس میگیرم.یه کاری میکنم که نترشم خوبه؟

نگاه اروم و مادرانه ای به چهرم کرد و گفت:مگه چند سالته مادر؟میخوام دکتر شـــدنت رو ببینم.تو افتخارمایی عزیزم. دیگه بی طاقت شـــده بدم.فکرش برای خودمم مسخره بود.با کسی ازدواج کنم که حتی قبلا اجازه خواستگاری به اون ندادم.

کلافه از بیمارستان خارج شدم که متوجه صدایی اشنا شدم به سمتش برگشتم.

شیوا خانوم.شیوا

با جهره یا شنای حامد برخورد کردم.نگاهی ملتمس و ع صبانی دا شت. سلام ارومی کرد و بودن شنیدن جواب گفت:

میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

به چهرش چشـــم دوختم. یادم به این افتاد که کمکی به من نکرده. به اینکه غرورم رو له کرده.رومو ازش برگردوندم ووگفتم:

ولی من عجله دارم.شرمنده

دانلود رمان از www.shop-book.ir

هنز قدمی برنداشـــته بدم که گفت:عجله نکنین.هنز وقت دارین برای جواب دادن.

سریع رمو سمتش کردم.با نگاه پرسشگر بهش خیره شدم.لبخند کم رنگی به لب داشت.

-منظورتون چیه؟

-شما لطف کنین سوار شین من میگم منظورمو.

نمیدونم چرا بدون هیچ حرفی کاری رو که میخواست انجام دادم.

کمی سکوت توی ماشین حاکم شد.که ذهن کنجکاو من سکوت روشکست.

-نگفتین منظورتون چی بود؟

نگاه تندی بهم کرد و گفت:عجله نکنین الان میرم یه جای خوب راجبش صحبت میکنیم.

به حالت طلبکارانه ای گفتم:نیازی نیس به زحمت بیفتین.گفتم منظورتون رو بگین.من کار دارم.اصلا کجا دارین میرین؟

به حالت پرسشگرا نه ای به چشماش نگاه میکردم.که جوابی نشنیدم.

عصـــبی و کلافه گفتم:بزنین کنار من میخوام پیاده شـــم.اصـــلا برام مهم نیس منظورتون چی بود.

با نگاهی عصبانی گفت:خیلی عجله دارین.نگران نباشین خواستگارتون رو از دست نمیدین.

کلا فه بودم از حر فاش.اصـــلا معنی حر فاش چی بود؟یعنی میخواد را جب خواســـتگاری من صـــحبت کنه. خب اینکه برای اون نبا ید اهمیتی داشـــته باشه.اصلا چرا صحبت کنه؟به اون ربطی نداره.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با عصـــبانیت و تندی کلام گفتم:نگهدارین لطفا.یا نگهدارین یا اون روی منو میبینین.

با لبخند کجی بهم زل زد وگفت:نه بابا.یه رو دیگه هم دارین؟

-باشه پس علاقه مندین.الان که درو باز کردم و یه خون گردنتون افتاد میفهمین.

خنده ای کرد و گفت:زیاد فیلم میبینی؟

نمیدونم چرا این حس لجبازی دسـت از سـرم برنمیداشـت.دسـتم رو سمت دستگیره بردم ولی قفل بود.با حالتی خاص گفت:

یادت نیس گفتم قفل کودک مخصوص دخترای لجبازم هس.

نمیدونم این صدای بلند از کجا اومد که بیشتر شبیه جیغ کشیدن بود.

-باز کن این لعنتی رو دیووووونه.باااااازش کن گفتم.یا بازکن یا اینقدر جیغ میزنم که از حال برم.

بیچاره کپ کرد.متعجب به چهرم رو ترمز زد.

-چته تو؟چرا دیوونه بازی درمیاری دختر؟بیا اینم کنار.اصلا همینجا حرفم رو میزنم.

عصبی گفتم:نمیخوام بشنوم .گفتم باز کن درو.

کلافه درو باز کرد.بی معطلی درو باز کردم.چند قدم بیشتر از ماشین دور نشده بودم که گفت:

برات متاسفم که بخاطر حل مشکلاتت ازدواج رو راه حل درستی میدونی.

نمیدونم چرا دیگه نتونستم یه قدم دیگه بردارم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با حالتی مظلومانه به سمتش برگشتم ونگاهی کردم.به چشماش زل زدم و گفتم:من مشکلی ندارم.برداشت شما از ازدواج منم اشتباس.

اومدم قدمی بردارم که احساس کردم داره به سمتم میاد.کمی مکث کردم.که ادامه داد

-من میدونم مشکلت چیه.امروز تعقیبت کردم تا بیمارستان.پس فکر میکنی چرا جلو بیمارستان بودم؟اینم فهمیدم مادرت بیماری قلبی داره.

نگاه کلافه ای سمتش کردم وگفتم:برای چی تعقیبم کردین؟ا صلا چرا بیماری مادر من براتون مهمه.

تقریبا بهم نزدیک شده بود.رو به روم ایستاد و گفت:

وقتی اومدی شرکت حدس میزدم باید مشکلی برات پیش اومده با شه که بعد از چند ماه دوستی با هانیه الان پیشنهاد کار دادی

-خب

-من برای ندادن کار به شما دلیل خودم رو داشتم.ولی نمیدونستم میخوای مشکلت رو با ازدواج حل کنی.

گیج شده بودم.اصلا چرا مشکلات من براش مهم بود؟مگه چند بار با من برخورد داشته که داره دل میسوزونه برام.

اخمام توهم رفت وگفتم:میشه بپر سم همه ی اینا که گفتین چه ربطی به شما داشت؟مدد کار اجتماعی هم که نیستین بخواین تو کار مردم دخالت کنین.

نمیدونم چرا اینجوری صحبت میکرد.کاملا غیر منتظره گفت:تو نباید ازدواج کنی.دستی به موهاش کشید و گفت:یعنی ازدواج راه خوبی نیس.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

از حرفش متعجب بودم.چی میگفت؟فقط یه بغض به ســراغم اومده بود که ناشــی از درک نکردن حامد نسـبت به موقعیت من بود.عجیب بود برام که چرا میخوام حسمو باز گو کنم.

تقریبا چشمام از حلقه های ا شک پر شده بود.چشمام رو باز و بسته کردم و قطره های اشک رو صورتم پایین اومدن.

بدون نگاه کردن بهش ســرم رو پایین اوردم و گفتم:اره راس میگی.ازدواج راه حل درستی نیس اقای تهرانی.باید بشینم بدبختیامو.زجر کشیدن مادرم رو.پیدا نکردن کار.له شدن غرورم.شکستگی پدرم رو ببینم.

درسته هانیه تنها دوست منه.ولی هیچ وقت از مشکلاتی که اخیرا بوجود اومده برام بهش چیزی نگفتم.اگه دارم به شما میگم بخاطر اینه که فکر نکنین راه حل دیگه ای دارم و انجام نمیدم.سرم رو بالا اوردم و گفتم:

در ضمن شما نیازی نیس به من بگین چی کار کنم چی کار نکنم.خودم عاقل و بالغم.نیازی ندارم کسی که هنوز چند تا برخورد بیشتر با من نداشته برام دایه دلسوز تر از مادر بشه .

بعدم راهمو گرفتم وخواسـتم از کنارش رد بشــم که گفت: شـاید شــما چند تا برخورد منو دیدین ولی من بیشــتر شــما رو دیدم. بعد از کمی مکث ادامه داد: هانیه چیزی نمیفهمه.من به شـــما پولی رو که لازم دارین قرض میدم.برای برگردوندنشم عجله ای ندارم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نگاهم تند شده بود.اصلا چرا خودش رو تو کارای من دخالت میداد.اگه حس دلسوزانه ای داشت چرا بهم کمک نکرد و پیشنهاد کارم رو قبول نکرد. مطمئنم قبلا برخوردی با اون نداشتم ولی چرا این حرف رو زد.با همون نگاه تند گفتم: مشکلات من به خوودم مربوطه.نیازی به کمک شما ندارم.هر دختری باید یه روز ازدواج کنه.

صدام کمی اروم شد و ادامه دادم:دیگه قرض شما کمکی بهم نمیکنه.شاید حق با شما باشه ولی من تصمیم رو گرفتم.ازدواج بهترین کاره.

بعدم چند قدم ازش فا صله گرفتم که چیزی شنیدم که میخکوبم کرد.به کندی به سمتش برگشتم.

روش سمت من نبود.از چیزی که میشنیدم تو شوک بودم.با صدای ارومی به من گفته بود:پس با من ازدواج کن.

حس میکردم ادمی حقیرم.حس میکردم تمام عالم دارن بهم ترحم میکنن.چی میگفت؟نکنه تصمیم داره بازم لهم کنه.

هنوز به سمت من برنگشته بود.

دستام ر رووی صورتم حلقه کردم.فراموش کردم که اون برادر تنها دوستمه.فقط یه تنفر احمقانه سراغم اومده بوود.یعنی اینقدر بدبختم که داره بهم ترحم میکنه وهمچین درخوا ستی میده یا نه انقدر بهش بی احترامی کردم که میخواد دستم بندازه.

.صدای نزدیک شدن قدم هاشو شنیدم.بهم نزدیک تر شد.مقابلم بود.دستام رو از رو صورتم برداشتم.برام یه غریبه بود.حرفش رو تکرار کرد و گفت:

شنیدی چی گفتم؟گفتم با من ازدواج کن.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

تمام حس و حالم که سرشار از نفرت بود رو تو دستام جمع کردم.فقط متوجه شدم که دستام داره اینبار رو گونش سر میخوره.

خدایا چی کار کرده بودم؟توعمرم همچین کاری نکرده بودم.

از گذشـــته فاصـــله گرفتم.با یاداوری اون لحظه دلم ریش شـــد.روحم داغون شد.من سیلی محکمی به عزیزترین کسم زده بودم.

قلم رو روی کاغذ رها کردم.دســتام رو روی صــورتم گذاشــتم و با بغضــی که شکسته بود گفتم:ببخش عزیزم.ببخش منو.کاش دستم میشکست و اون لحظه اینکارو نمیکردم.نمیدونستم یه روز باید به جای سیلی ب*و* سه هام رو نثار گونت کنم.

صدای هومن رو شنیدم.به سرعت بلند شدم و به سمتش رفتم.نمیدونم چرا هر وقت دلم هواشو میکرد هومن رو به یادم میاورد.

هومن رو ارم کردم وکنار تختش خوابم برد.صـــبح با صـــدای گیتی جون بیدار شـــدم.کلی دعوام کرد که چرا رو تخت نخوابیدم.منم گفتم بخاطر ناارومی هومن همین جا خوابم برد.

دلم بدجور هوای خانوادم کرده بود. مادرم بعد از عمل جراحی که انجام داده بود باید خارج از تهران زندگی میکرد.چون الودگی هوا براش ضرر داشت.ولی بخاطر شـــهاب و شـــادی قبول نکرد که از تهران خارج بشـــه.خانواده ی پدری مادرم سنندج زندگی میکردن.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

هومن یک ماهه بود که شادی با پسر داییم ازدواج کرد و به سنندج رفت.شهابم که سرباز شده بود.مادرم وقتی متوجه محبت های خانواده ی حامد به من شد بی هیچ بهانه ای به سنندج رفت.

شماره ی مادرم رو گرفتم و کمی باهاش صحبت کردم. صداش ارامش بخش بود.دلتنگیش رو نسبت به هومن رو بهونه کرده بود واز طرفی دلتنگی اقوام هم دلیل دیگه ای. پیشنهاد داد که برم سنندج.منم بهش گفتم هومن کمی بزرگ تر بشه حتما میایم پیشتون.

از چند روز تعطیلی دانشگاه استفاده کردم وبه درسام میرسیدم.امتحانات پایان ترمم شروع شده بود و سخت درگیر بودم.گیتی جون هم سعی میکرد هومن رو سرگرم کنه تا من بهتر درس بخونم.در طی امتحانات حتی وقت نوشتن خاطراتم رو هم نداشتم.

در طی امتحانات غزل رو کمتر میدیدم یا اصلا نمیدیدم. تا اینکه روز اخر امتحانات پگاه با خوشحالی به سمت منو غزل اومد.بعد از غزل با اون صمیمیتم بیشتر بود تا بقیه.چند تا کارت دعوت به سمتمون گرفت.با تعجب پرسیدم:

پگاه این کارتا چیه؟

لبخندی زد و گفت:هیچی عزیزانم. یه گود بای پارتی گرفتم.دارم از ایران میرم.شما هم که دوستای صمیمی.حتما باید بیاین.

کمی شوکه شده بودم.با غزل نگاهی رد وبدل کردیم رو به پگاه گفتیم:

داری میری؟کجا؟چرا قبلا چیزی نگفته بودی؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

- خب قطعی نبود.گفتم بزارم وقتی کارم اوکی شـــد بهتون بگم.دارم میرم هامبورگ.برادرم که همینجادرســش رو تموم کرد ولی من علاقه ای به اینجا ندارم

چهرش روبشـاش تر کرد و گفت:چی میگین؟میاین یا نه؟اصـلا چرا میپرسـم باید بیاین.بعدم خدافظی کوتاهی کرد و به سمت بقیه دوستاش رفت.

متعجب به غزل گفتم:!!!!!!!.دیدی چی شد؟

غزل چشماشو ریز کرد و گفت:عزیزم وضعیت مالیش خوبه.شرایطش رو داره میخواد بره.مشکلی نداره که.

کمی فکر کردم دیدم راســت میگه.خب علاقه ای به اینجا نداره.شــرایطش رو داره ایرادی نداره برای رفتن.

با نگاهی مشتانه گفت:

-میگم شیوا!!!!!!!!!! میریم دیگه؟

ابرویی بالا انداختموگفتم:تو شاید بتونی بری ولی من شرمنده عزیزم.من مادر برم گود بای پارتی چی بگم اخه؟بره به ســلامت.از طرف منم دوتا ب*و*س بهش بده بگو شیوا نتونست بیاد گفت بروخدا به همرات.

اخماشو تو هم کرده بود.

- شیوا هومن رو بهونه نکن.میتونی بیای.بعدم مگه چند ساعته؟! صلا هومنم میبریم.

پرســشــگر نگاش کردم و گفتم: جا!!!!!!!!انم.خیلی مشــتاقی عزیزم خودت برو.پاشم با یه بچه برم بخاطر یه پارتی.بیخیال توئم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ســعی کرد لحنش قانع کننده کنه و گفت: خب شــیوا من با کی برم.تو تنها دوســتمی.من تنهایی نمیتونم برم.هومن رو یا میســپاریمش ه گیتی خانم یا میبریمش دیگه.بعدم ملتمس گفت:

شــیوا جان من.همین یه خواهش.قول میدم دیگه چیزی ازت نخوام.این تن بمیره.

با نگاه متعجبی براندازش کردم وو گفتم:واه واه.نگا کن تروخدا.اره میدونم مثل همیشه خواهش دیگه ای نداری.بعدم چشامو ریز کردم وگفتم:

خیلی جلزوولز میکنیییییییی.مشکوک میزنیاااااا.

اخمی کرد گفت:اصلا نمیخوام بیای.پلیسی میکنی چرا؟

با لبخند گفتم:نخواســتم ناراحتش کنم و گفتم:یکم دیگه التماس کن تا روش فکر کنم.بعدم با نگاه مغرور سرمو بالا بردم .

نفهمیدم چی شد که یه دفعه یه ب*و*س از اون اب دارش چسبید بهم.دستی به صورتم کشیدم وگفتم:

اه.اه.خیسم کردی بابا.

یه برق خاصی تو چشاش بود که گفت:الهی فدات شم که ته مرامی.

از اینکه خوشــحال شــده بود حس خوبی داشــتم.از خوشــحالی دیگران شــاد میشدم.با لحن خاصی گفتم:موخلش شومماییم.بعدم با تغییر حالت گفتم:

با ید ببینم گیتی جون چی میگه.چشــمکی زد و گفت:گیتی جون که چیزی نمیگه.پس تمومه.

جشن اخر هفته بود و دقیقا دو روز دیگه بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خسته به خونه رسیدم. سلامی کردم و با چهرذه مشتاق گشتی جون رو به رو شدم.

-سلام به روی ماهت عزیزم.خسته نباشی.اینم از امتحانات که تموم شد.

برو لباس عوض کن بیا ناهار.هومن خوابه.

در مقابل این همه لطف فقط یه لبخند و یه چشم تونستم بگم.وسط پله ها به اقا مسعوود برخردم.سلام کشداری کرد و گفت:سلام دختر گلم.خسته نباشی بابا.

لبخند پهنی به لبم نشست گفتم:سلام اقا جون.سلامت باشین.

با لحنی خوشایند گفت:برو دخترم لباساتو عوض کن که گرسنه ایم حسابی.گیتی که به ما غذا نمیده تا تو نیای.

خنده ای سر دادم و گفتم:شرمنده دیگه اقا جون.

با گفتن دشمنت عزیزم ازش فاصله گرفتم.تا به اتاق رسیدم خودم رو به تخت هومن رسوندم وو لب تخت نشستم.

اول به چهرش خیره شدم و گفتم:سلام مامانی.سلام گل پسرم.خوابیدی؟صدام رو اروم تر از قبل کردم و گفتم:

ای ناقلا.پاشو که مامان هلاکته.از ترس بیدار شدنش فقط ب*و*سه ای به دستاش زدم و ازش جدا شدم.بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم.هومن غرق خواب بود.با خیال تقریبا اسوده به سمت میز تحریر حرکت کردم.کاغذایی رو که تو کشو گذاشته بودم بیرون اوردم و با اشتیاق شروع به نوشتن کردم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

صورتش رو کمی متمایل گرفته بود.به چشام نگا نمیکرد.د ستام شل شدن از صورتش فاصله گرفتن.

حلقه های اشـک تو چشـمام بی تابی میکرد.از کاری که کرده بودم پشـیمون بودم.

رو شو سمتم کرد.نگاهش خونین بود.چیزی بین حرص و خ شم تو چ شماش خودنمایی میکرد.

از نگاهش ترسیدم.سکوت ر شکست.دستاش رو که ر صرتش ثابت نگه داشته بود پایین اورد.با خشم به چشام زل زد گفت:

خیلی احمقی.خیلی.....چشـام رو بسـتم.صـدای روشـن شـدن ماشـین رو شـنیدم.چشـام رو باز کردم دیگه نبود.همزمان قطره های اشـک هم از چشـام پایین میمومدن .

چرا؟چرا این کارو کردم؟ولی.....یعنی حرفاش جدی بود.ترحم نبود؟

زانوهام شل شدن و خودشون رو به اسفالت خیابون رسوندن.حس خیلی بدی داشتم که قابل شرح نیست.فقط تنها پشیمونی نبود.ذهنم پر از سوال شده بود.

خودم رو به خونه رسووندم.حسی بهم میگفت شاید درست عمل کردم.

کلا فه تر از همیشـــه بودم.دیگه حتی مشـکلات هم به ذهنم ا جازه ورود نداشتن.فقط ماجرای امروز بود که تو فکرم جا خوش کرده بود.با خودم میگفتم اگر هانیه بفهمه چی؟ چه جوری تو صـــوورتش نگا کنم؟من حق نداشـــتم همچین رفتاری کنم.بی خبر از جایی که فدا قراره چه اتفاقی بیفته.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

دو روز دیگه اخر هفته بود.منم با ید تصـــمیم رو میگرفتم.ولی چه تصـــمیمی.فردای اون روز پدرم با چهره ای کلافه وارد اتاقم شـــد.دلم شـــور میزد.نکنه اتفاقی افتاده.

با چشـمام ازش سـوال میپرسـیدم.از نگام خوند و گفت:چطوری دخترم؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

گفتم:بابا چیزی شده؟من خوبم ولی شما.....شما چرا به این حالید؟

گفت:بابا راســتش دوســتت امروز زنگ زد.اولش فکر کردم با تو کار داره ولی بعدش گفت که پدرش میخواد با من صحبت کنه.

مشتاق بودم بفهمم چی شده.نگاه مشتاقم رو به پدرم دوختم که ادامه داد:

بعد از کلی احوالپرســی گفت که امشـــب قراری بزاریم که بیان برای تو....میخوان برای خواستگاری تو بیان.ظاهرا پسرشون اصرار داشته که همین امشب بیان.

اصـــلا حرفای پدرم رو متوجه نمیشـــدم.چی میگفت؟کی قراره بیا؟خانواده ی حامد؟یعنی به خانوادش گفته؟یعنی اونروز جدی صـــحبت میکرده؟پس چرا وقتی رفتار منو دید بازم داره میاد خواســـتگاری؟هزار تا ســـوال برای خودم ساختم.سوال بی جواب.

متجه شدم که پدرم مدتیه داره صدام میکنه.شتاب زده گفتم:چی بابا؟

کجایی بابا؟میگم تو پسر شون رو دیدی؟چند بار از زبون خودت شنیدم کلی از محبت خانواد شون صحبت کردی.منم قرار امشب رو قبول کردم.از نظر تو که مشکلی نیس؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

فقط با صدایی غم گرفته گفتم:نه بابا.مشکلی نیس.

بابام برای کمی خرید بیرون رفت واتاق رو ترک کرد.مهم ترین ســوالی که برام بوجود اومده بود این بود که یعنی واقعا حامد منو دوست داره یا نه؟

بالاخره شب شد.هانیه حتی یه تماسم تا شب با من نداشت.زنگ در به صدا دراومد.نمیدونستم باید چی کار کنم؟با اینکه خواستگاری کیوان اولین تجربم بود هیچ حسی نداشتم.حتی کوچک ترین استرس.ولی قلبم داشت از جاش کنده میشد.دستام سرد سرد بود.بالاخره وارد شدن.چوون مادرم نبود منم برای استقبال رفتم.

اول از همه اقا مسـعود وارد شـد.سـلام و علیک گرمی کرد.منم سـلام ارومی بهشون کردم.بعدش گیتی جون وارد شد.یه کت ودامن پوشیده بود ویه مانتو هم روش که البته وقتی که نشست مانتوش رو دراورد.کاملا پوشیده. شیک و باوقار.جلو اومد و یه روب*و*سـی با من کرد. واما شـا دوماد....کت وشـلوار طوسی رنگ.با بلوز سفید هم زیر کت.معرکه شده بود.

با چشمای پر سشگرم از حضورش در اینجا توجهش رو جلب کردم.اعتنایی نکرد و از کنارم رد شد.از پشت سر نگاش میکردم که ضربه ای به پشت سرم وارد شد.برگشتم که با چهره ی خندان هانیه رو به رو شدم. اصلا حواسم به هانیه نبود که اونم هست.

خنده ی ریزی کرد.بعد هم چشاشو ریز کرد و انگشتش رو به سمتم گرفت و گفت:چشاتو درارم ؟داداش منو از تو چنگم درمیاری؟

یاد اون حرفش تو دانشــگاه افتادم.لبخندی زدم و گفتم: نه ترو خدا.من غلط بکنم خواهر.بعدش نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:چادرشووووو!!!

دانلود رمان از www.shop-book.ir

تازه متوجه شدم که چی پو شیدم.یه بلوز دامن مشکی سفید.با یه شال سفید رنگ ساده.چادری هم به سر کرده بودم.

هانیه شتاب زده گفت:وای همه نشستن ما هنوز دم دریم.بدو بریم.هانیه رو راهی سالن کردم و به اشپزخونه رفتم.

اصلا تو جو اتفاقات نبودم.شادی نزدیکم شد و گفت:از همه نظر خوبه.بخت باهات یار بوده ابجی گلم.لبخندی تحویلم داد و گفت:بگیر عروس خانم.فقط این دفعه زحمت تعارف کردن رو بکش.بعد از کلی صحبت گیتی جون سر صحبت اصلی رو باز کرد.کلی تعریف از من میکرد که خودم توش مونده بودم که یعنی اینقدر خوب بودم و خبر نداشتم.

خلاصه منو صدا زدن.وارد سالن شدم.برای اینکه هول نشم اصلا به حامد نگاه نکردم.پدرم که یه چایی برداشت و با نگاهی اروم تشکر کرد.گیتی جون که عروس گلم و از این حرفا زد تا بالاخره یه چایی بردا شت.اقا مسعودم با رویی خوش تشکر کرد.هانیه هم که ریز ریز میخندید.نوبت به حامد رسید.به چهرش نگاه نکردم. سر به زیر تعارف کردم.تشکرارومی کرد و بعدم شادی که در نبود مادرم مجلس رو اداره میکرد.اخ که چقدر جاش خالی بود.

ذهنم اشفته بود. با محیطی که توش بودم ارتباط برقرار نمیکردم.ترس.ا ضطراب.ذهنی پر از سوال.دلتنگی برای نبود مادرم.با صدای پدرم متوجه شدم که باید با اقا داماد صحبت کنم.

اروم بلند شدم.حامد هم پشت سر من.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

وارد اتاق شدم.کلی حرف وسوال داشتم.ولی وقتی رو به روش نشستم هیچی به ذهنم نیومد.

سکوت رو شکست و گفت:چرا ساکتی؟بهت نمیاد.یه چیزی بگو عروس خانم.

سرمو بالا اوردم وگفتم:چرا اومدی خواستگاریم؟

نگاهی به چهرم کرد و گفت:یعنی نمیدونی؟معلو ما برای چی میرن خواستگاری یه دختر؟حتما علاقه ای وجود داره.

ناخوداگاه بغضی به سراغم اومد که پنهانش کردم و گفتم::دروغ میگی.تو منو دوس نداری.اصلا کی با دوتا برخورد عاشق میشه؟

نگاهش اروم بود. با همون نگاه گفت:حتی یه برخوردم میتونه علاقه ایجاد کنه.چرا فکر میکنی دوست ندارم؟هان؟

در جوابش گفتم: چون فکر میکنم از سر دلسوزیه.داری بهم ترحم میکنی؟

جدی شد و گفت:شیواااااااا افکارت بچه گانس.همچنین عملکردت.

منظورشو کاملا فهمیدم.عملکرد دیروزم رو میگفت.

اصلا نمیدونستم چی بپرسم.بچه شده بودم.با همون حالت بچه گانه گفتم:یعنی دوسم داری؟خودم از سوال خودم متعجب بودم.مخصوصا لحن گفتنم.

با نگاهی تب دار گفت:اگه دوست نداشتم اینجا نبودم.راستش نمیخواستم به این زودی علاقمو بهت بگم باید کاری میکردم که تو دنبالم باشی ولی چه کنم که بچه ای هر لحظه ممکنه کاری کنی..تو چی؟ اصلا علاقه ای به من داری بچه؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

از بچه گفتنش خندم گرفت.باورم نمیشد.اصلا هیچ تعریفی از ازدواج ندارم.

گفتم:نه.

لبخند کجی زد و گفت:بی انصاف حداقل بگو نمبدونم.

فهمیدم چه دسته گلی به اب دادم.سعی کردم درس کنم اشتباهمو گفتم:

یعنی نمیدونم.از یه سری خصوصیاتت خوشم میاد ولی اصلا..... نفهمیدم چی بگم پس حالتمو عوض کردم.

یه لحظه شوخ شدم و گفتم:

من اصـلا از عشـق و عاشـقی هیچی نمیفهمم.پاشـو بریم الان فکر میکنن به جای حرف زدن ازدواجم کردیم تموم شده.

بیچاره تعجب کرده بود.فقط وقتی بلند شد گفت:عاشق کی شدم من.

خواستم به سمت در حرکت کنم که گفت: همونطور که اقا کیوان عجله داشتن منم عجله دارمااااااااا.برگشتم سمتش.

تازه فهمیدم هانیه دهن لق همه چیزو بهش میگفته.

منم گفتم:اون اقا کیوان بود.شما اقا حامدی.

پوزخندی زد وگفت:زود تر از اون چیزی که فکر کنی میبرمت.

از کنارم رد شد جلو تر ایستاد. لحن جدی گرفت و گفت:

در ضمن سعی کن قبل از ازدواج دست بزنت رو ترک کنی که دیگه از این روی خوشم چیزی نصیبت نمیشه.اینبارم به حساب بچگی.

از لحنش فهمیدم چه خریتی کردم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

را ستش خودمم پشیمون بودم.حداقل بخاطر اینکه حامد ٦ سال از من بزرگ تر بود ونباید اینکارو میکردم.

خواست خارج بشه که گفت:راستی رو قرضمم هستم.همین فردا بیا پول عمل رو بگیر.اگه خواستی میتونی به خانوادت راستش رو بگی.هانیه هم که از مشکلاتت چیزی نمیدونه پس خیات راحت.

وارد سالن شدم.حامد نشسته بود.بابام گفت:خب چی شد بابا.حرفاتونو زدین؟

نمیدونستم چی بگم.درواقع حرفی برای گفتن نداشتم ولی نمیدونستم سکوت علامت رضاست برداشت میکنن.

گیتی جون با صدای بلند گفت:پس مبارکه.دهنتون رو شیرین کنین.

یه لحظه به خودم اومدم.!!!!!!!!.چی شد؟

نگاهی به حامد کردم که لبخندی بهم زد و سری تکون داد.بعدش به هانیه که که دستاش رو به هم میزد و زیر لب میگفت:خفت میکنم زن داداش.

!!!!!!!!!!!!!!اخ چه روزایی بود.چه شبی که من به سحر رسوندم.هم خوشحال بودم هم نگران.نگران از ازدواج.خوشحال از بابت اینکه حداقل حامد دوسم داره.از اینکه تصمیم عجوولانه نگرفتم با کیوان ازدواج کنم.از بابت نزدیکی بیشتر با هانیه.مهم تر از همه خرج عمل مادرم.

قلم رو رها کردم.نمیدوونم چرا با یاداوری اون روزا نا خوداگاه لبخندی رو لبم نشست.حس میکردم دوباره تکرار شده.اما وقتی برگشتم وبه هومن نگاه کردم متوجه جای خالی حامد شدم.دیگه حامدی نبود که بخواد اون روزا تکرار بشه

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به تخت پناه بردم.چشـــمامو بســـتم و شـــروع کردم به مزه کردن روزهای خوشم.اون با من بود.حسش میکردم .با اون روح بزرگشم شکی ندارم که جای خوشی تو بهشت خدا داره.با یاداوری لحظه های با او بودن در رویای شیرینی غرق شدم.

نمیدونم چند ســـاعت خوابیده بوودم.بیدار که شـــدم هومن تو تختش در حال شـــادی کردن بود.دســـتش رو بالا میاورد و با آویز تختش مشـــغول میشـــد.کلی ذوق میکرد.شتاب زده به سمتش رفت.

سعی کردم خودم ر پنهون کنم. سرمو بالا اوردم و سلام ناگهانی بهش کدم.از شـــوک غرق در خنده شـــد.از تخت بیرون اوردمش.چند بار بالا و پایین انداختمش و ب*و*سه بارانش کردم.

به طبقه پایین رفتم.گیتی جون و اســـیه مشـــغول تعریف های زنانه بودم.برام خیلی جالب بود حتی رفتارش با م*س*تخدم خونه خواهرانه بد.وقتی صـــدای هومن ر شنید به سمتش امد.بعد از سپردن هومن به مادربزرگش رفتم یه دوش بگیرم.اوایل مرگ حامد از رنگ مشکی دل نمی کندم.ولی قتی متوجه تاثیر این رنگ تو روحیه بچه ها شدم سعی کردم دیگه از این رنگ ا ستفاده نکنم.مگربا تیپ بیرون یا مجالس که احساس خوشی نداشتم از پوشیدن رنگای شاد.

میخواســـتم راجب مهمونی پنجشـــنبه شـــب با گیتی جون صـــحبت کنم.انتظار داشتم که حداقل بپرسه دوستت کیه؟یا هومن رو با خودت میبری یا نه؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

فقط در مقابل صـــحبتام گفت:خیلی عالیه بعد از چند مدت داری یه جشـــن میری.هومن رو بســـپارش به من.هم خودت اذیت میشـــی هم پســـرم.بعدم ب*و*سه ای به هومن تقدیم کرد و گفت:

مگه نه پسرم.پیش مامان بزرگ میمونی نه؟

هومن یکی از اون خنده هاش رو به گیتی جون تقدیم کرد.اصـــلا نمیدونســـتم چی بگم دیگه.ا صرار بیش از حد گیتی جون برای رفتن بیشتر از همه متعجبم میکرد.فقط تونستم تشکری کنم.همین.

پنجشنبه شده بودم.ناهار رو خورده بدیم. دا شتم هومن رو به طبقه بالا میبردم که بخوابه که دیدم گیتی جون تلفن به دست اومد و گفت:وایسا عزیزم.دوسـتته باهات کار داره.

فهمیدم غزله.متعجب بودم که چی کارم داره این وقت ظهر.

بعد از ســـلام و احوالپرســـی در حالی که به ســـمت اتاق میرفتم گفتم:چی نیم ساعت دیگه میای اینجا؟چرا به این زودی؟مگه ساعت ۸ نیس.تازه ۸ هم باشه ما ۹ میریم.

با حالتی کســـل گفت:خب تا اماده شـــیم طول میکشـــه.بعدم من چند تا لباس اماده کردم تا بپوشـــم وتو نظر بدی میشـــه همون ۸.بعدم من که خیال نداشـــتم تنهایی برم.زحمتت کمتر میشه نیازی نیس دیگه بیای دنبالم.

با لحنی خنده دار گفتم:عزیزم اگه عروســـم باشـــی نیازی نیس از این ســـاعت اماده شی.چت شده تو؟چرا این همه شور میزنی برای این مهمونی؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با لحنی قاطعانه گفتم:میگم مشـــکوکی نگو نه.هومن رو تو تختش خوابوندم و تلفن رو زمین گذاشـــته بودم.شـــیشـــه شـــیرش رو بهش دادم.دوباره تلفن رو برداشتم.غزل در حال غر زدن بود و فکر میکرد من دارم گوش میکنم.

نفسی کشیدم گفتم:من که نشنیدم چی گفتی ولی از اونجایی که میدونم یکم زبون نفهمی البته یکماااااااااا باشـه نیم سـاعت دیگه بیا.موندم به گیتی جون چی بگم؟نمیگه این موقع ظهر چی شده که دوستت اومده اینجا؟

صـــداش رو با حرص خوردن همراه کرده بود میگفت:دســتت درد نکنه دیگه.نگران نباش گیتی جون چیزی نمیگه این تویی که بی شعوووووری.

-جاااااااااااااانم.با شه تو با شعور میشه حداقل ٤ بیای؟بابا حداقل یه خواب نصیبمون میشه اینجوری.

با لحن تندی گفت:نخیر.همون که گفتم.خواب رو تعطیل کن.نیم ســـاعت دیگه میام.البته راه افتادم الاناس که برسم.

خودمم مونده بودم چی بگم دیگه.فقط شنیدم که گفت:باز کن درو پشت درم.

در حالی که دستم به شیشه شیر هومن بود ناخوداگاه رهاش کردم و رفتم سمت پنجره.

اااااا نگا کن تروخدا.پشت دره!!!

درحالی که تلفن تو دستم بود گفتم:مگه نگفتی نیم ساعت دیگه؟

غزل-خب عزیزم الان نیم ساعته دارم با تو چونه میزنم.تموم شد رسیدم اینجا.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

والا مونده بودم چی بگم. خدافظی گفتم وقطع کردم.سمتت ایفون تو راهرو رفتم ودرو باز کردم.گیتی جون که از پایین دید متعجب پرسید کسی زنگ زد دخترم؟

خجالت میکشیدم بگم غزله.لبخندی تحویلش دادم و گفتم:غزله گیتی جون.دوستم.

سری به نشانه فهمیدن تکون داد گفت:اهان.خب من میرم دم در راهنمایشون کنم.

تشکری کردم به سمت اتاق رفتم.هومن که به خواب رفته بود. شیشه رو ازش جدا کردم و ب*و*سیدمش.

صدای تعارفات و احوالپرسی غزل رو میشنیدم از پایین.با صدای بلندش کل خونه رو برداشته بود.

بالاخره تعارفات تموم شد. ضربه ای به در خورد که دیدم به سمت در نگاهی کردم که غزل رو با سه جعبه لباس دیدم.سلام ارومی کردم و به سمتش رفتم.سلامی کرد و گفت:اینا رو کجا بزارم؟

کلافه گفتم: لباساته دیگه؟

خنده ای کرد و گفت:اره دیگه.بعدم به سمت تخت رفت وگذاشتشون روی اون.

بدون حرکت دیگه ای دیدم شتاب زده به سمت تخت هومن داره میره که گفتم:غزل جان من.تازه خوابیده.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

روشـــو کرد ســـمتم وگفت:حواســـم هس بابا.بعدم دســـتاشـــو ب*و*ســـید و گفت:ووااااااااای قربونت برم تپلی خاله.نگاش کن چه بامزه خوابیده.به سمتم برگشت و به چهرم دقیق شد و گفت:

اصـــلا شـــبیه تو نیس.هر چقدر بزرگ تر میشـــه بیشـــتر شـــبیه اون خدابیامز میشـــه.درحالی که نفســـی میکشـــیدو به ســـمت هومن نگاه میکرد گفت:خدا رحمتش کنه.

غم سنگینی تو فضا بوجود اومده بود.هیچ چیزی برای گفتن نداشتم.خواستم جو عوض بشـــه.به ســـمت لباســـای غزل رفتم و بازشـــون کردم.ســـه رنگ مختلف.یاسی.سبز.مشکی.

صداش کردم گفتم:بابا سلیقه.سلیقت خوبه هاااااااااا.

لبخندی به سمتم زد گفت:کدووومش بهتره؟

گفتم:نمیدونم باید بپوشی.ولی یاسیه شیک تره به نظر من.چشماشو باز و یسته کرد وگفت:خودمم همینو پسندیدم.

با نگاه پرســـشـــگرانه ای گفت:تو چی؟یعنی چی میخوای بپوشـــی؟پاشـــو بیار میخوام ببینم لباست رو؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم:من لباس مجلســـیام خونه ی خودمه.هنوز انتخاب نکردم چی بپوشم.

نگاهی متعجب کرد ووو گفت:خونه خودت؟مگه اینجا زندگی نمیکنین؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

لبخ ندی زدم وو گفتم:الان اینجا ز ندگی میکنیم اونم به اصـــرار گیتی جون.اپارتمان روبه ر همینجا خونه ی خودمه.همه ی وسـایلام اونجاس.اینجا اتاق هانیه هس که بعد از رفتنش وو اومدن من به اینجا شده اتاق ما.

بیش از پیش تعجب کرده بود

غزل لباســـا رو یکی یکی امتحان کرد و بالاخره همون یاســـی انتخاب شـد.خوشـبختانه یه دوره ارایشـگری گذرونده بود.پس مشـکلی برای درسـت کردن موهاش و ارایشش نداشت و خیالش از این بابت راحت بود.

هومن بیدار شـــده بود.گیتی جون اونو به پیش خودش برد و گفت: با خبال راحت به کارتون برسین.

خیلی شرمنده بودم که همیشه زحمت هومن با اوناس.

غزل به سمتم اومد و گفت:ارایش موهات با من.اوکی؟

منکه برام فرقی نمیکرد.فقط بهش گفتم:غزل جون شرایطش اینه:

پشـــت موهام ســـاده میبندی.فقط جلو موهام رو به حالت کج میزنی و یه فردرشت توش میندازی. اوکی؟

غزل-چشم خانم تهرانی.امر امر شماس.

ارایش صورتم رو خودم انجام دادم.پوست روشنی داشتم نیازی به تاکید روی سفیدی پوستم نداشتم.

وا ما مهم ترین چیز که خودمم عاشـقش بودم.ســـرمه ی مخصـــوصـــم رو برداشـــتم.چشـــمام رو به حالت ماهرانه ای ســـیاه کردم.ارایش چشـــمم کاملا مشکی بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

یه رژ مات به لبام زدم.خودم رو تو اینه برانداز کردم و راضی بودم.اصلا اارایشم جلف نبود.رومو سمت غزل کردم و گفتم:من اماده ام.تو چی؟

با لبخند براندازم کرد و گفت:معرکه شدی بابا.مخ صو صا چ شمات.پس بگو حامد اسیر همین چشما شده بود!!

نگام رو مغرور کردم گفتم:پس چی فکر کردی؟

فقط لبخندی زد چیزی نگفت.خودش که از حق نگذریم عالی شده بود.کمی ازش تعریف کردم اونم همینطور میپر سید:جان غزل راس میگی؟ارایشم تابلو نیس؟مطمئنی موهام خوبه کلی سوال.بالاخره راهی شدیم.

موقع رفتن هومن رو ب*غ*ل کردم و گفتم:عزیزم تو نبا ید از الان بری از اینجور مهمونیا گرنه با خودم میبردمت عشق من.

غزل خنده ای کرد گفت:راس میگه خاله جون اون وقت باید مامانت تو این پارتی دنبالت بگرده .بعدم به سمت لپاش هجوم ارد گفت:

مگه نه خو شگله.بخورم لپاتو.بعدم اروم نزدیک گو شش گفت:میخوام مامانت رو بفرستم خونه ی بخت.موافقی؟

اخمی کردم گفتم:خجالت بکش غزل جلو اقامون از این حرفا نزن.نمیدونم هومن تو چه حسب بود که مدام میخندید و با خودش صحبت میکرد.غزلم اشاره ای میکرد میگفت:اینم از اقاتون که موافقه.

گیتی جون هومن ر از ما جدا کرد و گ فت:خوش بگذره عزیزم.خیلی خوشحالم که داری بعد از یه مدت میری یه مهمونی.از بابت هومن خیالت راحت.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ابراز شـــرمندگی کردم و راه افتادیم. به خاطر اصـــرار بیش از حد غزل اینبارم مطابق نظرش کوتاه اومدم و با ویتارا رفتیم.

ســـاعت حدودای ۹ بود.غزل بیش از حد مشـــتاق بود و چند بار دیدم که با نگرانی خودش رو تو ایینه ماشین میدید.باید سر از کارش درمیاوردم.

یه خونه ویلایی تو شمرون.سرو صدایی عجیب هم از تو خونه بلند میشد.وقتی مقابل در زدم رو ترمز در ورودی برای ما شین به صورت خودکار باز شد.فکر کنم یکی مسئول همین کار شده بود که کنترل در رو داشته باشه.

ماشین رو پارک کردم.چیزی به جز بنز تو حیاط دیده نمیشد.

پیاده شـــدیم و به در وروودی رســـیدیم که باز بود.صـــدای جیغ بود که به گوش میرسید.غزل کمی معذب شده بود

وارد که شدیم پگاه بود که داشت به سمت ما میومد.استقبال گرمی کرد و اتاقی رو برای عوض کردن لباس نشونمون داد.

تو همچین مواردی رعایت حجاب سخت بود. شال و مانتوم ر دراوردم با غزل وارد سالن شدم.فعلا چراغا روشن بود.

بازم پگاه به سمتمون اومد و دعوت به نشستن کرد.

یه جای خلوت نشستیم.پسرا با تیپ کاملا اسپرت.دخترا هم با لباسای خیلی باز.میز میوه.شـــیرینی.نووشـــیدنی که فقط م*ش*ر*و*ب توش خودنمایی میکرد.اصـــلا اهل همچین مهمونیا نبودم و برام مهم نبود بقیه چی کار میکنن چون فقط بخاطر دعوت یه دو ست و ا صرار غزل بود که اومدم.از اینکه مجرد نبودم حس خوبی داشـــتم.حس میکردم با بقیه متفاوتم و یه حس امنیت

دانلود رمان از www.shop-book.ir

دا شتم.ولی به قول غزل کسی حتی حدس ازدواج هم رو من ندا شت ولی برام مهم نبود.

ســرگرم تعریف با غزل بوودم. که د یدم عده ای مشــتاق به ورودی نگاه میکنن.بیشتر دخترا رو مشتاق میدیدم.غزل هم متعجب نگام میکرد.

تقلایی برای فهمیدن مو ضووع نکردیم تا اینکه با صحنه ای رو به ر شدیم که علت اشتیاق بقیه برامون روشن شد.

دختری قد بلند و مانکن.موهای بلوند و بلند که با گیس افریقایی ارایشــشــون داده بود. چند بارتصــمیم داشــتم موهام رو رنگ کنم ولی از اونجایی که حامد رنگ مشــکی موهام رو میپســندید اینکارو نمیکردم.چشــمای ابی رنگ.لباس قرمزی به تن داشت.واقعا زیبا بود.اما پشت سرش کی بود؟

د ستای پوریا بود که به د ستش حلقه شده بود.پیرهن سفیدی پو شیده بود که یغش رو نه چندان زیاد ولی نسبت به حالت معمولی باز تر بود.سفیدی بدنش کاملا مشخص بود بدون دقت کردن.

شلوار جین م شکی.موهاش روهم طبق معمول کج زده بودوبهم ریخته با این تفاوت که اینبار وقت بیشتری صرف خودش کرده بود و جذاب تر از پیش شده بود.

با دختره به سمت یه مبل دونفره حرکت کردن و نشستن.بقیه هم مشغول تماشا.

به غزل نگاه کردم که هنوز درگیر دیدنشون بود.سرفه ای کردم ومتوجه شد.

بهش گفتم:میفته بخداااا.چشاتو میگم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

متعجب بهم نگاه کرد و گفت:این کیه دیگه بابا.دوس دخترش رو نگا جان من.مطمئنم ایرانی نیس.

بهش دقت کردم که متوجه شـدم حق با غزله.علت حضـورش رو نمیدونسـتم اینجا.تا اینکه دیدم جوونی که اونروز با پوریا دیده بودمش به سـمتش اومد با هم دست دادن.ولی بازم چیزی نفهمیدم.به غزل گفتم:

یعنی اینا دوستای پگاهن؟

ولی چی دیدم.غزل مات پسره رو نگاه میکرد.پسره نگاهی به غزل کرد و روشو برگردوند.

گفتم :غزل باتوئم.

خیره به سمتم برگشت گویا سوالم رو متوجه شده بود.گیج جواب داد:

خب این پسره داداش پگاهه.پوریا هم دوست صمیمیش.خب....خب مسلما دعوت شده دیگه.

ابروهامو به نشانه ی فهمیدن بالا انداختم و بعد چشام رو ریز کردم و گفتم:پس بگو خانم برای چی خودکشی میکرد.

دسـتپاچه گفت:منظورت چیه؟منم لبخند کجی ردم و گفتم:هیچی منظوری نداشـتم.ولی دسـت بردار نبود.از غزل پرسـیدن ومنم پیچوندن تا اینکه کلافه شدم ورومو یه سمت دیگه ای کردم که با نگاه اشنایی گره خورد.

پوریا بود که در حال تما شای من بود.ولی تا متوجه من شد خودش رو سرگرم صحبت کردن با دختره نشون داد

به هر طرف که نگاه میکردم یا بقیه رو مشـغول حرف زدن میدیدم یا مشـغول ر*ق*ص.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ر*ق*ص که به ما نمیومد به سمت غزل برگشتم که دیدم ای بابا هنوز غرق در رویاس.حدسایی زده بودم که حتما چیزی بین غزل و اون پسره که فهمیدم اسمش سیامک هس وجود داره چون نه تنها غزل محو تماشاش بود بلکه سیامک هم هرازگاهی سرش رو بلند میکرد و به غزل نگاهی میکرد.اخی چه عشقولانه.

کمی غزل رو سرگرم صحبت با خودم کردم که متوجه شدم چراغا خاموش شد.صدای جیغ یه عده دختر و پسر بلند شده بود ولی هنوز اهنگی شنیده نمیشد.همزمان با شروع شدن موزیک ر*ق*ص نور هم اغاز شد.چه خبر شده بود اون و سط.اینبار همه مشغول ر*ق*ص شدن.کمتر کسی تما شاگر بوده.به غزل نگاهی کردم وگفتم:نمیخوای بری مشغول شی؟

نگاهی افسرده بهم کرد و گفت:نه بابا.یعنی چیزی از ر*ق*ص حالیم نمیشه وگرنه نیازی به اجازه ی تو نبود.اونم با این همه ر*ق*صنده.

نفس صدا داری کشیدم وگفتم:بازم خداروشکر چیزی نمیدونی.

غزل-اونجاروووووو.

حدس میزدم باید به اون وسط نگاه کنم.ولی چیزی معلوم نبود.فقط عده ای کنار ایستاده بودن و ر*ق*صی انجام نمیدادن ونگاهشون به وسط سالن بود.

به غزل گفتم:کجا رو من که چیز عجیبی نمیبینم تو این تاریکی؟

غزل- با با ندیدی پور یا و دختره وارد صحنه شدن؟ پاشو بریم ببینیم ر*ق* صشونو.اه از وقتی اومدیم همینجا نشستیم پا شو یه تکونی بخور.بعدم شتاب زده بلند شد.منم راستش خیلی کنجکاو بودم ر*ق*صش رو تماشا کنم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

پشت سر غزل راه افتادم.نزدیک تر که شدیم تاریکی بیشتر ور*ق*ص نور رو بدنمون خودنمایی میکرد.

به صحنه ی اصلی رسیدم.نزدیک غزل ایستادم و به وسط سالن خیره شدم.چیزی که دیدم قابل وصف نبود.

دختره که با یه حرکت سریع خودش رو تو ب*غ*ل پوریا جا میکرد.پوریا با حرکتی جالب اونو تو ب*غ*لش جابه جا میکرد.چه صحنه ای شده بود اون و سط.همه محو تما شا بودن.دختره گیره ی موهاش باز شده بود و با چرخش هایی که انجام میداد موهاش رو به خودنمایی وادار میکرد.

شاید اولین بارم بود که همچین ر*ق*صی رو میدم.هر دو به ر*ق*صشون کاملا مسلط بودن.اصلا قابل توصیف نبود.از حق نگذریم ر*ق*ص بی نظیری به نمایش گذا شته بودن.طوری که که همه کنار کشیده بودن و به تما شا ای ستاده بودن.غزل با ا شتیاق نگا شون میکرد.من که خیلی م شتاق دیدن بودم ولی نمیدونم چرا حرص میخوردم.چرا حس بدی دا شتم.به غزل گفتم که میرم میشینم.

اصلا حس خوبی نداشتم . سرم رو بین دستام جا داده بود و با انگشتام ماساژ میدادم.کلافه بودم از موقعیتی که توش بودم.

سرم رو بلند کردم که دیدم پوریا رو مبل نشسته و سرش رو تکیه داده به مبل و در حال ماساژ قلبشه.از دختره خبری نبود فکر کنم هنوز مشغول ر*ق*ص بود.رومو یه سمت دیگه ای کردم.بیشتر کلافگیم بخاطر این بود که چرا اومدم.به یه سمت خیره شده بودم که دیدم پوریا داره از کتارم رد میشه.گویا قصد داشت به حیاط بره.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نفسم رو با حرص بیرون دادم که چرا اینجام.دیگه خسته شده بودم.گوشیم رو میز گذاشته بودم و روبه روم بود.با این سر و صدا فقط از روشن شدن صفحش فهمیدم در حال زنگ خوردنه.بادستی به جلو بردم وبرداشتممش.گیتی جون بود.

به سرعت از سالن خارج شدم وبه سمت حیاط رفتم.میخوا ستم تو یه محل اروم صحبت کنم.تماس رو برقرار کردم.سلام و علیکی کردم.پرسیدم:

اتفاقی افتاده گیتی جون؟هومن نا ارومی میکنه؟

با صدای ارومی گفت:نه دخترم.هومن ارومه و داره بازی میکنه.همین الان شیرش رو خورده و از بابت غذا خیالت راحت.

همینطور که در حال قدم زدن تو حیاط بودم صحبت میکردم.کلی ابراز شرمندگی کردم و خلاصه مکالم رو پایان دادم.

نفس عمیقی کشیدم.هم از هوای خوب بیرون هم از اینکه میدونستم هومن ارومه و مشکلی نداره.یه نگاه به اسمون کردم.چه پرستاره بود.

صدای اروومی رو از یه سمت شنیدم.به اطراف نگاه کردم.

وای خدای من.پوریا بود که لب استخر دراز کش افتاده و با با فشار زیاد دستاش روی قلبش فشار میاورد.

به سمتش دویدم.چشماش رو بسته بود و ناله میکرد.تنش خیس عرق شده بود.چی کار باید میکردم؟

چشماش رو باز کرد و با صدای ارومی میگفت:قرصام.

با نگاهی پرسشگر پرسیدم:کجاس؟قرصاتون کجاس؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بدون اینکه جوابی ازش بشـنوم به سـمت سـاختمون حرکت کردم.خب تو لباسای خودش که نبود پس باید تو کیف دختره باشه.

وای اونو کجا پیدا کنم؟کیفش رو دیدم که رو مبلی که نشسـته بودن گذاشـته بود.میترسـ یدم بردارمش.ولی خودشـم نبود.شـ تا بان خودم رو به کیف ر سوندم.دیگه برام اهمیتی ندا شت که چه اتفاقی میفته.تا کیف رو باز کردم دو تا جعبه قرص دیدم .برداشـتم و به سـمت حیاط حرکت کردم.نمیدونم چرا ناراحتی اون قلب اذیتم میکرد.

خودم رو به پوریا رسـوندم.از درد به خودش میپیچید. مدام قلبش رو فشـار میداد.لحنم خیلی تندی داشت:

کدومه؟

پوریا درحالی که به زور دهانش رو باز میکرد دسـتش رو به سـمت یکیش برد وگفت:زیر زیر زبونیم رو بده.

در جعبه رو باز کردم و سـر پوریا رو در حالی که نشسـته بودم رو زانوهام گذاشتم.

قرص ریزی رو که در دسـت داشـتم به سـمت دهانش نزدیک کردم.به ارومی بازشون کرد و دستام روجلو بردم.

قرص روو درست زیر زبونش جا دادم.به سرعت دهانش رو بست.نفسی کشید و چشماش رو بست.

همه ی این کارا شاید به دقیقه هم نکشید.خودم از عملکرد شتاب زدم تعجب میکردم.متووجه دسـتای پوریا شـدم که از قلبش جدا شـد و کنار بدنش جا گرفت.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به چهرش زل زده بودم.مثل اینکه اروم شـــده بود.در حالی که خیره نگاش میکردم متوجه باز شدن چشماش شدم.هیچی نمیگفتم.اونم چیزی نمیگفت فقط نگام میکرد.

معذب شدم وسکوت رو شکستم.

-بهترین؟

سرش رو که هنوز تو آ*غ*و*شم گرفته بودم به نشانه ی تائید به حرکت داورد.

متوجه موقعیتم شدم.با حرکتی تند سرش رو روی زمین گذا شتم ودرحالی که نشسته بودم گفتم:

الان به دو ستتون میگم بیاد پیشتون. شاید هنوز حرکتی برای بلند شدن انجام نداده بودم که با کشیده شدن مچ دستم به سمتی رها شدم.تا متوجه موقعیتم شدم فقط صدای ضربان قلبی بود که به گوشم میرسید.چشمامو باز کردم که متوجه موقعیتم بشم.

اولین چیزی که دیدم ســفیدی پوســتی بود که از یغه ی باز شــده خودنمایی میکرد

شتاب زده خواستم سرم رو از رو سینه ای که قرار داشت جدا کنم که دستای مردونه ای مانعش شد.

کلافه شــده بودم.نمیدونســتم چی کار کنم.از طرفی دوس داشــتم با این صــدا ارامش بوجود اومده رو دوباره تکرار کنم از طرفی موقعیتی که درش قرار داشتم رو نمیپسندیدم.اینبار خواستم تقلای بیشتری کنم که صدایی غمزده گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خلی بی تابی میکنه.د ستاش شل شدن و سرم ر رها کرد.به سرعت سرم رو بلند کردم و به چهرش خیره شدم.نگاش به سمت من نبود.به سمتم برگ شت .تو چشماش کلی حرف بود. با نگاهی ملتمس گفت:

میتونی ارومش کنی؟

از شنیدن این حرف چشمام بیش از حد گشاد شده بود.اصلا موقعیتم رو درک نمیکردم.نفسام به سختی از دهانم خارج میشد.خیسی عرق روی پیشونیم رو حس میکردم.صدایی شنیدم که از پشت سرم میومد و پوریا رو دنبال میکرد.

به سرعت از جام بلند شدم ونگام رو از صورت پوریا گرفتم.با قدمهایی که به سختی از زمین جدا میشد ازش فا صله گرفتم و به سمت ساختمون حرکت کردم. در حین راه رفتن به دختری که همراه پوریا بود برخوردم .

متعجب نگام میکرد.چیزی نگفت و از کنارم رد شد.هنوز سر جام ایستاده بودم. بازم به حالت عادی برگشتم و اینبار با قدمهایی تند به ساختمون رسیدم.خودم رو به اتاقی تعویض لباس رساندم.دستام لرزش عجیبی داشت.لباسم رو پوشیدم وبه طرف سالن حرکت کردم.غزل رو مشغول صحبت با دختری دیدم.کمی با اخم پرسید:

کجا رفتی تو؟بیا بشین اینجا یکم تعریف کنیم.

اصلا نمیدونستم چی کار کنم فقط لحنم تند شده بود.

با اخم گفتم:پا شو بریم.من دارم میرم....کمی پیشونیم رو ما ساژ دادم و کلافه گفتم:میای یا نه؟

وقتی به چهرش نگاه کردم چیزی جز یه چشم گشاد و د هان باز نمیدیدم.متعجب گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بریم؟کجا؟به این زودی؟مگه چی شده؟

حرصـــم رو تو لحنم خالی کردم و گفتم:من دارم میرم.کاری ندارم اینجا.کیفم رو باز کردم و جعبه کوچکی که توش گردنبندی بود داوردم و به ســـمت غزل گرفتم گفتم:

مثل اینکه فعلا قصـــد اومدن نداری.اینو از طرف من به پگاه بده و بابت رفتنم عذرخواهی کن.بهش بگو....

بهش بگو بچش بی تابی میکرد و مجبور شد بره .مطمئنم درکم میکنه.

غزل که از تعجب ز یاد در حال شـــاخ دراوردن بود به چهرم خیره شـــد و گفت:حالت خوبه؟

گردنبند رو به د ستش دادم و بدون شنیدن جوابی از غزل به سمت در خروجی حرکت کردم.

داشتم از در خارج میشدم که به پوریا و دوستش برخوردم. دختره متعجب نگام میکرد ولی پوریا نگاش رو سمت دیگه ای گرفت.نگاهم رو به سرعت از شون گرفتم واز کنارشون رد شدم.

خودم رو به ماشین رسوندم ووقتی نشستم یه نفس عمیق کشیدم.

روشن کردم وبه سرعت از خونه خارج شدم.

کلافه به خونه رســـیدم.حالی برام نمونده بود.غرق افکار پریشـــونم بود که با چهره ی گیتی جون رو به رو شدم.

-سلام عزیزم.خوش گذشت؟زود اومدی!حتما نگران هومن بودی.همین الان خوابید.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

کمی مات به صورتش نگاه میکردم و با صدایی ارومی سلام کردم.

اصلا تو حس وحال خودم نبودم.

-چیزی شده عزیزم؟

-به ســمتش برگشــتم ودســتپاچه گفتم: نه ..... نه چیزی نشــده.فقط کمی خشتهام.مهمونی شلوغی بود کمی کلافه شدم.با اجازه.

فکر کنم فهمید واقعا خسته ام که چیز دیگه ای نگفت.

خودم رو به اتاق رسـوندم و با گیجی به اطرافم نگاه میکردم.بغضـی به سـراغم اومده بود.خودم رو به تخت هومن رسوندم و دوزانو نشستم کنارش.

سرم رو گذا شتم کنار هومن و بغضم رو ترکوندم.فقط ا شکی بود که از چشام پایین میومد.گریم بی صدا بود.

چه اتفاقی برام افتاده بود؟پور یا چی میگفت؟چرا بی تاب تپش های اون قلبم؟معنی حرفاش چی بود؟هزار تا ســوال برای خودم ســاختم وبا هر کدوم سـیلی از اشـک از چشـمام جاری میشـد.نمیتونسـتم به موضـوع پیش اومده توجهی نکنم.

چرا مقابل عملش هیچ کاری نکردم؟چرا؟به هومن نگاه کردم و ب*و*ســه ای به دستش زدم.دستاش رو تو دستام گرفتم و در حالی که لمسشون میکردم سرم رو بهش نزدیک کردم و با همون لباس وهمون حالت خوابم برد

صبح با تکونای که هومن میخورد بلند شدم.بیدار شده بود. سلام مادرانه ای تقدیمش کردم و بلندش کردم.متوجه لباسـای تنم شـدم که عوضـشـون نکرده بودم.اسیه رو صدا زدم و هومن رو بهش سپردم.یه دوش گرفتم واز شر لباسای تنم راحت شدم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

از اتفا قات دیشـــب چیزی تو ذهنم جای نگرفته بود.خودم رو روی تخت انداختم و چند تا نفس عمیق کشیدم.نمیخواستم فکرم به سمت دیشب سوق بدم.از جام بلند شدم ورفتم پایین.

سلامی همراه با لبخند به گیتی جون تقدیم کردم ومشغول صبحانه شدم.

صدای خنده های هومن توجهم رو جلب کرد.به سمتش رفتم که مشغول بازی بود وغرق در خنده بود.

ب*غ*لش کردم و چند بار به بالا و پایین انداختمش.صـدای خنده هاش بلند تر شده بود و ما روهم با خنده هاش به خندیدن وادار میکرد.

کاری برای انجام دادن نداشـتم وتصـمیم گرفته بودم بعد از خوابیدن هومن به سراغ نوشته هام برم.

قبل از خوردن ناهار هومن بدون اینکه شیر بخوره و بخوابه از خستگی زیاد که ناشی از بازی کردن بود خوابش برد.

ناهار رو خووردم وبه سمت اتاق حرکت کردم.هومن رو رو تختش گذاشتم.

حس بچه گانه ای به سـراغم اومده بود. به سـرعت خودم رو به میز تحریر رسوندم و نوشته هام رو داوردم.با اشتیاق بهشون نگاه میکردم.

اخرین نوشتم رو دیدم.قلم به دست شدم و مشغول شدم.

فردا یاونروز طبق قرارم به شـرکت حامد رفتم و با اسـتقبال گرمی موا جه شدم.بعد از اون با حامد به سمت بیمار ستان حرکت کردم.تا بیمار ستان منو رسـوند وگفت ترجیح میده خودم هر طور راحت ترم موضـوع رو به خانوادم بگم.موقع خارج شدن بهم گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

راستی باید این قرض رو بعد ازازدواج پسش بدی عروس خانم.-

چطوری؟

لبخند شیطنت امیزی زد وبهم نزدیک تر شد وگفت:غصه نخور عزیزم یادت میدم.بعدم خودش رو عقب کشید.

تو شوک حرفش بودم که گفت:پیاده نمیشی؟من عجله دارماااا.

با همون حالت وصدایی اروم خدافظی کردم.

وارد بیمارستان شدم که پدرم رو تو راهرو دیدم.به سمتش رفتم پاکت رو به طرفش گرفتم.پرسید:

این چیه بابا؟

-سعی کردم با لبخند و لحنی اروم براش توضیح بدم.گفتم از هانیه قرض گرفتم وقراره با کار کردن بهش پس بدم.

کمی ناراحت شد که چرا اول زندگیم مشکلاتمون رو بهشون گفتم.منم سعی کردم با گفتن اینکه قراره تو شرکت حامد مشغول به کار شم قانعش کنم.

وقتی که داشت به طرف صندووق میرفت با نگاهی که از شرمندگی وغم امیخته شده بود بهم گفت:دستت درد نکنه بابا.حتی منتظر جواب تشکرش نشد و ازم دور شد.

فردای اونروز تو اتاق نشسته بودم که پدرم وارد شد.بعد از کمی احوالپر سی گفت:

بابا فردا قراره با اقا حامد بری ازمایشگاه.امروز مادر شون تماس گرفتن و گفتن مثل اینکه پسر شون اصرار داره تا یه ماه اینده ازدواج کنین.منم گفتم جواب با توئه.چی میگی بابا؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-از شـــنیدن این خبر کمی شـــوکه شـــده بودم.موافقتم رو اعلام کردم یعنی با یداعلام میکردم به هر حال حا مد کمک بزرگی بهم کرده بود.موقع خروج پدرم گفت:را ستی دخترم مادرت یکم جهیزیه برای شادی اماده کرده.فعلا که تو نیاز داری به اونا.بقیه یجهازتم با پولی که از حاج اســـماعیل قولش رو برای عمل مادرت گرفتم تکمیلش میکنم.

تشکری از پدرم کردم و از اتاق خارج شد.تازه به این مو ضوع ر سیده بودم که خانواده ی منووحامد در سطح هم نیس

باخودم درگیر بودم.تلفن رو به دســـت گرفتم و از هانیه شـــماره ی حامد رو خواســـتم..وقتی علت عجلش در ازدواج رو پرســـیدم انتظار هر جوابی داشـــتم جز این یکی...

درکمال خونســـردی گفت:عزیزم مگه تصـــمیم نداشـــتی که با افا کیوان زود ازدوواج کنی؟

-خب

در ادامه با لحنی جدی گفت:

خب نداره.اینم عواقب تصمیمت تا دیگه تصمیم عجولانه نگیری.

باورم نمیشد یعنی میخواست تنبیهم کنه؟

سعی کردن اماده نبودن جهیزیه رو پیش بکشم تا ازش وقت بگیرم.

در جواب اونم گفت:نیازی به جهاز نداری.فقط بعد ازازمایش با شادی و هانیه میری هر چی لازم داری و دوس داری انتخاب کن.همین.

دیگه نمیدونستم چی بگم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با صدایی که از توش ناامیدی به چشم میخورد خدافظی کردم.

شاید حامد لطف بزرگی در حقم کرد ولی من با خودم درگیر بودم.

نمیدونم این اتفاقات چقدر طول کشـــی.عمل مادرم.از مایشـــگاه.خرید جهیزیه.تقریبا هر روز منو شـــادی و هانیه بیرون بودیم.اکثر اوقات حامد هم با ما بود.دیگه به این باور رسیده بودم که دوسش دارم.از بودن کنارش خوشحال بودم.رفتارش با من خیلی دوستانه وصمیمی بود.به اینکه قراره ازدواج کنم.

تا چشـــم باز کردم خودم رو توی لباس ســـفید دنباله داری دیدم.بیشـــتر از همه رزهای کریستالی تاجم توی سیاهی موهام خودنمایی میکرد.چیزی از شیوای قبل درچهرم هویدا نبود.پوســـتی که ســـفیدی خودش رو بیشـــتر از قبل نشـــون میداد.از ابروهای پهن وبلندم خبری نبود.رژ ســـرخ رنگی که برلبم جای گرفته بود.موهای ل*خ*تم که الان به صـــورت فر درشـــت تاروی شـــونم رو گرفته بود.حلقه ای از همون مو به صـــورت کج جلوی صـــورتم رو در برگرفته بود.لبخندی به خودم تقدیم کردم.

با صدای هانیه به سمتش برگشتم.

-واااااای شیواااا.

با همون لبخند به سمتش برگشتم.به سرعت به سمتم اومدو منو درآ*غ*و*ش گرفت.-

-فدای زن داداش خوشگلم بشم.مثل فرشته ها شدی شیوا.

گوشه یسالن شادی رو دیدم که قطره اشکی رو با لبخند از خودش به نمایش گذاشته بود.به سمتم اومدو منو درآ*غ*و*ش خواهرانش جا داد

دانلود رمان از www.shop-book.ir

صـــدای ارایشـــگر رو شـــنیدم که با لحنی شـــاد میگفت:عروس خانوم اقا داما تشریف اوردن.منتظرشون نذار.

باز هم تو ایینه خودم رو برانداز کردم.

تور نازکی رو بر چهرم ک شیدم و با هدایت هانیه و شادی به سمت در حرکت کردم.

در باز شـــد.قبل از دیدن حامد صـــدای فیلمبردار رو شـــنیدم که از حامد میخواست به سمتم بیاد و تور رو کناربزنه و بب*و*سیم همدیگرو.

متوجه حامد شدم.اززیر تورم کت شلوار طوسی رنگش رو دیدم که به سلیقه من انتخاب شده بود.پیراهن سفید رنگی روهم به درخوا ست من پو شیده بود که تیپش مثل شب خوا ستگاریم با شه..کراوات م شکی رنگی رو هم انتخاب کرده بودم که به تیپش میومد.

حامد بهم نزدیک شـده بود.دسـتای مردونش رو به طرف تورم دراز کرد.دسـته گلی از رزهای سفید هم به دست داشت.

تور رو کنار زد. با کنار رفتن تورسرم رو بلند کردم ومتوجه چهرش شدم.جذاب تر از همیشـــه.غرق تماشـــای من بود.ناخوداگاه لبخندی تحویلش دادم که در مقابلم همون کا رو کرد.

بازم فیلمبردار بود که میگفت:اقا داماد دسته گل رو تقدیمش کن و بب*و*سین همدیگرو.

حس خوبی داشتم.با نزدیک شدن حامد اولین ب*و*سه ی زندگیم رو بر گونه ی

دانلود رمان از www.shop-book.ir

مرد زندگیم نشـــوندم.در مقابل گرمای ب*و*ســـه حامد رو بر گونم احســـاس کردم.ازش جدا شدم و بازم لبخندی تحویلش دادم.دسته گل رو تقدیمم کرد و راهی شدیم.

تو یکی از بهترین تالارهای تهران جشن عروسی رو برگزار کرده بودیم.از دیدن همه خوشحا ل بودم بخصوص مادرم که سالم میدیدمش.

وقتی راهی خونه شدیم حامد در حین رانندگی مدام سر به سرم میذا شت و از قول وقرارهای امشب صحبت میکرد.

منم اخم میکردم و اون نازم رو میکشـــید.به خونه که رســـیدم بعد از تعویض لباس حامد گفت:

عزیزم وست داری از حس وحال بچگی درت بیارم ؟

متعجب نگاش کردم که گفت:

هزینش انجام کارای بزرگه.بعدم چ شمکی حوالیم کرد که مو ضوع روگرفتم.با خنده گفتم:

نه عزیزم ترجیح میدم بچه بمونم.

در مقابل حرفم گفت:بچگی رو دیگه باید بزاری کنار عروس خانم.خودت رو اماده کن که باید بزرگ شی.

اهســـته و با لبخند به ســـمتم اومد ومنو درآ*غ*و*ش کشـــید.منم خودم رو به آ*غ*و*شش سپردم وبه دوست داشتنش اعتراف کردم.

اونشب دل سپردم به عاشقانه های حامد.

دلم نمیخواست از رویای شیرین گذشته جدا بشم.ولی با صدای زنگ گوشیم از گذشته دل کندم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به صفحش نگاه کردم.شماره ای ناشناس.

خونسردانه جواب رو برقرار کردم.

-بله بفرمایین

-سلام عرض شد خانم خجسته

-سلام.ببخشید به جا نمیارم.شما؟

کمی مکث کرد وگفت:پوریام.....کیانفر

از شوک زیاد گوشی توی دستم در حال افتادن بود.

اسمش رو تکرار کردمپوریا کیانفر؟

بله.

-شماره ی منو از کجا گیراوردین؟

-خیلی ســـخت نبود.فعلا وقتی برای کنجکاوی شـــما ندارم.میخوام امروز ببینمتون.

از لحنش که توش تحکم بود به وجد اومده بودم.

صدام رو صاف کردم وگفتم:

برای چی؟

-یه ادرس براتون اس ام اس میکنم.بیاین به اون ادرس میفهمین.ســـعی کنین بیاین.

منتظر پرسیدن سوال های بعدیم نشد.در کمال ناباوری خدافظی کرد و تماس قطع شد.حتی جواب خدافظیم رو هم نشنید.

بچه پررو.چه اعتماد به نفسی داشت.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

افکارم رو به سمت ماجرای دیشب بردم.یعنی چی کار داره؟بیخیال با با من که نمیرم.در همین حس و حال بودم که پیامش رو دریافت کردم.

ادرس یه کافی شاپ بود.برای ساعت ۷.

نکنه این با خودش فکر کرده من یه دختر مجرد وبیکارم و منتظر یه اتفاق بودم که باهاش قرار بذارم؟

یکم عصبی شده بودم.یه حسی بهم میگفت برم وهمه چیز رو تموم کنم.حسی هم میگفت دلیلی نداره برم.وای خدایا باید برم یا نه؟

ســـاعت چهارونیم بعد از ظهر بود. به هومن نگاه میکردم که هنوز بیدار نشده.عجیب بود یعنی گرسنه هم نشده.اخی فکر کنم فهمیده مادرش تو رویا سیر میکنه نخواسته مزاحم بشه.الهی فدات بشم نفس من.

تا خودم رو به تختش رسوندم چند بار تکون خورد و بالاخره بیدار شد.از اینکه موقع خوبی بیدار شـده بود لبخندی بر لبم نشـسـت.یه لحظه یه فکر به ذهنم رسید.

اره باید همین کارو کنم.میرم ســر قرار ولی با هومن.باید بفهمه اشـتباه گرفته طرفشو.

با ذوق هومن رو بلند کردم و رفتم پایین.سلام بلندی کردم و گفتم:

ســلام ما او مدیم.گیتی جون از اشـپز خو نه بیرون او مد و گ فت:خوش اومدین.بده به من گل پسرمو.

یکم ســر گرم هومن شـدم و ســعی میکردم جبران یک ماهی رو که درگیر امتحانات بودم رو بکنم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نگاهی به ساعت کردم.یه ربع به شش بود.رو به گیتی جون گفتم:امروز میخوام با پسرم برم بیرون و یه گردش درست وحسابی کنیم.

گیتی جون با لبخند روشو سمت هومن کرد و گفت:راس میگه مادر؟پسرم میخواد بره دور دور.

به سمت من برگشت وگفت: مادر حواست باشه بهش وقتی رانندگی میکنی.لبخندی زدم و گفتم:نگران نباشی صندلی مخصوصشو با خودم میبرم.

هومن رو با خودم بالا بردم.اول شروع به اماده کردن هومن کردم.یه تی شرت و شلوارک شبز رنگ تنش کردم.کلاه سبز رنگی رو هم به سرش زدم.کفش های کتونی بچه گونه رو هم که برای ست لباسش خریده بودم پاش کردم.واااااای چه پسر خوشگلی دارم من.نگاش کن.بلندش کردم و کلی ب*و*سیدمش.

رفتم تا اماده شم.میخواستم یه تیپ کاملا زنونه بزنم نه مثل همیشه اسپرت.

اول به سمت میز ارایش رفتم.تصمیم داشتم ارایشم رو کمی زنانه تر انجام بدم.ابروهام رو با مداد مرتب کردم.ارایش چشم کاملی هم انجام دادم.تصمیم داشتم شال طلایی رنگ به سر کنم پس بهتر بود همون رژ مات مورد علاقم رو استفاده کنم.به سمت کمد رفتم.

مانتو مشکی رو که با نوار طلایی رنگ ورساچه دور دوخت شده بود رو پوشیدم.جین مشکی رنگی رو پوشیدم وشال طلایی رنگی هم به سر کردم.کفش های پاشنه بلند طلایی رنگم رو بیرون اوردم.کیف دستیم رو بردا شتم وهومن رو ب*غ*ل کردم.یه شیشه شیر براش اماده کرده بودم که اگر گرسنه شد خودم رو درگیر اروم کردنش نکنم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

تصمیم داشتم با ماشین حامد برم ولی منصرف شدم.سوییچ زانتیام رو برداشتم وراه افتادم. کافه ای که انتخاب کرده بود خیلی دور نبود.میدونستم هومن ماشین سواری ر خیلی دوس داره.برای اینکه یکم شاد بشه چند تا مسیر مختلف حرکت کردم تا به کافی شاپ رسیدم

نه مثل اینکه خوش سلیقه هس.کافه ی شیک و باکلاسی انتخاب کرده بود.

هومن رو ب*غ*ل کردم و با خودم گفتم:الان تو کف بهم ریختن خیالبافیات بمون اقا پوریا.

وارد کافه شدم. شاید خانواده کم تر به چشم میخورد ولی تعداد دختر وپسرای جوون زیاد بود.مشغول تماشاشون بودم که نگاهم به پوریا افتاد.

انتظار داشتم با چشمای گشاد شده و چهره ای متعجب ببینمش ولی لبخندی بر لب داشت وکاملا عادی بود.

به سمتش حرکت کردم.یعنی یکم نباید شوکه میشد؟

سلامی زیر لب تحویلش دادم که با سلام ارومی پاسخ داد.جالب بود.اونم یه تیشرت سبز رنگ درست رنگ لباس هومن تنش بود.خیلی جذاب شده بود.سعی کردم خیلی متوجه صورتش نباشم.

رو به روش نشستم و هومن رو توی ب*غ*لم جا دادم.نگاش سمت هومن بود.لبخندش پر رنگ تر شد .به سمتم نگاهی کرد گفت:

پس پسرت رو هم با خودت اوردی!

یکم شوکه شدم.یعنی میدونست من پسر دارم؟یعنی حرفای اون روزم باورش شده بود؟

سعی کردم کاملا خونسرد باشم.در جواب گفتم:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

انتظار داشتین نیارمش؟

خودش رو کمی جمع وجور کرد و گفت:اخه دیشب بدون پسرت اومده بودی. چه ریلکس.تو مورد خطاب قرارم میده.

گفتم:دلیلی نداشت به اون مهمونی بیارمش.

ابروهاش رو بالا داد و با لبخند کجی که کنج لبش نشوند گفت:

اهاااا.الان دلیل خوبی دارین که اوردینش دیگه؟

فهمیدم علت اوردن هومن رو فهمیده.کامل خونسرد به چهرش خیره شدم و گفتم:

نمیخواین راجب چیزی که بابتش اومدم اینجا صحبت کنین؟

کمی خودش رو جلو اورد و دستی به موهاش کشید و گفت:

راستش رو بخوای تا حالا خودم همچین درخواستی به کسی ندادم.بذار اینجوری شروع کنم.

یکم مشتاق شدم.هومن رو تو ب*غ*لم ارومتر کردم و بهش زل زدم تا بقیه حرفش رو بزنه.

ادامه داد:

من همه چیزو راجبت میدونم.اینکه الان تقریبا یک سال و نیمه شوهرت رو ازدست دادی.بچه داری.همه ی اینا رو میدونم.البته وقتی شنیدم یکم شوکه شدم.

کمی لحنم رو جدی کردم و گفتم:

خب.برای چی باید شوکه بشین؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با خیرگی براندازم کرد و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

از اینکه ... کلافه نفسی کشید و ادامه داد:از اینکه از خانمی با همچین شرایطی خوشم اومده.

از شنیدن ته دلم خالی شد.چیزی برای گفتن نداشتم.یعنی نمیدونستم چی بهش بگم.

کمی گلوم رو تر کردم ودر حالی که خودم رو مشغول هومن کردم گفتم:

چرا ؟چرا از من خوشتون اومده؟ در کمال ناباوری چه جوابی داد.

یکم جدی تر شد و گفت:اگه اینو بگم شاید ناراحت شین ولی من ادمیم که اصولا دوست دارم همه چیزو تجربه کنم.الانم دوس دارم یه رابطه رو با همچین خانمی تجربه کنم.

اصلا باورم نمیشد.چه عوضی.منو باش که فکر کردم الان تمام خصوصیات خوب رو بهم میده تا علت علاقش رو موجه کنه.

با لحنی تند گفتم:

بهت پیشنهاد میکنم همچین تجربه ای نداشته باشی.یعنی با من تجربش نکنی.به سرعت از جام بلند شدم که با انفجار خنده ای روبه رو شدم.

رومو سمتش کردم که با شیطنتی که در خنده هاش دیده میشد گفت:

نه خوشم اومد.بگی بشین چرا زود جوش میاری؟

نفسی با حرص بیرون دادم.ننشستم و گفتم:

من وقتی ندارم برای حرفاتون صرف کنم.با اجاره

هنوز قدمی برنداشته بودم که گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

فکر میکنی همچین موردایی پیدا نمیشـــه؟نه دلیل دارم که از تو یکی خوشـــم اومده.

با پوز خندی به سمتش چرخیدم و گفتم:

حتما این دلیلت مسخره تر از اون یکیه.نه؟

فکر کنم یکم عصبی شد بود.با لحنی تقریبا تند گفت:

اگه بشینی بد نیس.

حق با اون بود.اون نشسته من ایستاده.دوباره نشستم.ولی اینبار هومن نااروم شد. شیرش رو بهش دادم.حلقه ای از موهام روی صورتم افتاد.به زیر شالم هدایتش کردم و با نگاهی کلافه گفتم:

میشه زود تر صحبتت رو تموم کنی؟یعنی همون دلیلت رو بگی.

نفسی کشید و به سمت دیگه ای نگاه کرد و گفت:

تو برام فرق میکنی.یه سمتم نگاه کرد که متوجه نگاه متعجبم شد و ادامه داد:

دیشب وقتی سرت رو روی سینم گذاشتم تازه متوجه شدم که علاقم بی دلیل نبوده.ارامشی داشتم که چند مدت بود به دنبالش بودم.

وای خدایا کاش منم روشو داشتم و میگفتم که این ارامش نصیب منم شده.

سر به زیر شدم که ادامه داد:

میشه...یعنی میتونی یه فرصت بهم بدی؟

سرم رو بلند کردم.منظورش چیه از فرصت؟

وقتی متوجه شـد حالت متعجبی دارم کمی نزدیک تر شـد و خودش رو به میز رسوند .به چشمام زل زد و گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

فکر نکنم میخوام تجربت کنم.میخوام داشته باشمت.یه فرصت بده تا بتونم علاقم رو بهت نشون بدم.

اصلا باور چیزایی که میشنیدم سخت بود برام.من باید فرصت بدم؟اخه چرا؟یعنی باید فرصت عاشق شذن به خودم بدم؟باورم نمیشه.مات به چهرش زل زده بودم.فهمید کلافه شدم.

سعی کرد اروم تر از قبل باشه.

-ببین شیوا من میدونم که شاید تو نخوای دوباره درگیر عشق بشی.ولی هر انسانی یه فرصت دیگه به خودش میده.راستش گفتن جملاتی که بخوام بیشتر از این قانعت کنم برام سخته.مطمئن باش این اولین درخواستم به یه خانم بوده نمیدونم خوب مطرح شد یا نه .تو..تو شرایط متفاوتی نسبت به تجربه های پیشین من داری.میفهمی؟

-حتی فرصت پلک زدن هم به خودم ندادم. شاید شنیدن ادامه ی حرفاش برام نامفهوم تر از قبل میشد.یعنی باید باورش کنم؟اونم پوریا رو؟تصمیم گرفتم از اون محیط دل بکنم.نگاهی به هومن کردم.دیگه در حال خوردن شیر نبود.چشماشو بسته بود و به خواب رفته بود.

کیفمو برداشتم و به سمت در حرکت کردم.از کافه خارج شدم.به سمت ماشین حرکت کردم که صدای قدمهای تندی که بهم نزدیک ونزدیک تر میشد رو حس کردم.دیگه بهم رسیده بود.به سمتش برگشتم که دیدم با ابروهای گره خورده بهم نگاه میکنه.

-منتظر جواب بودم گذاشتی رفتی؟

تصمیم داشتم جذبم رو بهش نشون بدم.با لحن تندی گفتم:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

جواب؟جواب چی رو باید بدم؟یه مش حرف بی سـر و ته؟ببین اگه با خودت فکر کردی که شوهر نداره و میشه با محبت خرش کنی وازش سواستفاده کنی .باید بگم سخت در ا شتباهی. سری به اطراف تکون دادم و این باز به چهرش دقیق تر شدم.ادامه دادم:

من نه میخوام با تو نه با هیچ کس دیگه ای فرصتی به خودم بدم.میخواستم در سمت ماشین رو باز کنم که بازم به سمتش برگشتم و گفت

راستی فکر نکن تو ماجرای دیشب اتفاق خاصی افتاده باشه.سر به زیر شدم و گفتم:

اون فقط یه اتفاق بود.مطمئنم این حسی که که به سراغتون اومده کاملا عادی بوده.نفهمیدم چرا این حرف رو زدم .اصـلا بدون فکر از دهنم خارج شـد که گفتم:

چون این حس به سـراغ منم اومد.وقتی متوجه حرفم شـدم که دیگه برای جبرانش دیر شده بود.حتی رویی ندا شتم که بهش نگاه کنم.در ما شین رو باز کردم وهومن رو روی صندلی گذاشتم.وقتی از شیشه روبه روم نگاهی انداختم قا مت پور یا شـدم که درسـت همون جای قبل ایسـتاده بود.دیگه نبا ید میموندم.پام رو روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت از اونجا دور شدم.

-سـاعت حدودای ۹ بود که به خونه رسـیدم.یکم تو ترافیک معطل شـده بودم.وارد خو نه شـدم که گیتی جون برای اسـتقبال او مد و هومن رو ازم گرفت.پشت سرم وارد اتاق شد و گفت:خوش گذشت به مادر و پسر؟

لبخند کم رنگی تحویلش دادم و گفتم:اره خیلی خوش گذشت.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

یکم خسته شدم.

پاسخم رو با یه لبخند داد و گفت:

شام اماده هس عزیزم.لباساتو عوض کن بیا پایین.

چشمامو باز و بسته کردم و حرفش رو تائید کردم. شام رو خووردم ولی بیشتر بازی کردم تا خوردن.گیتی جون هم که مدام میپرسید:عزیزم بخور تو که قیمه دوس داشتی.بخور دیگه.

منم کلافه و با لبخند یه چند تا قاشق خوردم.اصلا حس و حال خوبی نداشتم.احساس خستگی میکردم.خستگی از شنیدن حرفای پوریا.حس پشیمونی نسبت به حرفی که به پوریا زدم از حس و حال خودم.

تشکری کردم و رفتم اتاق خودم.حس یه ادم ناامید داشتم. با ذهنی درگیر خودمو روی تخت انداختم و چند تا نفس عمیق کشیدم.چشمامو بستم و ذهنم رو اروم کردم.

فردا صبح با ذهنی اروم بلند شدم.کش و قوسی به بدنم دادم و متوجه جای خالی هومن شدم.فهمیدم بازم خیلی خوابیدم.وقتی صورتم رو شستم از چشمام فهمیدم که زیاد خووابیدم نیازی به نگاه کردن به ساعت نبود.

رفتم پایین که دیدم هومن ب*غ*ل اسیه هست و داره میره تو حیاط چرخی بزنه.از روو پله ها صدا زدم اسیه .

اسیه به سمتم برگشت.با لبخند سلامی کرد و صبح بخیری گفت.

گفتم:

هومن رو بیار ب*و*سش رو تحویل بده بعد ببرش.لبخندش پر رنگ تر شد و به سمتم اومد.درآ*غ*و*شش گرفتم و چند بار ب*و*سیدمش.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

امروز میخواستم تمام وقتم رو بذارم که گذشته ی تلخم رو به اتمام برسونم.ولی فکر نکنم امکانش باشه.مطمئنم به محض رسیدن به اون خبر وحشتناک توان نوشتن برام نمیمونه.

بعد از خوردن صبحانه با یه لیوان چایی به سمت اتاقم حرکت کردم.پشت میز نشستم و قلم به دست شدم.

خدایا کاش میتونستم یه کتاب از کل روزایی که با حامد بودم بنویسم ولی افسوس که نوشتن خوبی ها و روزهای با او بودن رو نمیشه توی کاغذ جا داد فقط میتونم مهمترین اتفاقات زندگیم رو بنویسم.اتفاقاتی که مسیر زندگی افراد رو شکل میدن.

تقریبا ٦ ماه از زندگی مشترک منو حامد میگذشت.روزایی که از عشق و محبت لبریز بود.روز به روز بی تاب تر برای وجودش میشدم.در نبودش غصه میخوردم و کلافه میشدم .در مقابل رفتار های بچه گانه ام لبخندی میزد و میگفت:

اخ شیوا کی میرسه من بزرگ شدنت رو ببینم؟بزرگ شو دیگه بچه!

حدودای همون شش ماه بود که حامد از یه سفر کاری اومده بود.برای اینکه باز با دلتنگیام مواجه نشه و بچه بازیم رو نبینه پیشنهاد داد که برای شام بریم بیرون.منم خوشحال اماده شدم وبه راه افتادیم.بارون ل*ذ*ت بخشی شروع به بارش کرده بود.تو رستوران نشسته بودیم که از حامد پرسیدم:

حامد یه سوال.مشتاق پرسید:بگو عزیزم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

یکم جدی شـــدم وگفتم:چرا منو اســـتخدام نکردی؟به چهرش دقیق تر شـــدم وگفتم:نگو که شـــرایط کاری نداشـــتم که این دلیلت رو همون موقع هم باور نکردم.

لبخندی بر لبش نشست وگفت:

خب عزیزم اگر اســـتخدامت میکردم که دیگه وضـــعت روبه راه میشـــد طرف مانمیومدی؟

ابرویی بالا دادم وگفتم:

نه دلیلش این نیس.جان من راستشو بگو دیگه.

شوخ تر از قبل شد وگفت:

دلیلش همینه شیوا .باور کن.یکم لحنش رو کودکانه کرد وگفت:

اونجوری که دیگه زنم نمیشدی.میشدی؟

رومو سمت دیگه ای کردم وگفتم:

حالا که راستش رو نگفتی قهر میکنیم تا..سمتش برگشتم وگفتم:تا ۵ دقیقه.

خنده ای کرد وگفت:

وای نه تروخدا.دق میکنماااااا.اون وقت بی شوهر میشی.

هیچی نگفتم که گفت:

خیلی خوب بابا میگم.به ســـمتش برگشـــتم و درحالی که دســـتم رو زیر چونم گذاشته بودم گفتم:

بگو.یه لبخند زدم و گفتم:میدونستم طاقت قهرم رو نداری.

لبخند کجی زد و گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

شما زنا دلتون رو به چه چیزایی که خوش نمیکنین.با شه فکر کن طاقت قهرت رو نداشتم.

حوصله چونه زدن نداشتم و گفتم:

خیلی خب اقای دل خوش کن بگو دیگه.

خودش رو به میز رسوندوگفت:

را ستش رو بخوای شیوا شاید اینو بذاری به حساب یه حس الکی .ولی وقتی دیدمت حس میکردم فقط باید مال من بشی.به چهرت که نگاه کردم کلی ظرافت داشتی.شاید چیز جذابی تو چهرت نباشه اما این ظرافتی که داری خودش کلیه.حالا فکرش رو کن استخدام شرکت میشدی .کلی مرد که اونجا استخدام بودن.تو هم یه دختر جوون و تو اوج نیاز به محبت.اگر عاشق یکیشون میشدی اونوقت من چی کار میکردم؟تازه وقتی شنیدم به خاطر یه مشکل حاضر شدی تن به ازدواج بدی اونم با کسی که اصلا شایستت نبود خوشحال تر شدم که استخدامت نکردم.فهمیدم تصمیماتت عاقلانه نیس.یه نفس صدا دار کشید و پشتش رو به صندلی تکیه داد.غرق صحبتاش شده بودم.

خواستم یکم خودمو لوس کنم و گفتم:

خب حالا اگه بیام استخدامم دیگه.بالاخره کسی جرائت نمکنه به خانم مدیر عامل نگاه چپ کنه.جرائت میکنه؟

فهمید دارم خودم رو لوس میکنم گفت:

نه عزیزم یه وقت این کارو نکنیاااا.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:چراااا؟

در کمال خونسردی و با لبخندی که برلب داشت گفت:

اخه میترســم بیای شــرکت بقیه ببینت دیگه نتونم ســرمر رو بلند کنم بین کارمندا.میدونی چرا ؟

در حالی که متعجب شده بودم با چشمانی گشاد گفتم:

چرااااااا؟

با لبخندی پر رنگ تر گفت:

اخه دیگه تو شــرکت میپیچه چه خانم زشــتی دارم جلو همکارام خجالت میکشم عزیزم.حالا من میتونم تحملت کنم بقیه چی؟

چشــمامو باز و بســته کردم و گفتم: حاااا مد.تو که الان از ظرافت من میگفتی!میدونستم میخواد سر به سرم بزاره روم سمت دیگه ای کردم و با دستام ۵ تا انگشتم رو بالا اوردم به نشانه ی۵ دقیقه قهر بودن.

نگاهی بهش نمیکردم ولی صدای خنده های ریزش رو میشنیدم که میگفت:

ای جانم.پنج دقیقه زیاده ها.عفو کن خانمی.

رومو سمتش کردم و گفتم:

با نگاهی مشتاق و پرشیطنت گفتم:

پس جریمه شما پیاده روی زیر بارون.چطوره؟

چشمکی فرستاد و گفت:تسلیم.هرچی شما بگی.

اون شب تا یه مسیری رزیر بارون پیاده روی کردیم که دیگه خسته شدیم و با تاکسی به سمت خونه حرکت کردیم.تو تاکسی جریمه یمنم این شد که فردا بیام وماشــین پارک شــده جلو رســتوران رو با خودم بیارم.به جریمه شــدن می

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ارزید.زیر اون بارون کلی خوش گذروندیم و خیس خیس شـــده بودیم.طوری که حامد غر میزد و میگفت این جریمه هم برات کمه.اخ که چه ســـرمایی بخورم.ای خدا کاش پنج دقیقه تحمل میکردیم زجر مریضـــی و درد رو نمیکشیدیم.منم در جوابش میگفتم:

حالا یه بار زیر بارون پیاده روی کردیماا!.غر نزن دیگه. به ســـمتش میرفتم وبینیش رو میکشیدم و میگفتم:

مریض شدی فدای سرت.پرستار داری فدات شم.

اونم که کلی از قربون صدقه های من خوشحال میشد و سعی میکرد که بازم تکرار کنم جملاتم رو.

به خونه رسیدم و حامد یه راست پتو رو به سرش کشید و خوابید.نصفه های شـــب بود که صـــدای ســـرفه هاش رو شـــنیدم.با خودم گفتم اخ که ســـرما رو خورد.حالا بشین و پرستاری کن شیوا.صداش کردم که ببینم چه اتفاقی براش افتاده تا کمی قرص و شـــربت براش بیارم.دســـتی به پیشـــونیش کشـــیدم.تب داشت.پس درست بود.سرما خورده بود.

چند تا سرفه ی شدید کرد و از رو تخت بلند شد.به سمت دستشویی حرکت کرد.یکم که چه عرض کنم ولی نگران شـــده بودم حســـابی.پشـــت دســـتشـــویی وایسادم و منتظر شدم تا اقدامی کنم برای بهبودش.

از دســـتشـــویی بیرون اومد و با قیافه ای رنگ پریده بهم نگاه کرد.لبخندی زد و گفت:

بفرما خانم.اینم از مریضی ما.بعدم دستاشو سمت اسمون گرفت و گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خدایا ببین بخاطر این زنا به چه روزی که نمیفتیم.

نمیدونم چرا نگرانش بودم.با نگرانی پرسیدم:

حامد میخوای بریم دکتر؟تبت بالاستاااااا.

خودش رو به تخت رسوندوگفت:

چیزی نیس بابا.یه چند قرص و شربت بخورم حله.در حالی که دراز میکشید گفت:

اگه زحمتی نیس یه چند تا قرص و شربت بیار تا بخورم شاید تا فردا بهتر شدم.نمیخوام فردا بیفتم تو خونه.کلی کار دارم تو شرکت.چشمی با لبخند تحویلش دادم و گفتم الان برات میارم.

با چند تا مسکن وکپسول و یه شربت به سمت اتاق خواب رفتم. سمت حامد رفتم و یه قرص رو براش باز کردم و با یه لیوان اب به سمتش گرفتم..قبل از اینکه به دستش بدم باچیز وحشتناکی رو به رو شدم.حوله ای که حامد با اون از دستشویی خارج شده بود رو با قطره های خون دیدم.لیوان ابی که به سمتش گرفته بودم از دستم افتاد و جیغ خفیفی کشیدم.

حامد که چشماشو بسته بود باز کرد و به سرعت رو تخت نشست و گفت:

چی شده شیوا؟چرا جیغ میزنی؟

مات به حوله اشاره کردم و گفتم:

حامد این چیه رو حوله.

خونسرد جواب داد.چند تا قطره خونه دیگه.

با نگاهی متعجب گفتم:

خون؟خون برای چی اخه؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

شانه ای به بالا انداخت و گفت:

تو این هفته ای که ماموریت بودم چند بار این اتفاق افتاده.فکر میکنم گلوم زخمی چیزی شده که الان که سرفه کردم خونریزیش تشدید شده.

اصلا حا ل خوبی نداشتم.با لحنی تند گفتم:

چند بار این اتفاق افتاده و تو پیش یه دکتر نرفتی حامد؟

سعی کرد ارومم کنه که گفت:

چیزی نشده شیوا.خیلی خب فردا میرم دکتر.

نگاهم رو به حوله ی خونین دوخته بودم که گفت:

حالا یه دوتا قرص بده به ما خانمی.فردا میریم دکتر دیگه.

با بی حالی و بدون هیچ حرفی با یه لیوان اب دیگه به اتاق برگشتم و یه مسکن وچند تا قرص دیگه به حامد دادم.تا صبح خواب به چشم نیومد.از فکر قطره های خونی که دیده بودم بیرون نمیومدم.

تا چشمامو میبستم که بهش فکر نکنم بازم با سرفه های حامد دل نگران تر میشدم.

فردا صبح قبل از اینکه حامد بیدار شه خودم رو اماده کرده بودم که حتما حتما امروز باهاش برم دکتر.قرص های مسکن کار خودش رو کرده بود.غرق خواب بود.رفتم پایین و میز صبحانه رو چیدم.یه لیوان اب پرتقال ریختم و چند تا قرص هم براش اماده کردم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

رفتم بالا که دیدم رو تخت نیس.نگاهمو سمت دستشویی چرخوندم که با حوله ای که در دستش بود خارج شد.کنجکاو بودم ببینم بازم حوله خونین شده یانه.

با لبخندی به سمتش رفتم و گفتم:

بهتری؟بدو بیا پایین صبحانه اماده هس.

نگاهی به سر تا پام کرد وگفت:

جایی میخوای بری؟

ابروهامو بالا دادمو گفتم :اره دیگه.مگه قرار نشد بریم دکتر؟

نفس عمیقی کشید گفت:

برو دربیار لباساتو.مگه بچه ام که میخوای با من بیای دکتر؟

میخواستم بهش بگم که نگرانشم و تا خودم نیام اروم نمیشم ولی دیدم با تحکم اینو ازم خواست دیگه چیزی نگفتم.کلافه روو تخت نشستم و حامد رو مشغول اماده شدن تماشا میکردم.موقع خروج از اتاق گفتم:

برات یه چند تا قرص و یه لیوان اب پرتقال گذاشتم بخور تا سر حال بری شرکت.

از لحنم فهمید که نگرانشم.به سمتم اومد و با لبخند ارومی گفت:

نگران نباش عزیزم.قول میدم که برم دکتر.نیازی نیس تو بیای وگرنه با تو میرفتم.خودم بعد از شرکت میرم.

با نگاهی غمزده گفتم:قول؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت:قول قول.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

تا اومدن حامد به خونه دلشوره و ا ضطراب د ست از سرم برنمیدا شت.کلافه ناهاری اماده کردم و منتظر موندم.

صـــدای باز شـــدن در رو شـــنیدم.به اســـتقبالش رفتم که با لبخندش رو به رو شدم. سلام و خسته نبا شیدی تحویلش دادم.با اینکه کنجکتوی رفتن به دکتر امانم رو بریده بود ولی موقعیت روبرای پرسیدن مناسب نمیدونستم.

ناهار رو تموم کردیم که با لحنی اروم پرسیدم:

راستی دکتر رفتی؟هم برای سرماخوردگیت هم بابت اون..اون زخم گلوت؟

در حالی که به صندلی تکیه داده بود شتابزده خودش رو بالا اورد و گفت:

اره.اره رفتم.چیزی نبود فقط..

نگران پرسیدم فقط چی؟

سعی کردم اروم تر خودش رو نشون بده و گفت:

هیچی گفت فردا باید برای معاینه برم پیشش.مثل اینکه امروز سرش شلوغ بود منم گفتم فردا میرم دیگه. سرما خوردگیمم رو به راه شدم.لبخند کمرنگی زد و گفت:بالاخره یه خانم دکتر بالا سرمون بوده دیگه.

سعی کردم لبخندی بزنم واروم خودم رو نشون بدم.از شنیدن حرفاش ا صلا اروم نشدم.دلشوره امانم رو بریده بود.

سرفه ای به سراغش اومد که خودش ر به سرعت به د ستشویی ر سوند.دیگه طاقت ندا شتم.یه سرفه سرماخوردگی که به د ستشویی نمیکشه.حتما بازم از گلوش خونی اومده که اینطوری شد.

تا شب راجب دکتر صحبت نکردیم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

فردای اونروز تا ظهر خبری از حمد نشد.دل تو دلم نبود.کلافه از اینور خونه به اونور خونه میرفتم و انتظار حامد رو میکشیدم.خبری نشد از حامد.

مانتوم رو پو شیدم تا به خونه ی پدرش سری بزنم بلکه اونجا با شه.با کلافگی جواب سوال های گیتی جون رو دادم که اونم کمی نگران شده بود.

هر چقدر شـــمارش روو میگرفتیم فقط با خاموش بودن مواجه میشـــدیم.برای اروم شدن اوضاع گفتم:

میگم شاید کارش تو شرکت طول ک شیده.اره همینطوره.اخه چندروزیه درگیر کارای شرکته.احتمالا همین مو ضوع باعث شده که دیر بیاد خونه.گیتی جون نفس عمیقی کشـــ ید و گ فت:خیر ببینی مادر زودتر میگفتی.اره حق باتوئه.همینطور شده.خدافظی کردم و گفتم میرم خونه تا حامد بیاد.

عصـــر شـــد و حامد نیومد.دیگه از کلافگی زیاد اشـــک میریختم.شـــماره ی خاموش.رفتنش به دکتر دیوونم کرده بود.هوا سخت بارونی شده بود.نمیتونستم به خانوادش خبری هم بدم.

ساعت۱۲ شب بود که از پنجره کوچه روتماشا میکردم.

قطره های اشک از چشمانم سرازیر شده بود.

از پنجره جدا شـــدم و خودم رو روی تخت انداختم.دســـتامو به صـــورتم حلقه کردم وبازم ا شک ریختم.صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم.شتابان از اتاق خارج شدم و با دستام قطره های اشک رو از روی صورتم برداشتم.

نگاهی به پایین کردم.حامد بود.براندازش کردم.موهای خیس ریخته شده روی صـــورتش.لباســـایی که چکه چکه اب میریخت ازشـــون.نگاهی به طرفم کرد و سلام ارومی کرد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به سمتش دویدم وبا بغضی که در گلو پرورونده بودم گفتم:

معلوم هس تا الان کجا بودی؟تو انصـــاف نداری هان؟ حدا قل یه ز نگ نمیتونستی بزنی ؟دیگه بغضم ترکید و با ریزش اشک ادامه دادم:

نمیبخشمت حامد.صدامو بلند تر کردم و گفتم:نمیبخشمت بی انصاف

به سمت پله ها قدم برداشتم که گفت:

یادته شیوا بعت میگفتم ادما باید اونقدری بزرگ باشن که دیگه مشکلات نتونه برشون غلبه کنه؟

اروم به سـمتش چرخیدم.روی دیوار سـر میخورد ونگاهش به نقطه ثابت کرده بود.ادامه داد:

الان وقتشه که ببینیم بزرگ شدیم یانه؟

با هر کلمه که از دهنش بیرون میومد بهش نزدیک تر میشـدم.جلو پاش دوزانو نشستم.هنوز هم نگام نمیکرد.

به برگه ازمایش تو د ستاش خیره شدم.حلقه ا شکی در چشمام جا خوش کرده بود و قصد پایین اومدن نداشت.

با دســتانی لرزان چونش رو به ســمت خودم گرفتم ونگاهش رو روی خودم تنظیم کردم.چشماش قرمز شده بود.

با صدایی غمزده گفتم:

حامد چی میگی؟منظورت چیه از این حرفا؟

سـکوت طولانی برقرار شـد و بعد از اینکه نگاهش رو ازم گرفت قطره اشـکی روی گونش سر خورد و گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

شیوا اونقدری بزرگ باش که بتونی نبودنم رو تحمل کنی.

با جسمی بی حال بلند شد و به سمت پله ها حرکت کرد.هنوز معنی حرفاش رو درک نمیکردم. مدام زیر لب زمزمه میکزدم.بزرگ شـــم؟نبودن حا مد رو تحمل کنم؟

شتابزده بلند شدم و به سمتش حرکت کردم و قبل از اینکه پا شو رو پله ی اول بذاره بازوش رو گرفتم و گفتم:

حامد جان من بگوچی شده؟با صدایی که با زار زدن هماهنگ شده بود ادمه دادم:

التماست میکنم حامد.صدام اروم تر شد و گفتم:بگو چی شده اخه؟

چ شما شو ب سته بود وبه سمتم چرخید. سیلی از ا شک بر صورتش راه افتاده بود.روی پله نشست وبا نفسی عمیق چشماشو باز کردو گفت:

باور کن شـیوا تازه فهمیدم.روحمم خبر نداشـته از این مریضـی.حتی...حتی برای ازمایش ازدواج هم خودش رو نشـون نداده چون اصـلا اون موقع بهش مبتلا نبودم.

شیوا منوببخش.اگه میدونستم همچین سرنو شتی به سراغم میاد هیچ وقت سمتت نمیومدم.

دیگه حر فاش رو نمیشـنیدم.فقط حرکات لب هاش رو نگاه میکردم.درک میکردم که میگفت:

به قران قسم نمیدونستم.

نفسـام رو با تندی بیرون میدادم و بهش نزدیک تر شـدم وجلو پاش زانو زدم وگفتم:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

چی رو نمیدونستی هان؟چی رو؟ صدام روو بلند تر کردم وگفتم:د لعنتی بگو دیگه.

قلم رو از دستم رها کردم و تصمیم گرفتم دیگه ادامه ندم.ولی با چشمانی خیس خودم رو دوباره نزدیک کردم ادامه ی نوشته هام رو با بی حالی نوشتم.

با چشمایی که فرط خیسی قدرت باز شدن نداشت گفت:

شیوا من ...سری به اطراف چرخوندوگفت:من مبتلا به سرطانم.سرطان بدخیم.

لبهام رو با نفسی تند باز کردم و به نفس نفس افتادم.بلند شدم و ازش فا صله گرفتم و گفتم:

دروغه.اشک هامو از رو صورتم برداشتم و ادامه دادم:دروغه حامد من میدونم و مدام برای خودم زمزمه میکردم.

از پشت منو در آ*غ*و*ش گرفت و گفت:

اروم باش شیوا.خواهش میکنم.یه لحه بهم نگاه کن.

به سمتش چرخیدم که گفت:ببین شیوا بذار همه چیزو بهت بگم.دستا شو ازم جدا کرد و گفت:تو دیگه باید عادت کنی به نبودنم.میفهمی شیوا.به اینکه دیگه نیستم.نیستم تا چند ماه دیگه.دستی به زیر گودی چشماش کشید و چشماشو باز تر کرد و ادامه داد:

شیوا من از مرگ ترسی ندارم.اگه داغونم بخاطر توئه.بخاطر توئی که دل کندن ازت برام مرگ واقعیه.دیگه نشنیدم چی گفت.دستی به پیشونیم کشیدم و سرم ر بالا گرفتم.فقط معلق شدن خودم رو دیدم که با افتادن به زمین خاتمه یافت.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

چشـمامو باز کردم وخودمو روی تخت دیدم.چشـمامو دوباره بسـتم و سـعی کردم اتفاقات رو مرور کنم تا لحظه ای که غش کردم.یه دفعه از جام بلند شدم وبه دنبال حامد میگشتم.کنار تخت نشسته بود وبا دیدن من سرشو بلند کرد.

شتابزده بلند شدم و خواستم قدمی بردارم که سرگیجه به سراغم اومد.چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

پاشو حامد.پاشو بریم پیش دکتر تا خودم نشنووم باورم نمیشه.

بهش نگاه کردم که به سمتم میومد.دستی به موهاش کشید و گفت:

تو حالت خوب نیس شیوا.بذار بهتر شی میرم با هم.

نگامو خشمگین کردم و با صدایی بلند گفتم:

من حالم خوبه.همین الان میریم دکتر.فهمیدی؟

دستاشو به سمتم گرفت و گفت:باشه اروم باش میریم.اروم باش عزیزم.

رفتیم پیش دکتری که حامد رو از بیماریش مطلع کرده بود.همون چیزایی رو گفت که حامد بهم گفته بود.

مبتلا به سرطان ریه شده بود.درست چند هفته بعد از ازدواجمون.گویا از اون موقع در حال رشـد بوده..اخرین جمله ی دکتر ر هم شـنیدم سـری به اطارف تکون داد و گفت:

من دیروز هم خدمت خودشون عرض کردم.اگر اقدام سریعی انجام بدن شاید بشـه جلوی پیشـرویش رو گرفت..نگاهی به حامد کرد که از پشـت منو گرفته بود تا مبادا نقش زمین بشم و گفت:گویا با این مسئله کنار اومدین از دیروز تا حالا؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

حامد نگاهی به دکتر کرد و گفت:من از مرگ ترسی ندارم.ترس من جدایی از عزیزانمه.

خسته و بی حال به خونه ر سیدیم.هیچ چیزی برای گفتن ندا شتم.به یه جا زل زده بودم وفقط اشک میریختم.

چند هفته گذ شتاز این دکتر به اون دکتر.حتی تصمیم به رفتن خارج هم گرفته بودیم. مرگش مشکلی نداشت و به جای روحیه دادن ما به اون سعی میکرد اون به ما روحیه بده.

یه روز که از بیمارستان اومدیم خسته و داغون ر , تخت دراز کشید.رفتم پیشش که مواظب حالش باشم.ذهنش رو درگیر موضوعی کرده بود.صدام کرد تا بهش نزدیک تر بشم.خودم رو به جسم ضعیفش رسوندم وگفتم:

چیزی میخوای عزیزم؟

لبخند کم رنگی زد و گفت:

نه هیچی نمیخوام.با صدایی غمزده گفت:

شیوا.گفتم:جانم.

گفت:دوس داری ذره ذره اب شدنم ر ببینی؟

متعجب گفتم:معلومه که نه.این چه حرفیه که میزنی.نمیبینی منم دارم پا به پات نابود میشم؟

لبخند بی رنگی تحویلم داد وروشو ازم گرفت و گفت:

شیوا امروز که رفتم بیمارستان میدوونی چی دیدم؟یه خانواده ای رو که در به در به دنبال اهدایی برای قلب پسرشون بودن.وقتی از کنار بقیشون رد شدم

دانلود رمان از www.shop-book.ir

د یدم هر کس به یه چیز محتا جه.ولی من...ولی من دیگه به چیزی نیاز ندارم.میدونی چرا؟

از حرفاش بوی جدایی میومد.جدایی زود هنگام.

گفتم:چرا؟حامد این حالت به اندازه ی کافی زجرم میده چرا میخوای بیشتر از این عذاب بکشم؟

گفت من دیگه رفتنیم. با اینکه به در مانم کمی امیدوارن ولی میدونم که میرم.چه کمی زود تر.چه کمی دیرتر.بالاخره زمان مرگم میرسه.فقط اگر منتظر اون زمان باشم بیشتر از این زجر میکشم.میفهمی؟

گنگ بهش نگاه میکردم که گفت:

شیوا من میخوام یه مرگ راحت داشته باشم.نمیخوام به سختی بمیرم.نمیخوام ذره ذره اب شدن تو و خانوادم ر تا زمان مرگم ببینم شیوا.ولی نمیشه.

بغض کرده بودم..با صدایی غمزده گفتم:میخوای بری؟کجا اخه؟نا امید شدی حامد؟پس امیدت کو؟مگه نشنیدی دکتر گفت با درمان سریع میشه معالجش کرد.تو که خیلی وقت نیس مبتلا شدی.

قطره ا شکی روی گونش سر خورد و گفت:کاش میشد امید زندگی برای چند نفر باشم.حیف که نمیشه..

با فریاد گفتم:اگه میشد هم من نمیذا شتم حامد.نمیذارم این کارو کنی.بخاطر اشک ریختن زیاد دیگه اشکی نداشتم تا بغضم رها کنم.

حامد:خودت میدونی چقدر برام عزیزی نمیخوام غم رو تو صورتت ببینم مگه قرار نبود بزرگ شی؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

اختیار ا شکام رو دیگه ندا شتم فقط داد میزدم:ا صلا من بچه ام نمیخوام بزرگ بشم ....نمیخوام...اصلا مگه بدون تو میتونم بزرگ بشم؟بدون تو نمیتونم

حامد دستش رو به نشانه ی سکوت جلوی بینیش گرفت و دستش رو به سمتم دراز کرد و من تو آ*غ*و*شش اشکام رو میریختم آروم موهامو نوازش میکرد .

چرا با این حرفات عذابم میدی؟؟یعنی عمر خوشبختی من باید اینقدر کوتاه باشه؟حامد مگه نمیگفتی دوسم داری؟مگه نگفتی عاشقمی؟؟؟

حامد هم اشک میریخت برام خیلی سخت بود اشکای مرد زندگیم رو ببینم

حامد:معلومه که عاشقتم دلم نمیخواد اشکاتو ببینم نمیتونم ناراحتی عزیزترین کسم رو ببینم بخاطر همین میگم کاش میشد زودتر برم و با یه مرگ راحت خودم رو خلاص کنم تا زجر کشیدن شمارو نبینم.

از تخت جدا شد گفت:

ا گه میخوام این کارو کنم فقط بخاطر تو ئه شیوا.فقط بخاطر راحتی شماها.نمیخوام ببینم پا به پای من زجر میکشین.طاقت دیدنتون رو ندارم.از حرفام دلگیر نشو عزیزم.

چشماش ملتمس بود.غم تو نگاش فراوون.یعنی چی؟یعنی میخوا ست زودتر بره؟

تنها امیدم این بود که اجازه نمیدن اعضای یه بیمار سرطانی اهدا بشه به خاطر همین کوتاه اومدم و مثلا موافقت کردم.مگر موافقتی مثل اهدای کلیش اونم در صرت پیشرفت نکردن بیماری.

تنها چیزی که بهم ارامش میداد این بود که دکترا بهش اجازه ندن .

دانلود رمان از www.shop-book.ir

تا این که اون روز وحشتناک رسید اون روز رفته بودیم دکتر نا چک آب بشه فعلا تنها عضویش رو که میتونست اهدا کنه کلیه اش بود نمیخواستم این اجازه رو بهش بدم ولی حامد اینو میخوا ست منم نمیتونستم باهاش مخالفت کنم تنها امیدم این بود که دکترا میگفتن سرطان پیشرفت زیادی نکرده تو این چند هفته و باید تحت درمان قرار بگیره شاید درمان بشه سرطانش.

پ شت فرمون ن ش سته بودم بیمار ستان اون سمت خیابون بود حامد از این که باهاش موافقت کرده بودم خیلی خوشحال بود

حامد جان صبر کن تا یه جای پارک پیدا کنم همرات بیام

حامد با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت :من خودم میرم تو همین جا منتظر باش خیلی طول نمیکشه بعدش هم میریم یه نا هار خوشمزه میخوریم خب؟!

با این که دلم نمیخواست حتی برای یه لحظه تنهاش بذارم اما مواقتم رو با تکون دادن سرم نشون دادم این صحنه ها هیچ وقت از یادم نمیره در رو باز کرد و به طرفم برگشت

شیوا جان؟

جانم؟

شیوا منو میبخشی؟

-بخاطر چی عزیزم/؟-

لبخندی زد و گفت:بخاطر اینکه نتونستم خوشبختت کنم.

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:ولی من درکنار تو خوشبخت ترینم حامد حتی ...رومو برگردوندم سمت شیشه

دانلود رمان از www.shop-book.ir

گفت:شیوا خودت میدونی چقدر برام عزیزی من دیگه نمیتونم خودم و تووروبقیه رو تو این وضعیت ببینم.شیوا تو عزیزترین کس من تو زندگیم بودی.اونقدری دوست دارم که دل کندن از توبرام سخت تر از مرگه من که بالاخره میمیرم بذار دل یه خونواده شاد بشه.

وای حامد نمیدونستی با این حرفات چه به سرم میاری؟ تک تک خاطره هات رو مرور میکنم تو راست میگفتی من هنوز بزرگ نشده بودم ولی تو بزرگ بودی روحت اونقدری بزرگ شده بود که بری تا به خدا برسی ولی من بچه بودم خیلی بچه هنوزم بزرگ نشدم

دستشو گذاشت زیر چونم و صورتم رو به سمت خودش برگردوند

دوستت دارم.خیلی زیاد.زیادتر از اون چیزی که فکرش رو کنی.شیوا ازت میخوام قوی باشی.اینده خوبی داشته باش.من دارم میرم ولی توهستی.تو زندگی کن.

تو چشماش خیره شدم:حامد الان وقت این حرفا نیست برو دیگه

وای که اگه میدونستم این نگاه آخرین نگاه هیچ وقت نمیذاشتم بری...

یک ساعتی تو ماشین منتظر بودم از ماشین پیاده شدم که برم دنبالش که خودش از بیمارستان بیرون اومد چشماش میخندید اونقدر سبک قدم بر میداشت که انگار روی ابرها بود

اون یه ذره امید هم از بین رفت شادیش نشون دهنده این بود که میتونه عضوش رو اهدا کنه داشت از خیابون رد میشد اون ساعت از روز خیابونا خلوت بودن و حامد هم حواسش به هیچ جا نبود نگاهش رو به من بود داشت به سمتم

دانلود رمان از www.shop-book.ir

میمود این لحظه ها بدترین لحظه های عمرم بودن کمتر از یه دقیقه طول کشید صدای شدید ترمز ماشین و حامد....

حامد من افتاده بود رو زمین دویدم به سمتش لباش هنوز میخندید و آروم تکونش میداد سرمو بهش نزدیک کردم اونقدری نزدیک که لب هام رو به لبهای نیمه جونش رسوندم.

چشمای قشنگش بسته شدن راننده ی ماشین گریه میکرد با چند نفر دیگه کمک کردن و جسم نیمه جونش رو بردن تو بیمارستان

دستاش رو تو دستام گرفتم دنبال برانکارد میدوییدم تا این که به اتاقی رسیدیم که به من اجازه ی ورود ندادن پرستار یه فرم بهم داد که بدون خوندن امضاش کردم و به همین آسونی همونی شد که خود حامد میخواست پشت در اتاق عمل منتظر بودم

تمام تلاشمو میکردم که اشک نریزم اما با ورود گیتی جون و آقا مسعود و هانیه تمام تلاشم به باد رفت خودمو تو آ*غ*و*ش گیتی جون انداختم و به اشکام اجازه ی ریختن دادم حامد من اون تو بود و من هیچ کاری نمیتونستم براش کنم

نمیدونم چند ساعت گذشت ساعت که کمه هزار سال گذشته تا در اتاق عمل باز شد و چهره نا امید و خسته ی دکتر.....

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تومیرم.

جدایی سهم دستامه که دستاتو نمیگیرم.

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ

دانلود رمان از www.shop-book.ir

دیگه دیره دارم میرم چقدر این لحظه ها سخته

جدایی از تو کاب*و*سه شبیه مرگه بی وقته

دارم تو ساحل چشما ت دیگه اهسته گم میشم.

واسم جایی تو دنیا نیس تو اج قصه گم میشم.

دیگه دیره دارم میرم برام جایی ت دنیا نیست

به غیر از اشک تنهایی تو چشمم چیزی پیدا نیست

باید باور کنم بی تو شبیه مرگ تقدیرم

سکوت من پر از بغضه دیگه دیره دارم میرم.

خداااااااحاااااافظ

حامد مرگ مغزی شده بود و هیچ کاری نمی شد براش کرد به اتاق مخ صوص منتقلش کردن از حال پدر و مادرش و هانیه هیچی نفهمیدم حتی حال خودم رو هم نمیدونستم با التماس از دکتر خواستم که برم پیشش اول موافقت نمیکرد اما با دیدن ناله های من اجازه داد نیم ساعت ببینمش

بالای سرش نشستم به صورت مهربونش نگاه کردم نه این حامد من بود نمیتونست به این زودی بره شروع کردم به حرف زدن باهاش

سلام آقای بدقول پس ناهارمون چی شد؟حامد ببین شیوام قول میدم بزرگ بشم فقط یه بار دیگه چشماتو باز کن اصلا میشم همونی که تو میخوای.حامد عزیز دل شیوا....تنها کس شیوا

تو که نمیخوای تا آخر عمر چشماتو از من بگیری

دانلود رمان از www.shop-book.ir

سرم رو سینه اش گذاشتم قلبش میزد قلب مهربونش هنوز کار میکرد حرفاش تو گوشم بود:"من رفتنی ام"...."میخوام زندگی هدیه کنم"...

خیلی بدی حامد همیشـــه یه جوری مجبورم میکردی حرفتو گوش کنم خیلی بدی که میخوای این صدا رو از من بگیری چطوری میتونی به منی که میگفتی عاشقمی ظلم کنی؟

نه حامد من ظالم نیســت... بد نیســت...اونقدری خوب و پاک بود که هرچی از خدا میخواست بهش میداد

باشــه حامد باشــه این بار هم حرف، حرف تو.ولی خودت باید کمکم کنی تا خونوادت رو راضـــی کنم نمیتونم اجازه بدم این قلب پاک و مهربون بره زیر خاک نمیذارم تو بمیری...تو باید بمونی حامد...باید زنده بمونی و زندگی کنی حتی اگه شده تو بدن یکی دیگه..

پدر و مادر حامد با این که ناراضی بودن اما مثل همیشه مهربونیشون رو ثابت کردن هانیه اشــک میریخت و هیچی نمیگفت گیتی جون و آقا مســعود تو این چند روز چند ســال پیرتر شــده بودن اما بازم تصــمیم گیری رو به عهده ی من گذاشــتن لحظه ای شــک نداشــتم به کاری که میخوام کنم شــاید به قول حامد بزرگ شـــده بودم باور کرده بودم که روح حامد بزرگ تر از اونی بود که با نبود جسمش از بین بره خوشبختانه سرطان پیشروی نکرده بود و اعضای اصلی بدنش سالم بودن

فرم های اهدای عضو امضا شدن و یکی از کلیه های حامد به یه دختر بچه که مشکل مادر زادی داشت اهدا شد و کلیه یکی دیگش به یه پسر جوون

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نمیخوا ستم بفهمم که قلبش به کی هدیه میشه و خون رو تو بدن کی به جریان میندازه چون میدونستم نمیدونم طاقت بیارم و سراغش نرم

همه چیز زودتر از اون چیزی که فکر میکردم انجام شد و

...

تشییع جنازه ی حامد فرا رسید من حتی قطره ای ا شک نریختم.فقط یه جا زل میزدم و اخرین لحظات زنده بودنش رو به یاد میاوردم.ب*و*ســه خونین که تقدیمم کرد.لمس دستان سردش قبل از عمل.

تا اینکه خودم رو کنار قبر خاکیش دیدم.از بقیه ا صرار برای گریه کردن من و از منم انکار .باورش سخت بد.باوز نداشتنش.نبودنش.

به عکسی که سر قبرش گذاشته بودن چشم دوختم.موهای خوش حال تیره رنگش رو بالا زده بود.چشمای عسلیش غرق شادی بود.لبخند لبانش پر رنگ تر از همیشه.با دستی عینک افتابیش رو روی موهاش گرفته بود.

سرم رو روی خاک سردی گذاشتم که تن عزیز ترینم رو در خودش جا داده بد.گیتی جون بی حال شده بود و مدام اب به صورتش پاشیده میشد.هانیه شیون سر داده بود.با دستام خاک سرد رو لمس کردم و به عکسش چشم دوختم.چطوری حامدم؟خوبی؟نگا کن منم شیوا.ببین اومدم پیشت.یادته میگفتی شیوا کی میرسه بزرگ شدنت رو ببینم؟بیا ببین بزرگ شدم.اونقدر بزرگ که باید باور نبودنت رو تحمل کنم.قطره های اشک ناشی از گریه های بی صدام ر بهش تقدیم کردم...

دانلود رمان از www.shop-book.ir

عکس چشـــمات پیش رو مه.بغض عشـــقت تو گلو مه....صـــورتم از گر یه خیسه...دیگه کار من تمومه

ه مه جا صـــــدای جیـ غه....چیزی نیس خوابی عمیـ قه...روی دســـ تای غریبم....جای ب*و*سه های تیغه.

دیگه چیزی متوجه نشـدم که خودم ر توی بیمارسـتان دیدم.تازه گریه و شـیون های من شروع شده بود.

تا دو هفته فقط گریه و شیون دا شتم تا اینکه یه بار وقتی اه و ناله سر داده بودم حالت تهوع به ســراغم اومد.گیتی جون که نگران کنارم نشـســت.خودم رو به د ستشویی ر سوندم.ا صلا حال خو شی ندا شتم.خواب وو خوراک ر از خودم بریده بودم.به اصرار گیتی جون به بیمارستان رفتم تا با سرم تقویتی اوضام بهتر بشه.

روی تخت دراز کشیده بودم و اشک هام رو نثار گونه هام میکردم.دکتر رو دیدم که با قیافه ای عصبی وارد اتاق شدو بهم چشم دوخت.با لحن تندی گفت:

خانم این چه کار یه با خودت میکنی؟درســـته حالت بده لی اون بچه ی تو شکمت چه گ*ن*ا*هی داره هان؟

میخوا ستم از جام بلند شم که ا شاره ای به سرم کرد.نگاه گیجی به گیتی جون کردم و هر دو همزمان گفتیم:بچه؟

دکتر نفسی با حرص بیرون داد و گفت:بله نمیدوونستین دوماهه باردارین؟

از حرفش شـــوک عجیبی بهم وارد شـــد.منو بـ چه؟چی میشـــنوم؟یعنی باردارم؟گیتی جون اشکی از چشمانش سرازیر شد که با لبخند همراهیش کرد و دستاش به سمت اسمون گرفت و زیر لب چیزی گفت.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

متعجب به دکتر گفتم:مطمئنین من حامله ام؟

با تکون سر جووابم رو داد و با گفتن یه سری علائم بارداری کلافه گفت:

پس با این حال تو نفهمیدی بارداری؟

متعجب گفتم:من...من اصلا نمیدونستم.

اونقدری درگیر حامد بودم که متوجه چیزی نشـــده بودم. به آ*غ*و*ش گیتی جون رفتم و نمیدونم چرا از باردارِیم حس خوشـــحالی عجیبی به ســـراغم اومد.بعد از بیمارســـتان گیتی جون موضـــوع رو به همه یخانواده گفت:همه خو شحال شدن.با برخورد دیگران مواجه شدم که میگفتن:گریه و شیون کنار که برای بچه خوب نیس.خواب وخراک به موقع.منم با سر تائید میکردم.

صـــدای بلند گیتی جون تو خونه پیچیده بود که میگفت:خدایا شـــکرت که یه هدیه بهمون دادی که داغ پســـرم روتحمل کنم.بعدم احســـاس غم میکرد که حامد نیس تا سرش رو ببینه.

سعی میکردم بیشتر به خوودم برسم.روز به روز داغ حامد کم تر میشد و علاقم به بچه شدید تر.بعضی اوقات عکس حامد رو جلوم میذاشتم و باهاش حرف میزدم .از بچمون از نبودش.

بالاخره چشم باز کردم و بیمارستان رو دیدم.شور و بلوایی به پا شده بود.هومن من بود که از این ب*غ*ل به اون ب*غ*ل میرفت. خانواده ی حامد و خودم مشغول ا شک ریختن بودن..ا شک شادی.خودمم با دیدنش ا شک ریختم.تو آ*غ*و*شـــم گرفتمش و ب*و*ســـه ای بر پیشـــانی اش نشـــاندم.ب*و*ســـه ای

دانلود رمان از www.shop-book.ir

شیرین و به رنگ محبت.به رنگ عشق و امید بر یادگار به جامانده از عشق و زندگیم.

پایان داستان.شیوا.

قلم رو روی کاغذ رها کردم و به صندلی تکیه دادم.نفس عمیقی کشیدم دستی به صورت خیسم کشیدم.میخوام این گذشته رو به پسرن تقدیم کنم تا وقتی بزرگ شد از زندگی پدرو مادرش تلخی ها وشیرینی های زندگیشون رو بدونه.

نگاهی به عکس عروسیم انداختم.اینم از پایان گذشته ی من.

وای چقدر دلم هوای هومن رو کرد.شتابان بلند شدم و از اتاق خارج شدم.بلند صدا زدم:اسیه...اسه.

اسیه وارد خونه شد و گفت:جانم خانم.

با لبخند گفتم:

هومن رو بیار پیشم.دلم براش تنگ شده بابا.از صبح تا الان ندیدمش.

اسیه لبخندی زد و گفت:چشم خانم الان میارمش.تو حیاط مشغول بازیه.ماشالا خسته نمیشن خانم.

-نه نه اسیه.نیارش من میام تو حیاط.میخواستم برم بیرون یه هوایی بخورم.قبل از رفتن صورتم رو شستم تا کسی متوجه چهره ی خیسم نشه.

سمت حیاط رفتم و یه چند تا نفس عمیق کشیدم.چه هوایی!

هومن رو دیدم که میخواست از ب*غ*ل اسیه جدا بشه و خودش رو زمین مشغول بازی بشه.اخه بگو فسقلی تو هم از الان لجباز شدی؟

خانم ماشالا خیلی لجبازن.مجبور شدم یه قالیچه تو سبزه ها پهن کنم.به سمتش رفتم که با گریه به ب*غ*لم اومد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

اسیه گفت:خانم تا میزارمشون زمین سینه خیز میشن حرکت میکنن واز قالیچه رد میشن.نگاه کنین چه به روز سبزه ها اوردن.

چشـــمامو ریز کردم و گفتم:راســـت میگه مامانی؟مگه قول ندادی اذیت نکنی ا سیه رو.بیا با پسرم بشینیم اینجا.ا سباب بازی های ریخته شده به اطراف رو نزدیکش اوردم و یکم باهاش م شغول بازی شدم.نگام به گلدونای گیتی جون افتاد که عاشقشون بودم.به سمتشون رفتم و باهاشون مشغول شدم.

بعد از ناهار دلم هوای غزل روکرد.از بعد از مهمونی خبری ازش نداشـتم.فکر کنم از دسـتم ناراحت شـده بود.هومن که خواب بود.پس تصـمیم گرفتم مثل خودش سـر زده برم پیشـش.لباسـامو پوشـیدم واماده یرفتن شـدم.نرسـیده به خونشون شمارش رو گرفتم.بعد از چند تا بوق گفت:

ســلام بی معرفت.چه عجب یادت به ما افتاد.حتما خوبی که ســراغی از ما نمیگیری.متاسـفم برات که یه ذره شـعور نداری...هنوز داشـت ادامه میداد که گفتم:

یه نفس دیگه بگیر میترسم خفه شی بیفتی رو دستم.

یه نفس با حرص بیرون داد و گفت:

از بس که ادمو عقده ای میکنی با این کارات.یعنی چی وسط مهمونی گذاشتی رفتی هان؟

-بابا بذار یه سلام کنم.اهههه.سرم رفت از دست غر غرات.

-سلام شیوا خانم.بذار دستم بهت برسه باید بیای پای میز محاکمه.

-وووو ترسیدم بابا.به خونشون رسیده بودم که گفتم:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

قاضی محترم لطف میکنن بیان دم در؟

متعجب گفت:دم در؟کدوم در؟جلو در خونه ی مایی؟

-نه خونه ی عممم.یادم نبود تو دختر عمه ی منی.

تماس قطع شـــد.خیره به صـــفحه موندم که چرا قطع کرد این.ادم نمیشـــه این دختره.

یه دفعه دیدم در خونه باز شـــد.غزل بود که نگاهی به اطراف میکرد و وقتی منو اون طرف کوچه دید با اخم به سمتم اومد و گفت:

اینجا چی کار میکنی؟

اخمامو کردم تو هم و گفتم:میگم تراز شـــعوریت نمیره بالا همینه دیگه.یعنی چی این حرف؟جای استقبال از دوسسته؟

کلافه گفت:خیلی خب باشعور.سر ظهری اومدی اینجا چی کار>؟

چشـــمامو ریز کردم و گفتم:چمی دونم والا.دیدم بقیه ســـر ظهر مزاحم مردم میشن.گفتیم ما هم بیایم ببینم چه مزه ای میده.

لبخند پهنی بر لبش نشوندوگفت: شوخی کردم بابا.غافلگیر میکنی ادمو.بعدم در ماشین رو باز کرد و تندی نشست.

خب اول از همه چرا گذاشتی رفتی وسط مهمونی؟

نفسی کشیدم و با اخم گفتم:

بیخیال اون مهمونی میشی یا نه؟

بعدش شیطون پرسیدم :راستی یه چیزای مشکوکی دیدم تو مهمونیاااا یادته؟

لباشو برگردوند وگفت:چیز مشکوک؟چی؟درمورد کی؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

رومو سمت دیگه ای کردم گفتم:هیچی یه دوتا کفتر عا شق بودن نمیدونم مرغ عشــق بودن توجهمون رو جلب کردن.بعدش به ســمتش برگشــتم وادا مه دادم:اتفاقا یکیشون رو میشناختم.نمیدونی چه جلزو ولزی میکردی واسه دیدن یارش.

گرفت خودشم که یه پس گردنی بهم زد و با اخم گفت:

نکبت با منی؟حالا دیگه منو دست میندازی؟

خنده ای کردم وگفتم: نه والا.بقیه مارو ببو فرض کردن گفتیم بهشــون بگیم خودشونن

نگاش رو یه ســمت دیگه برگردوند و گفت:اصــلا از حرفات ســر در نمیارم.به سمتم برگشت وگفت:

درست حرف بزن شیوا.

یکم جدی شــدم و گفتم:منظوری نداشــتم بی خیال.یه لبخند زدم وگفت:دیگه چه خبر؟

هنوز نگاش پریشون بود که گفت:

راستش میخواستم چند وقت پیش یه موضوعی رو بهت بگم ولی چون از نظر خودم تمام شده بود گفتم چیزی بهت نگم.

مشتاق شدم وگفتم:چی؟بگو خب؟

کلافه گفت:راستش همون پسره یعنی برادر پگاه.دیگه ادامه نداد که گفتم:خب کلا فه ادا مه داد:هیچی با با از من خواســتگاری کرد چند وقت پیش.ولی من....ولی من.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-اییییییش بگو دیگه.

ادامه داد:من وقتی شرایطم رو با اون مقایسه کردم دیدم امکان نداره.البته پگاه چیزی نمیدونه هاااا.چند بار منو با پگاه دیده بود تو محوطه دانشـــگاه بعدم م*س*تقیم با خودم صحبت کرد.

کمی اخم کردم و گفتم:تو چی گفتی؟چی جواب دادی بهش؟

نگاه مظلومانه ای کرد وو گفت:میخواستی چی جوابش بدم؟گفتم نه.

-متعجب گفتم:نه؟؟؟؟؟برای چی اخه؟

کلافه گفت:شـــیوا گیر نده دیگه.خودت که میدونی ما چقدر اختلاف با هم داریم.

سری به اطراف تکون دادم و گفتم:خیلی خری.

با چشمانی گشاد گفت:چی ؟

گفتم:هیچی عزیزم.میگم خریت کردی گفتی نه.میدونی چرا؟

-چرا؟

بخاطر اینکه دوسش داری وبخاطر دلایل مسخره پیشنهادش رو رد کردی.

با اخم گفت:کدوم دلیل مسخره؟اصلنم مسخره نیس.

نفســی کشـیدم و به روبه رو خیره شـدم و گفتم:مگه منو حامد در سـطح هم بودیم؟ولی وقتی ...به سمتش برگشتم و گفتم:

وقتی بهم علاقه دارین که نباید با این دلایل از هم فاصـله بگیرین.میدونم چی میگی.درکت میکنم.خودمم به این موضـــوع فکر میکردم.ولی کم کم اهمیتش برام کم شد.ببین غزل یه چیز خیلی مهمه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نگاه غمزدش رو دیدم و گفتم:مهم اینه که اون تو رو میخواد.با تمام شرایطی که داری.وقتی اون مشکلی نداره توی ابله چرا مشکل میسازی اخه؟

عصبی گفت:ابله خودتی.بعدم با صدایی اروم گفت:خیلی به این چیزا فکر کردماا.ولی نتیجه نداد.

یکم مهربون شدم و گفتم:خب عزیز من نتیجه وقتی میده که تو بخوای.اگر تو بخوای مطمئن باش که نتیجه میده.ببین درسته موقعیت خانواده ها نسبت به هم مهمه ولی تو موقعیت خیلی بدی نداری که اینجوری برخورد میکنی تازه اگر نسبت به اونا داشته باشی مهم طرف مقابلته که پذیرفته شرایطت رو.یکم لحنم رشوخ کردم و گفتم:

چند بار این بگم؟نفهم جان بفهم دیگه.

اینبار لبخند کم رنگی زد و گفت: سعی میکنم بفهمم.حالا بیخیال سیامک.از خودت بگو.هومن خوبه؟گیتی خانم خوبن؟

چشمامو باز و بسته کردم وو با لبخند گفتم:بله دیگه اقا سیامک. چه اسمی. سیامک و غزل.غزل و سیمک.بعدم یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:اینا که بهم نمیان!

-ااا بسه شیوا.گفتم فعلا کات کن.جواب سوال منو بده به جای اینکه به اومدن ونیومدن فکرر کنی.

-خنده رو گفتم: ما هم خوبیم.هومنم خوبه.گیتی جونم خوبه.همه خوبیم.تو هم که ماشالا خوبی دیگه.

چشماشوو ریز کرد گفت:راستی قضییه مهمونی رو توضیح ندادیاا.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

منم شـــونه ای به بالا انداختم و گفتم:هیچی بابا.گیتی جون زنگ زد گفت هومن ناارومه برم خونه.همین.

-پس چرا رنگت پریده بود؟ متظر جوابم نشد که مشتاق ادامه داد:راستی اینو بهت بگم.بعد از اینکه تو رفتی نمیدونم پوریا چش شده بود.تانیا همون دختره بود باهاش.مثل پروانه دور و برش میچرخید.پوریا پوریایی راه انداخته بود که بیا و ببین.مثل اینکه حالش بیرون بد شـــده بوده یکی بدادش رســـیده چون قرصاشو از کیف تانیا برداشته بودن.

سعی کردم بی تفاوت باشم به گفته هاش و گفتم:که اینطور.یکم خیالم راحت شد کسی ندیده بود منو که از کیف تانیا قرص برداشتم.

یکم با غزل صحبت کردم و ازش خدافظی کردم.

خودم رو به خونه رســـوندم.رو تخت شـــیر جه زدم وچند تا نفس عمیق کشیدم.چشمامو بستم و سعی کردم کمی استراحت کنم.اون از نوشته های صبح اینم از پوریا.

یک ماه گذشـــت.دیگه خیالم از بابت پوریا راحت شـــده بود.از اولش مطمئن بودم که امکان نداره که پســـری مثل پوریا با شـــرایط من بهم علاقه مند شـــده باشه. سه هفته دیگه هانیه به ایران میومد.هومن بزرگ تر شده بود و به مراقبت بیشتری نیاز داشت.هفته ی پیش بود که خبر خوشی رو از غزل شنیدم.خودش هم از این خبر خیلی خوشحال شده بود طوری که ساعت ۸ صبح به خونه ی ما اومد.لبخند از لبش محو نمیشد بالاخره زبون باز کرد و گفت که به سیامک جواب مثبت داده.شاید بهترین خبری بود که اخیرا میشنیدم.بهش تبریک گفتم

دانلود رمان از www.shop-book.ir

و قانعش کردم که تصمیم درستی گرفته و ازش خواستم رو هر کمک خواهرانه ای از جانب من میتونه حساب کنه.

ساعت ۱۱ صبح بود که خسته روی مبل نشسته بودم.از خونه ی خودم میومدم و از صبح مشغول تمیز کردن اونجا بودم.تا اینکه اسیه اومد و گفت که بقیه کارا رو انجام میده.هومن با مادربزرگش به پارک رفته بود.تقریبا یه هفته میشـــد که هومن ومادربزرگش هر روز صـبح به پارک سـر خیابون میرفتن.افکارم رو غرق اتفاقات کرده بودم که صـــدای تلفن رو شـنیدم.شـماره ی هانیه بود.با اشـتیاق برداشتم وسلام گرمی کردم.

صداش پر از هیجان بود.با هیجان زیاد گفت:

شیواا!.-جانم

نمیای فرودگاه دنبالم؟نامردا اینجوری استقبال میکنین؟

با لحنی که با شوک و هیجان امیخته شده بود گفتم:

فرودگاه؟مگه تو کجایی؟

-لحنش رو پرهیجان تر کرد وگفت:

ایرانم با اجازتون.

با صدای بلندی که تیزی جیغ رو به همراه داشت گفتم:

راس میگی دیوو نه؟بمووووووووون که او مدیم.حتی ازش نپرســیدم که چطوری.چون سه هفته به اومدنش مونده بود.

سریع لبا سمو پوو شیدم و سوییچ ما شین رو بردا شتم.جلو پارک زدم رو ترمز و سریع پیاده شدم.به سمت تاب و سر سره ها حرکت کردم.میدونستم کدوم

دانلود رمان از www.shop-book.ir

قسمتن.خنده از لبم محو نمیشدم.اونقدری تند قدم بر میداشتم که چند بار میخوواستم نقش زمین بشم.

گیتی جون رو دیدم وبه سمتش دویدم.هومن رو توی تاب گذاشته بود و باهاش حرف میزد.پشت سرش وایسادم وگفتم:

گیتی جون.

یه ترس کوچک درونش بوجود اومد و وقتی رو شو سمتم کرد گفت:وای شیوا ترسونیدم مادر.چی شده ؟چرا اینقدر نفس نفس میزنی؟

با همون لبخند ثابت شده روی لبم گفتم:

هانیه اومده.هانیه اومده ایران.

یه لحظه دست از تاب کشید و با چشمانی مشتاق گفت:

راس میگی مادر؟الان کجاس؟رسیده خونه.صدای هومن بلند شد که ب*غ*لش کردم و گفتم:

نه گیتی جون.ماشین جلو پارکه.باید بریم فرودگاه دنبالش.

دستپاچه شده بود.سرعت قدمهاش تند شده بود.من وهومن هم پشت سرش.سوار ماشین شدیم وبه سمت فرودگاه راه افتادیم.

به فرودگاه رسیدیم که شماره یهانیه رو گرفتم.فهمیدم رفته کافه ی فرودگاه.وقتی فهمید جلو فرودگاه منتظرش هستیم گفت خودش میاد سمت خروجی.

گیتی جون دل تو دلش نبود.من که حتی لحظه ای چشم از در برنمیداشتم.مدام به هومن میگفتم:عمه هانیه اومده هاااا.ببین الان میادش.

در همین حال بود که با صدای گیتی جون به خودم اومدم.

-هانیه.هانیه هس شیوا.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به در خروجی نگاه کردم.با هومن و گیتی جون به سمتش دویدیم.
چمدون هاشـــو رها کرد و به ســـمت مادرش دوید.همدیگرو در آ*غ*و*ش گرفتن وگیتی جون از خوشـحالی اشـک چشـمانش سـرازیر شـده بود.با اخم گفتم:
بابا منو پسرم هم هستیماااااا.
هانیه رو دیدم که با چشـــمانی مشـــتاق واشـــک های حلقه شـــده به ســـمتم اومد.هومن رو به آ*غ*و*ش گیتی جون سپردم ودر آ*غ*و* شش گرفتم.گرمی حلقه های اشک رو در چشمام حس میکردم.بر روی شانه های هانیه رهاشون کردم و ازش جداشـــدم.چند بار به هم نگاه کردیم و بازم به آ*غ*و*ش هم رفتیم.با صدایی اروم گفتم:خوش اومدی.
هانیه با صدای تقریبا بلندی گفت:
الهی من فدای تو بشـم عزیزم.چنان شـتابزده هومن رو از ب*غ*ل گیتی جون جدا کرد که هومن شـــوکه شـــد.به هانیه نگاه میکردو به ســـمت ما نگاهی میکرد.چشمانش گشاد شده بود و اشکش در حال ریزش.
هانیه در حال قربون صـــدقه رفتنش بود و ب*و*ســـه بارانش میکرد.طوری این عمل روو تکرار میکرد که صدای هومن دراوومد.
با خنده گفت:
از امروز کچلت میکنم عمه.اونقدری پیشـــت میمونم که دیگه مامانتو تحویل نگیری.
با لبخند پرسید:پس بابا کو؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با خنده گفتم:اقاجون در جریان نیس.هنوز اطلاعی نداره.

چشماشو ریز کرد و گفت:واقعا که.بابامو نیاوردین؟

با لحن ارومی گفتم:حالا بیا بریم میبینیش دیگه.

به سمت خونه حرکت کردیم.هانیه تو این ٦ ماه تغییرات کمی کرده بود.از دیدنش سیر نمیشدم.کل مسیر خوونه ر تعریف میکرد حتی نفسی هم نمیکشی.با کلافگی گفتیم:

بسه هانیه جون.بذار برسیم خونه.

اونم بدتر از قبل شد و سر به سرمون میذاشت.

به خونه رسیدیم و با خنده گفتم:هانیه جون شما برو بالا عزیزم.ساک و چمدونتو بذار نزد ما عزیزم.

با شیطنت گفت:خانمها اقایون.کسی سمت و سایل من نمیره که با شخص شخیص من طرفه هاااااااا.

خلاصه نوبت به سوغاتی ها رسید.یه چمدون بزرگ رو سمت ما گرفت و گفت:اینا همش مخصوص زن داداش و پسر خوشگلشه.

باورم نمیشد.در چمدوون ر باز کردیم.تا اونجایی که دیدم فقط لباس به چشم میخورد.کلی تشکر کردم ازش کمی شرمندگی که چرا خودش رو برای خریدشون به دردسر انداخته.

بعد از سه چهار روز هانیه با لبخند وارد اتاق شد و خبر خوشحال کننده ای به من داد.

گویا وقتی خارج از کشور بوده بهداد به دوست داشتنش اعتراف کرده.همون اوایلی که من بهداد رو دیده بودم به خارج از کشور رفت و برای مرگ حامد

دانلود رمان از www.shop-book.ir

اومد.بعد از اون به خاطر کارش مجبور شـــد که برگرده.هانیه هم که تقریبا ٦ ماهی میشه که به خارج از کشور رفته بود.پس قطعا اونجا علاقش رو نسبت به هانیه اعلام کرده.

وای خدای من تو این ماه چه خبرای خوشی میشنوم.گویا هانیه هم بهش علاقه داره چون وقتی ازش صحبت میکرد ذوق و هیجان فراوانی داشت.

یه هفته گذ شته بود و هنوز هم هانیه حرفا هایی برای گفتن دا شت.اکثر اوقات با هومن بد.هومن هم کم کم بهش علاقه مند شـــده بود ولی خوب زمان میبرد تا بهش عادت کنه.

از این دیدن و شـــنیدن این اتفاقات خیلی خوشـــحال بودم.با هانیه مشـــغول صحبت بودیم که اسیه صدام کرد.گویا غزل تماس گرفته بود.

با اشتیاق به سمت میز تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم.به به غزل خانم..

با خنده گفت:باید بگی عروس خانم.

متعجب گفتم:واسه چی عروس خانم.هنوز زوده عزیزم.

با صـدایی که به علت همراهی کردن خنده های غزل به خوبی شـنیده نمیشـد گفت:هفته ی دیگه نامزدیمه شیوا.فکر کنم کسی پیشش بود چون صداشو اروم تر کرد گفت:

وای شیوا.خیلی استرس دارم.

با لحنی طلبکارانه گفتم:

هفته ی دیگه نامزدیته بعد تو الان به ما میگی؟بابا دست خوش.

با صدایی اروم گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بابا سه روزه صحبتش شده.منم دیشب موافقتم رو اعلام کردم.میخووا ستی همون دیشب بهت بگم؟

نفسی پر حرص دادم بیرون و گفتم:حالا کیا فهمیدن؟فکر کنم خواجه حافظ نفهمیده هنوز نه؟

جدی شد گفت:ا شیوا چرا درک نمیکنی؟من الان استرس دارم.زنگ زدم کمی ارومم کنیا.

خندم رو ازاد کردم گفتم:بابا تبریک.استرس چی داری اخه؟هنوز یه هفته دیگه مونده.خوبه عروسیت نیس.

صداش شاد شد و گفت:شیوا باید با من ارایشگاه بیای.خرید جهیزیه بیای.دیگه .دیگشو بعدا بهت میگم.

درضمن کل خانوادتون دعوتناااااااا.گفته باشم بدون گیتی جون بیای رات نمیدم.

-خیلی خب بابا.با اونا میام.قطع کن که داری سکته رو میزنی.یکم خودت رو کنترل کن بابا.

-برو بابا.خودت که خونسردی فکر میکنی بقیه هم هستن.صداش رو کمی مظلوم کرد تا سر به سرم بذاره و گفت:

عزیزم چرا درک نمیکنی؟من الان در معرض فشار.از هر سمت ا سترس بهم ووارد میشه.دغدغه های فراوان منو احاطه کرده.

-نگاش کن توروخدا.قطع کن بابا اوضات خرابه.

تغییر حالت داد وو گفت:باشه بابا بی احساس.خدافظ.

با خنده گفتم:خداااااااافظ.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به سمت هانیه رفتم و خبری ر که شنیده بدم بهش گفتم:

با هیجان گفت:ایووول.دلم لک زده بود برای یه جشن.

بعد مشتاق گفت:زمان جشن چن روز دیگه هس؟

-چطور؟

-اخه تا ٤ روز دیگه بهداد برمیگرده ایران.

-جدی؟ با شیطنت گفتم:حتما میخواد رسما علاقشو اعلام کنه هان؟

سر به زیر شد و گفت:نمیدونم شاید.

-ابرومو دادم بالا و گفتم:بله دیگه.

بالاخره بهداد اومد ورسما هانیه رو خواستگاری کرد.گیتی جونم که مشتاق بابت اینکه خواهر زادش قراره دامادش بشه.

به جشن غزل نزدیک میشدیم ومنو هانیه واهمه ای برای تهیه ی لباس نداشتیم.هانیه که کلی لباس از اونطرف خریده بود منم که کلی لباس داشتم با لباسایی که هانیه خریده بود دیگه نیازی نداشتم.

کارت دعوت نامزدی غزل به دستمون رسی.جشن رو توی یه تالار مجلل برگزار کرده بودن.کاملا حس میشد که هر دو خانواده از این وصلت راضی هستن چوون غزل احساس پشیمونی نمیکرد.

روز قبل از نامزدی با اصرار هانیه به ارایشگاه رفتیم.بالاخره راضی شدم که موهامو رنگ کنم.راستش خودم کمی خسته شده بودم از یه رنگ ثابت.موهامو به رنگ نسکافه ای دراوردم.با تعریف هایی که از هانیه و گیتی جون شنیدم مطمئن شدم که این رنگ بهم میاد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

برای جشــن اماده شــده بودیم.ت این مدت که این خبر بهم رســیده بود حتی لحظه ای به این نتیجه نرسیدم که پوریا با سیامک دوسته و حتما تو این جشن حضور داره.

هانیه یه لباس قرمز رنگ به تن کرد که بلندی اون تا ســاق پاهاش بود.اونم یه رنگ عسلی به موهاش زده بود و خیلی خوشگل شده بود.

سمت کمدم رفتم و لباس سبز رنگی رو که هدیه ی حامد بد رو انتخاب کردم.

سرویس جواهرات ظریفی رو هم انتخاب کردم.

لباسم بلند بود و کمی دنباله دار. از یه طرف یغش شل میشد و به روی شوونم میرسید.طرحش رو خیلی دوس داشتم.یه شال حریر سبز رنگ هم برای ست لباس گرفته بدم.موهام با فر درشــت زینت دادم و تل ســبز رنگی درســت رنگ لباسم رو به موهام زدم.

کفش های پا شنه بلند سفید رنگی رو انتخاب کرده بوودم که منصرف شدم و سمت مشکی رفتم.یه مانتو مشکی هم روی لبا سم پوو شیدم.ارایشم ملیحی کردم که به صورتم میومد.

نوبت به هومن ر سید.تا به سمتش رفتم دیدم گیتی جون امادش کردهیه ست لباس لی براش اماده کرده بودم .

بهداد هم رسیده بود و قرار بود امشب ما رو همراهی کنه.پسرخوشتیپ و اقایی بود.شاید چهره ی زیاد جذابی نداشت ولی کاملا متشخص و متین بود.

به سمت تالار حرکت کردیم.مشعل هایی روو برای ورودی تالار رو شن کرده بودند.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

وارد تالار شدیم که با ا ستقبال خانواده ی غزل رو به رو شدیم.به سمت اتاق تعویض لباس هدایتمون کرد.مانتوم رو داوردم و شـال حریرم ر بر روی شـونه هام انداختم.

متوجه شدم که غزل و سیامک در جایگاه مخصوص قرار دارن.

غزل لباس دنباله دار کالباسـی رنگی رو پوشـیده بود که به زیبایی در اون لباس میدرخشـید.با هانیه به سـمتش رفتیم و کلی تبریک گفتیم.ملی از تغییر چهرم گفت که با رنگ موهام تغییر کرده بودم.

در همین حس و حال رد و بدل کردن تبریکات بودیم که صدایی از پشت سرم شنیدم .سیامک رو صدا میزد.

به پشت سرم نگاهی کردم که از دیدن چیزی که میدیدم به وجد اومده بودم.

چهره ای اشـنا که اینبار با کت و شـلوار مشـکی رنگی میدیدمش.موهای ژل زدش رو که برعکس همیشه بالا برده بود.چقدر چهرش جذاب تر و مردونه تر از قبل شده بود.باورم نمیشد. یعنی این همون .نگاه کردن بیش از حد به چهره ی یه نفر رو نمی پسندیدم.سریع نگاهم رو از اون چهره ی اشنا گرفتم.

-پوریا:بابا سیامک جان یه دستی هم به سر ما بکش شاید بختمون وابشه.

سیامک با خنده گفت:ایشالا.بیا جلو تا یه دستی بکشم.

پوریا به سیامک نزدیک تر و مقابل غزل ایستاد وکلی تبریک گفت.

بعدش سمت سیامک رفت که سیامک میخوا ست د ستی به سرش بکشه که پوریا با غرغر گفت:بابا موهامو خراب نکن کلی وقت صرفش کردم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

سیامک با خنده:د همینکارو کردی که ترشیدی.بجای وقت تلف کردن صرف موهات یه وقتی صرف پیدا کردن یه دختر خوب کن.

پوریا:ما رو چه به دختر؟

سیامک نزدیک ترش شد با هم پچ پچی کردند که پوریا با خنده ازش فا صله گرفت وگفت:بابا بی خیال.گیر دادیا.شیطنت چی اخه؟

در همین حین از غزل اجازه گرفتیم تا ازشون جدا بشیم.اونم کلی تشکر کرد از بابت حضورمون.

روی صندلی ها جا گرفتیم که متوجه نبودن بهداد وهومن شدم.

.راستی بهداد کجاس؟هومنم که نیس.

-گیتی جون که متوجه صحبتامون شد گفت:عزیزم با بهداد فرستادمش بیرون .

چطور؟نا اروم شده بود؟

-نه عزیزم.بچه اس دیگه دوس نداره یه جا باشه.

هانیه:بیچاره بهداد!

-اااا هانیه.مثل اینکه بردار زاده ی توئه هاااا.

هانیه:اییش .شوخی کردم بابا.ما دربست در اختیار بردار زادمون هستیم.

-والبته زن داداشت.

هانیه:اون که بله.بعد به رو به رو نگاه کرد و گفت:اومدن.

-به پشت سرم نگاه کردم که دیدم بهداد وهومن اومدن.

با لبخندی بر لب گفتم:شرمنده اقا بهداد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-خواهش میکنم.ق صد اومدن که ندا شت.فکر کنم گر سنش شده.یه چیزایی مثل هام .هام میکرد.

-خنده ای کردم و هوومن رو از ب*غ*ل بهداد خارج کردم.با خنده گفتم:ای جانم.بچه م هامی میخواد.

شیشه شیرشو از گیتی جون گرفتم که وبا خنده گفتم:اینم هامی گل پسرم.

چند دقیقه بعد به درخوا ست بهداد که ا صرار دا شت با هانیه بر*ق* صه اماده یرفتن به سالن ر*ق*ص شدند که هانیه با تعجب گفت:

چرا اینجا نشستی شیوا؟پاشو ببینم.

در کمال خونسردی گفتم:من بچه ب*غ*ل پاشم بیام سالن ر*ق*ص؟

چشـــماشـــو ریز کرد و گفت:بهونه در نیار.پاشـــو بعد از کلی وقت.هومن رو میسپاریم به مامان.

دیگه در برابر اصـــراراش کوتاه اومدم ووقتی خواســـتم هومن رو تحویل گیتی جون بدم دلم نیومد. شیشه شیر رو ازش جدا کردم و گفتم:من میخوام با پگل پسرم بر*ق*صم.مشتاقانه به هانیه گفتم:هومنم میارم.

هانیه:ا راس میگی.بیارش برامون یکم دست بزنه.بعدم لپاشو کشید وگفت:مگه نه عمه؟

وارد جایگاه شـدیم وخوشـبختانه موزیک ارومی پخش میشـد .وسـط جایگاه سیامک و غزل مشغول ر*ق*ص بودن.حرکات ارومی انجام میدادم و از هومن میخووا ستم د ست بزنه.چند بار خنده ای کرد وو با این که د ست زدن روکامل بلد نبود ولی اینکارو میکرد.صدای غزل رو شنیدم که میگفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-شیوا.شیوا بیا اینجا.

هانیه وو بهداد که مشغول ر*ق*ص بوودند.از شون جدا شدم وبه وسط سالن رفتم.

تعجب کردم پوریا وسط نبود.پس یه سمت دیگه مشغول بوده ولی اینبار با دختری نمیر*ق*صید با دو سه نفر از دوستای خودش وسیامک مشغول بود.

به غزل رسیدم ولبخند به لب مشغول شدم.غزل سعی میکرد ر*ق*ص ارومی رو به نمایش بزاره.صدای تقریبا بلند سیامک به گوشم رسید که گفت:حالا که با دوستات مشغولی ما هم میریم سمت رفقا.

به سمت پوریا رفت و از گروه جداش کرد.نگام با نگاهش گره خورد که عکس العملی نشون نداد.به هومن گفتم:

مامانی دست بزن برای خاله.

غزل که با حرکات ارومی به سمت هومن حرکت کرد و با کشیدن لپاش گفت:نگاش کن چطوری دست میزنه عزیزم.

سالن شلوغ و شلوغ تر میشد.طوری که هانیه وبهداد ر نمیتونستم ببینم.نگاهم رو به اطراف چرخوندم که متوجه نگاه همراه با لبخند پوریا به هومن شدم.غرق حرکات هومن شده بود که دستاشو بالا و پایین میبرد و با نزدیک کردن دستاش به هم حرکت د ست زدن رو به نمایش گذا شته بود.ب*و*سه ای روی موهاش زدم.دیگه خسته شده بودم که با صدای بلند خطاب به سیامک گفتم:

اقا سیامک تشریف بیارین دوست ما تحویل شما.

اینبار وقتی به پوریا نگاه کردم لبخند کمرنگی تحویلم داد.سیامک مشتاق به سمت غزل اومد و گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بالاخره نوبت به ما رسید و مشغول ر*ق*ص شدند.

از جایگاه خارج شدم و سمت گیتی جون حرکت کردم.مثل اینکه مادر غزل با گیتی جون مشغول صحبت بودند.

با لبخند گفتم:شرمنده گیتی جون تنهاتون گذاشتما.

با لبخند گفت:این حرفا چیه عزیزم.با نگاه به هومن گفت:نگاش کن.لپاش گل انداخته.فکر کنم کلی مشـــغول کرده خودشـــو.بعدم اونو به آ*غ*و*شـــش سپردم.

مادر غزل نزدیک تر شد و گفت:خیلی خوش امیدین شیوا خانم.

لبخندی زدم و تشکر کردم.بعدم ب*و*سه ای به هومن داد از ما جدا شد.

ســر گیجه ای به ســرغم اومده بود.از فضــایی که توش بودم کمی خســته شده بودم.با اجازه از گیتی جون به خارج از محوطه ی تالار رفتم.

یه جای تقریبا اروم پیدا کردم و با دیدن صندلی که اونجا قرار داشت نشستم.

محوطه ی باغ اطراف تالار خیلی زیبا بود.هوای بی نظیری بود.قدمی بردا شتم و به سمت باغ حرکت کردم.عده ای رو اطراف سالن ا صلی دیدم که خیلی با اونا فا صله ای ندا شتم.از طرفی در ست پشت سالن ا صلی بودم.کمی اطراف رو برانداز میکردم که صدایی رو از پشت سرم شنیدم.

-به به ببین چه زمردی نصیب ما شده امشب!

متعجب به پشـــت ســـرم نگاه کردم که مرد هیکلی رو بدون کت دیدم.بلوز ســـفیدش تا نیمه به علت خوردن م*ش*ر*و*ب خیس عرق شـــده بود.به نظر نمیومد از اقوام غزل باشه.با دیدن اون پارتی حدس میزدم اقوام سیامک باشه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

هنوز خیره براندازش میکردم که گفت:پسندیدی؟من که پسندیدم چه جورم.
وای خدایا چه لبخند زشـــتی هم میزد.از دیدن همچین افرادی خود به خود به لرزه میفتادم حالا چه برسه کاری باهام داشته باشن.
مثل همیشه چیزی نگفتم.چند قدم به عقب برداشتم و ترس و اضطرابم بیشتر شـــده بود.با اینکه کمی اونطرف تر افرادی رو در حال رفت و امد میدیدم ولی اگر صـــدای بلندی یا جیغی میزدم ابروریزی میشـــد.تصـــمیم گرفتم همینطور عقب عقب برم که صداش رو بازم شنیدم.
نترس بابا.کاریت ندارم.بده زمردی مثل تو از جنتلمنی مثل من بترســه ها.فقط یه کار کوچولو باهات دارم.مطمئنم تو هم بدت نمیاد.
زیر لب گفتم:چه جنتلمنی. صدام رو دادم بیرون و با عصبانیت گفتم خفه شو عوضی.
دنباله ی لبا سم کار د ستم داد و همنطور که عقب عقب قدم برمیدا شتم به زیر کفشام رفت وروی تخته سنگی افتادم.دردی رو در پای سمت چپم احساس کردم.به پتم که نگاه کردم یدم به تخته سنگی که گوشه ینرده ها گذاشتن رسیده بودم و روی اون افتاده بودم.
شـــلیک خنده ای بلند شـــد که چشـــمامو از درد بســـتم.با لحنی چندش اور گفت:گفتم فرار نکن.گوش ندادی.بهم نزدیک تر شد که دیگه در معرض سکته بودم.
صدایی توجهم رو جلب کرد که گفت:اووی یارو.چی کارش داری؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با خودم گفتم:خدایا شکرت یکی ر سید.هنوز قیافه ی فر شته ینجاتم رو ندیده بودم.ولی هر کی بود یه دنیا ممنونشـــم بودم.اگه یه اتفاقی میفتاد چی کار میکردم؟

به مردی که دنبالم بود نگاهی کردم که به سمت اون جوون برگشت.

چهره ی اون جوون رو دیدم.همون چهره ی اشـــنا.همون چهره ای که من چند بار در کنارش حس ارامش داشتم.

خطاب به مرد گفت:تنها گیرش اوردی ؟

اون مردم گفت:فکر کن اره.به تو چه؟

پوریا ابرویی بالا داد و گفت: تا اینجا نقش زمینت نکردم گورتو گم کن. نذار خاطره ی بدی از این جشن برات بسازم.در حالی که با دست هدایتش میکردبا لحن تندی گفت:باز که وایسادی؟

اون مرد که حالت م*س*تانه ای دا شت کمی فا صله گرفت و خطاب به پوریا گفت:فکر نکنی ترسیدما.وقت دعوا کردن ندارم وگرنه حالیت میکردم.

بعدم با قدمهایی تند از ما فاصله گرفت.

ســوزش عجیبی در پای چپم احســاس میکردم که باعث شــد نگامو از پوریا بگیرم.

در حالی که دندونام ر روی لبم میذاشتم چشمامو بستم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

صـــدای نزدیک شـــدن قدمهاش رو شـــنیدم.چشـــمامو باز کردم و اخی ســـر دادم.کتش رو دراورده بود و استین پیراهنش رو بالا زده بود.

جلو پام نشـــســـت و گفت:اتفاقی افتاده؟به چشـــماش خیره شـــدم و با بســـتن چشمام جوابش رو دادم.

درد پام نمیذا شت که با چ شمانی باز نگاهش کنم.با صداش به خوودم اومدم که گفت:

پات اسیبی دیده؟کو ببینم پاتو؟

چه عقل کل بود این دیگه.خوب اگه تو اینجا نبوودی که تا الان خودم دیده بودم چه بلایی به سرم اومده.

در کمال ارامش دستش رو به سمت لباسم برد که با نگاه خیره ای بهش عملش رومتوقف کرد.

با لحنی جدی گفت:بچه شدی؟بذار ببینم پاتو؟

با لحن تندی گفتم:چه ربطی به بچگی داره؟

با خودم گفتم حالا اگه نزدیک مچ پام بود یه چیزی ولی دردش رو نواحی رانم احساس میکردم.

با لحنی تند تر از قبل گفت: یادت رفته چند دقیقه پیش چه اتفاقی برات افتاد؟اگه نرسیده بودم که الان وضعت بدتر از این بود.

دیدم حق با اونه.اگه نرسیده بود شاید اتفاقات بدتر از این به سرم میومد.

با لحنی ملتمس گفتم:نمیشه.اخه....بازم چشمامو بستم که گفت:اخه چی؟

با نگاه مظلومانه ای گفتم:قسمتهای بالایی پامه.

سعی کرد با به دندون گرفتن لبش مانع لبخندش بشه.باز جدی شد و گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خیلی خب من رومو سمت دیگه ای میکنم و خودت نگاه کن.خوبه؟

شـــتابزده گفتم:نیازی نیس.تو برو من خودم میبینم.از اینکه مثل خودش تو خطابش دادم یکم متعجب شدم.

با لحنی تند گفتم:نخیر من اینجا میمونم.شـاید یه بلایی سـر پات اومده باشـه که نتونی راه بری.اونوقت اینجا میمونی و یکی دیگه را حت تر از اون قبلی بلایی سـرت میاره.بعدم روشـو سـمت دیگه ای کرد و گفتم:زود باش ببین که الان برمیگردم.

دیدم چاره ای ندارم.تا رانم رو بالا زدم تا اینکه با خون مواجه شدم.متوجه پوریا نبودم که هراسان گفتم:

خون!پام داره خون میاد.

پوریا به سـرعت روشـو سـمتم کرد که نگاهش ر روی پام ثابت کرد.ووقتی متوجهش شدم با عجله و صدایی بلند گفتم:

روتو کن اونور.چرا نگاه میکنی.ولی ا صلا توجهی نکرد.لبا سم رو پایین اوردم که گفت:

دیوونه پات یه خراش بزرگ برداشته.با تندی گفتم:خودم میدونم و رومو سمت دیگه ای کردم.با لحن جدی گفت:مثل اینکه تو داد و فریاد راه انداختیاا!.خب منم برگشتم ببینم چی شده؟

بهش نگاه کردم دیدم راس میگه ها. با اون لحنی که من گفتم خوون بیچاره هول کرد.با کلافگی نگام کرد وگفت:چی کار میکنی حالا؟پاتو میگم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

دستم رو به تخته سنگ گرفتم و گفتم:هیچی.میذارم همینطوری بمونه و میرم تو.

تا اومدم بلند شدم دیدم کل بدنم از خوردن به تخته سنگ بی حالم کرده.اخی کشیدم هم بخاطر درد بدنم هم بخاطر سووزش پام که بی امانم کرده بود.

پوریا رو دیدم که با خنده نگام میکنه.با لحن تندی گفتم:چیه؟چرا میخندی؟

جلو ایستاد و گفت:چرا نمیری؟برو دیگه.

درد پام از همه بدتر بود.با نگاهی مظلوم بهش خیره شدم و گفتم:نمیتونم.میشه هانیه اون دختری که پیش من بود یا یکی دیگه رو صدا بزنی بیاد کمک کنه منو.

لبخندی زد و با بالا دادن یه تای ابروووش گفت:خب هانیه خانم نمیپرسه پات چی شده؟

دیدم راس میگه به هانیه چی میگفتم.نمیشد بگم یه نفر مزاحمم شد اینجوری نمیشد.خدایا چی کار کنم پس؟الان نیم ساعته بیرونم.

پوریا نزدیک تر شد و گفت:چی کار میکنی بالاخره.

کلافه گفتم:نمیدونم.لنگون لنگون میرم تا برسم به ورودی.

پوریا:اینجوری که نمیشه.

عصبی گفتم:پس چی کار کنم به نظر شما؟

خونسرد گفت:من یه پیشنهاد خوب دارم.به شرط اینکه شلوغش نکنی.

با نگاهی کنجکاو گفتم:چی؟

کمی بهم نزدیک تر شد.نزدیک و نزدیک تر.تا اینکه سینه به سینه ی من ایستاد.یه آن خودم رو بین هوا وزمین معلق دیدم.پوریا با حرکتی سریع منو

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ب*غ*ل کرده بود.عطر تنش به خوبی حس میشد. سرم رو به سینش گرفته بود و با شـنیدن صـدای اون قلب دیوونه شـدم.دیوونه ی ارامش بدسـت اومده.به خودم اومدم و گفتم:

چی کار میکنی؟بذار زمین منو دیوونه.

سـرش رو به صـورتم نزدیک تر کرد و درحالی که قدمهاش رو تند تر میکرد گفت:هیییییس چه خبرته؟الان میرسیم به ورودی.

.نمیدونستم چی کار کنم.اگه تو این موقعیت نبودم که حسابشو میرسیدم.از یه طرف با پای لنگم کاری از دسـتم برنمیومد از طرفی نمیتونسـتم یه داد و فریاد راه بندازم. راسـتش از بودن تو آ*غ*و*شـش ل*ذ*ت میبردم.حس غربیگی نداشتم.ولی اون یه غریبه بود و من معذب بودم.

ملتمس گفتم:تروخدا بذار پایین منو.الان یکی میبینه.

بی توجه به حرفم از پله ها بالا رفت و منو روی صندلی که نزدیک ورودی بود گذاشت.

با حرص گفتم:خوبه ادم قبل از عملی کردن پیشنهادش اونو طرح کنه نه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:ا صلا دختر قدر شنا سی نیستی.بعدم در کمال اعتماد به نفس گفت:تو الان باید از خدات باشـه من این پیشـنهاد رو عملی کردم.دخترا در حسرت آ*غ*و*ش من هستن شیوا خانم.

متعجب بهش نگاه میکردم.چشـمام از گشـادی زیاد میخواسـت از حدقه بزنه بیرون.

با همون نگاه گفتم:جانم؟؟؟؟؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

کلافه گفت:هیچی بابا ولش کن.نگاهی به داخل سالن انداخت و گفت:میتونی منتظر بمونی برم یه چسبی چیزی برات بیارم.

با اینکه خیلی کمکم کرده بود ولی در جواب حرکت غافلگیرانش خووا ستم یه سرکاری نصیبش کنم.در کمال خونسردی گفتم:اره.من میمونم تو برو یه چیزی بردار بیار شاید تونستم این زخمو یه کاریش کنم.

سری به اطراف تکون دادوگفت:باشه من میرم زود میام.

با نگام بدرقش میکردم که تا ازدیدم خارج شد با دردی که داشتم از رو صندلی بلند شدم.با چند قدم اهسته و بستن چشمام از شدت درد به زور خودم رو به سالن رسوندم. به در سالن رسیدم.خواستم وارد سالن بشم که یه حس درونی مانعم شـــد.دلم رضـــا نمیداد در جواب محبتش اینجوری رفتار کنم.تازه اگه ب*غ*لم کرد بخاطر و ضعیت خودم بود.اگه اون نر سیده بد شاید اتفاق بدی برام می افتاد.

کلافه بدم که حالشـــو بگیرم یا اینکه بمونم.با خودم درگیر بودم.در همین حین صـداشـو شـنیدم که از پشـت سـرم میگفت:برای چی بلند شـدی؟تو که پات خونریزی داره.

متعجب بودم از این سرعت عملش.یعنی به این زودی برگشت؟

به سمتش برگشتم که تئ نگاهش غرق شدم.محبت در چشماش موج میزد.یه لحظه پشیمون شدم که چرا میخواشتم حالشو بگیرم.

ناخوداگاه لبخندی بر لبم نشست که پاسخی ازش دریافت کردم.

به سمتم اومد و دستامو گرفت و کمکم کرد تا روی صندلی بشینم.

چند تا گاز و چسب زخم همراش بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

متعجب پرسیدم:اینا رو از کجا اوردی؟کمک های اولیه با خودت حمل میکنی؟

با لبخند وسایل رو به طرفم گرفت و گفت:خوشبختانه تو ماشینم داشتم.شانسه توئه دیگه.

چسب و گاز رو ازش گرفتم و با اخم گفتم:حالا روتو اونور کن میخووام سریع ببندم پامو.بیشتر از نیم ساعته بیرونم.

نفسی با حرص بیرون داد و روشو پشت به من کرد.لباسم رو بالا بردم وتا چشمم به خراش پام افتاد دلم ریش شد.پوست پام جمع شده بود و خوونریزی داشتم.سریع گاز رو به پام پیچیدم وگرهش زدم.

با لحنی اروم گفتم:بیا چسب رو دیگه نیاز ندارم.

روشو سمتم کرد و گفت:چه سرعت عملی.با خنده گفتم:تز سرعت عمل تو که بالاتر نیس.نگاه خیرش ر به سمتی دیدم که تا ردشو گرفتم با چیز ووحشتناکی رو به رو شدم.دستم بود که رو لباسم گذاشته بودم وپایین نیاورده بدم لباسمو.با حرکتی سریع جمع و جور کردم لباسمو و سر به زیر شدم.نگاهی بهش کردم که سعی میکرد لبخندش رو پنهان کنه.

به خودم لعنت میفر ستادم که چرا حوا سم نبود.بخاطر اینکه حوا سم به سالن بود و میخوا ستم سریع مرخص بشم طی یه عمل سریع این مشکل به وجود اومد.سرم رو بلند کردم و همزمان از رو صندلی بلند شدم.اونم به تقلید از من بلند شد و رو به روم ایستاد.نگاه سپاسگذاری تقدیمش کردم و

دانلود رمان از www.shop-book.ir

گفتم:ممنون.خیلی به زحمت افتادین.منتظر جوابش نشـــدم وحرکت کردم.به اهستگی قدم برمیداشتم که از پشت بازومو گرفت.

به ســمتش برگشــتم که با نگاه خیرش غافلگیرم کرد.ســرش رو پایین کرد و در حالی که دستم تو دستش بود گفت:

شــیوا من...من هنوز روو تصــمیمم هســتم.ســرش رو بالا اورد و کمی نگام کرد.تو فکر تصمیم پوریا بودم.با نگاهی پر محبت و ملتمس بهم چشم دوخت و گفت:

باور کن یه ه*و*س نیس.حتی تجربه هم نیس.من بهت علاقه دارم شیوا.بازومو رها کرد و قدمی به عقب برداشت.در حالی نگاهش هنوز روم ثابت بود.

از شنیدن حرفاش نمیدونم حس بدی داشتم یا خوب.بغض عجیبی به سراغم اومد.نگامو ازش گرفتم و حرکت کردم.دستام به در سالن رسیده بود که بدون برگشت حرفشو شنیدم:

شــیوا اگه میخوای یه فرصــت بهم بدی یا شــاید به خودت.فردا برات یه ادرس میفرستم بیا اونجا.

بدون لحظه ای مکث وارد ســالن شــدم.حس میکردم دیگه درد پام نیس که ناتوانم کرده.فقط پوریا بود که جلو چشــمام قرار داشــت.حرفاش رو تو ذهنم مرور میکردم.اصلا تو حال خودم نبودم.

نگاهی به اطراف انداختم که متوجه شــدم همه گرداگرد ســفره ی عقد جمع شدن.

صــدای عاقد از تو ســالن پخش شــده بود.با اینکه تو حس و حال خودم نبودم ولی به سمت جمعیت حرکت کردم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

اکثر افردا ن ش سته بودند و از دور تما شا میکردند ولی افراد نزدیک به عروس و داماد گرد اونا حلقه زده بودند.غزل در دیدم بود.سر به زیر شده بود.

یه لحظه لمس دستی رو روی شونم احساس کردم.اوونقدر ذهن پریشونی داشتم که با لرزش بدنم به سمتش برگشتم.

با نگاه متعجب هانیه رو به رو شدم که گفت:چیه بابا.چرا ترسیدی؟

چشمامو باز و بسته کردم و قیافه ای وحشت زده که در حال اروم شدن بود گفتم:وای هانیه توئی؟ترسیدم بابا.

لبخندی زد و گفت:حالا دیگه تنها تنها میری هواخوری هان؟

با لبخندی گفتم:بابا تو که دیگه مشغولی.گفتیم تنهایی بریم.

لبخندش پر رنگ تر شد که گفت:اااا بذار الان بله رو میگه. تا به جایگاه عروس و داماد نگاه کردم صدای دست و کل و سوت بلند شد.

لبخندی از شادی زدم وبرای دوستم ارزوی خوشبختی کردم.

دست هانیه رو گرفتم و گفتم:بیا بریم نوبت توهم میرسه.سعی کردم جلوی هانیه کاملا عادی راه برم.با اینکه لب به دندون میگرفتم هر ازگاهی.

با لبخ ندی گ فت:ایشالا.سمت گیتی جون رفتیم که د یدیم هومن در آ*غ*و*شش به خواب رفته.با لبخندی ازمون استقبال کرد.

چیزی به پایان جشن نمونده بود که کادوی جشن رو تقدیم عروس وداماد کردیم.فقط میخواستم به خونه برسم تا خودم رو خالی کنم از این افکار.

به خونه رسیدیم و هومن ر ار ب*غ*ل گیتی جون جدا کردم و به ا تاقمون رفتیم.بهداد هم خداحافظی کرد و غزل هم برای بدرقه ی اون رفت.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

اخ که چقدر خسته بودم.هم جسمم.هم فکرم.هم روحم.

به اتاق رسیدم که با نفسی درد پام رو بیرون دادم.لا مصب یه لحظه سوزشش قطع نمیشد.

هومن روی تختش گذاشتم و مشغول تعویض لباس شدم.به پام نگاهی کردم.تمام اتفاقات مثل فیلمی از جلو چشمم گذشت.

چه شبی بود.دستام رو گرد صورتم گذاشتم و روی تخت نشستم.چند تا نفس عمیق از کلافگی بیرون دادم.

سرم رو به عقب بردم و به تخت رسوندم.احساس کردم تمام دردم رو به تخت منتقل کردم.با اینکه ذهن پریشونی داشتم ولی چشمام به ارومی بسته شد

نزدیکای سحر بود که با صدای هومن بیدار شدم.بازم گرسنش بود. شیشه یر رو به دهانش دادم و به سمت تخت برگشتم.نگاهی به پام کردم که دیگه سوزشی نداشت.باید وقتی رسیده بودم خونه ضدعفونیش میکردم ولی از خستگی زیاد یادم رفت.

از تخت پاشدم و رفتم پایین.جعبه کمک های اولیه رو با خودم برداشتم و برای اینکه کسی زخم پامو نبینه به سمت اتاق رفتم.یه پانسمان کوچیک انجام دادم و جعبه رو سرجاش گذاشتم.

خواب به چشم نمیومد.مدام به این فکر میکردم که یعنی امکانش هست پوریا بهم علاقه داشته باشه.

تمام جوانب رو سنجیدم.اگر بخواد سواستفاده یا تجربه ای کنه این همه دختر چرا من؟وضع مالیش هم که از من بهتره پس بخاطر شرایط مالیم نیس.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ولی تا به باور دوس دا شتن میر سیدم با خودم میگفتم شیوا اگه عا شقش بشی چی؟گیرم که خ*ی*ا*ن*تی نکرد و خواســـت با من ازدواج کنه اونو قت چجوری این مسـئله روو به بقیه بگم.اصــلا من باید یه فرصــت دیگه به خودم بدم؟یعنی این حق رو دارم.خدایا چی کار کنم؟

کلافه چشمامو بستم.

لمس دستان ظریفی رو رووی صورتم احساس کردم.کم کم صدایی رو شنیدم که میگفت:بیدارش کن عمه.افرین.اهان موهاش رو بگیر بگوو چقدر میخوابی مامانی؟

چشــمامو باز کردم که صــورت هومن رو نزدیک صــورتم دیدم.لبخندی بهش زدم و لبم ر ســمت دســتاش چرخووندم چند تا ب*و*ســه زدم.از تخت جدا شــدم و هانیه رو لبخند زنان دیدم.صــبح بخیری گفتم و ســمت دســتشــویی رفتم. صورتم رو توی اینه دیدم.کمی از ارایشم باقی مونده بود موهام پریشون اطرافم.یه آن به این نتیجه رسیدم که دیشب فقط لباسمو عوض کردم.

از د ست شویی خلرج شدم که هانیه رو ندیدم.فکر کنم هدفش بیدار کردن من بوده.حولم رو از کمد برداشــتم و ســمت حمام رفتم.یه دوش گرفتم وبیرون اومدم..با همون حوله ی تنم رفتم پایین و در حالی با نرم کننده ای که به دستام زده بودم مشغول بودم اطرافم رو برانداز میکردم.

وارد اشــپزخونه شــدم که دیدم از صــبحونه خبری نیس.مگه ســاعت چنده؟به ســاعت نگاه کردم که دیدم ۹ صــبحه.من که دیر تر از اینا خوابیدم و صــبحونه برام محیا بوده.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خوا ستم خودم چیزی اماده کنم که صدای هانیه رو از پ شت سرم شنیدم.به سمتش برگشتم که گفت:عافیت باشه زن داداش.

لبخندی زدم و گفتم: سلامت با شی عزیزم.بعدش با جمع کردن لبام گفتم:کو صبحونه ی زن داداشت بی معرفت؟

با خنده به سمتم اومد وگفت:امروز صبحونه رو تو حیاط خوردیم.در حالی که به سمتم میو مد کلاهمو از رو سرم برداشت و گ فت:مش رضا تو حیاطه.حواست باشه اینجوری نیای.

با لبخند گفتم:حواسم هس بابا.شما که صبحونه رو خوردین مگه نه؟

اخمی کرد و گفت:متاسفانه من هنوز نخوردم.پس فکر میکنی بخاطر چی بیدارت کردم؟بدو لباستو عوض کن که دور هم بخوریم صبحونه رو.

با لبخندم حرفش رو تائید کردم وو سمت اتاق رفتم.دامن بلند مشکی رنگی رو با بلوز ابی رنگی پو شیدم.موهامو با کلیپس بالا بردم یه شال ابی هم به سر زدم وبه سمت حیاط حرکت کردم.

چه هوای خوبی.واقعا صبحونه تو این هوا خیلی میچسبه. سمت میز صبحونه ای که گوشه ای از حیاط نزدیک به استخر چیده بودن حرکت کردم.

با لبخندی بر لب نشستم وخطاب به هانیه گفتم:هومن کجاس؟

با لبخندی گفت:مثل همیشه دیگه.الان ساعت رفتن به پارکه.با مامان رفتن پارک.

لبخندم رو پر رنگ تر کردم و تو دلم کلی قربون صدقش رفتم.

یک ماهه دیگه ترم جدید شروع میشد و باید یه برنامه ریزی درست برای رسیدن به درسام میکردم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بازم با رسیدن این ترم کمی مشغول میشم.کلافه شدم از بیکاری.

ها نیه هم که بخاطر کارای تحصـیلش به خارج از کشـور رفت.پس فکر کنم برای ادامه تحصیل تا یه ماهه اینده بره.از یه بابت خوبه که بهداد اونجا ست و هواشو داره.

صـبحونه رو خوردم و سـمت اتاق حرکت کردم.یه آن واهمه ای عجیب به سـراغم اومد.اگه امروز پوریا ادرس روبفرسـته چی کار کنم؟از رفتن ترسـی نداشـتم حتی از رو به رو شـدن با پوریا.ولی من هنوز تکلفم با خودم روشـن نبود.

سـاعت حدودای ۵ بعد از ظهر بود که پیامی رو دریافت کردم.شـکی ندا شتم که پوریاس.ولی هیچ حسـی به سـراغم نیومد.اصـلا اضـطرابی نداشـتم.یه آن ادمی شدم که نسبت به همه چیز بی تفاوته.به سمت گوشیم رفتم.

جعبه پیامم رو باز کردم وبا دیدن ادرس فهمیدم خودشـه.با اینکه شـمارش رو سیو نکرده بودم ولی خب دیگه کسی نبود به جز پوریا.

نفسـی کشـیدم و گوشـی رو سـر جاش گذاشـتم.نوشـته بود همون ادرس قبل همون ساعت.

راسـتش رو بگم واقعا میخواسـتم که برم ولی هدف مشـخصـی از این رابطه نداشتم و این بود که کلافم میکرد.

اینبار تصـمیم نداشـتم هومن رو با خودم ببرم .با اینکه هیچ وقت گیتی جون نمی پرسید کجا میری و کی میای ولی باید یه چیزی بهش میگفتم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

همون ساعت قبل شروع به اماده شدن کردم.به گیتی جون گفتم که میخوام یکی از دوستام رو ببینم(اونم چه دوستی).

یه تیپ ساده زدم.مانتو سفید و یه جین مشکی با شال ساده ی مشکی رنگ.یه کفش اسپورت سفید هم انتخاب کردم و پوشیدم.

.نه به این تیپ نه به اون تیپ.خنده ای کردم وسمت ماشینم رفتم و راه افتادم.

طولی نکشید که به کافی شاپ موردنظر رسیدم.ماشین رو گوشه ای پارک کردم و وقتی پیاده شدم نگاهی متعجب به اطرافم انداختم.کنجکاو بودم که چرا اینجا رو انتخاب میکنه.

وارد کافه شدم و با نگاهی دنبال کننده اطرافم رو نگاه کردم.پوریا هنوز نیومده بود.نمیدونستم کجا بشینم.از بین چند میز گذشتم که صدای یه مرد توجهم رو جلب کرد.به سمتش برگشتم که گفت:

شما مهمون اقا پوریا هستین؟بدون اینکه منتظر جوابم باشه دستش رو به سمتی گرفت و گفت:بفرمایین اون میز اخر.

سعی کردم لبخندی بزنم و به سمت میز حرکت کردم.همون میز قبل بود.اینبار من جای پوریا نشستم و منتظرش موندم

نگاهم رو سمت میز روبه روم چرخوندم.دختر و پسری جوون مشغول صحبت بودند.چقدر با ذوق صحبت بینشون رو رد و بدل میکردند.از دیدنشن لبخندی بر لب نشوندم.

نفسی بیرون دادم نه بخاطر حسرت یا غبطه خوردن به موقعیتشون بلکه بخاطر یاداوری روزی که منم همینا رو تجربه میکردم.تو افکار خودم غرق بودم که صدای سرفه ای توجهم رو جلب کرد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با همون لبخند به سمتش برگشتم که با لبخند زیبایی که بر لبان پوریا نشسته بود رو به رو شـدم.لبخند رو از لبانم برنداشـتم و سـلامی تحویلش دادم.مثل همیشه با یه تیپ اسپرت.

با همون لبخند زیبا جوابم رو داد و رو به روم نشـسـت.با خنده گفت:خوش برخورد شدی امروز؟

خودمم متوجه شـدم که خوب ازش اسـتقبال کردم.شـاید اگه تو حس و حال خودم بودم شـاید برخورد دیگه ای باهاش داشـتم.به هر حال پشـیمون نبودم چون دیشب لطف بزرگی در حقم کرد.

متوجه شدم که خیره نگام میکنه وچیزی نمیگه.

کمی خوودم رو جم وجور کردم و با لحنی گفتم:من ا ماده ی شـنیدن حرفاتونم.البته به جز حرفای اونروزتون.

اونم جدی تر شد و گفت:یعنی تصمیم گرفتین بازم ..کمی مکث کرد و ادامه داد:بازم عشق رو تجربه کنین؟

نمیخواستم اینجوری فکر کنه پس کاملا جدی گفتم:منظورم این نبود.راستش من ..کمی لبم رو جویدم و ادامه دادم.من نمیدونم .نمیدونم که این حق رو دارم یانه.کمی اروم تر کردم لحنم و گفتم:شـرایط من کمی متفاوته و بخاطر همین نمیخوام عجولانه تصمیم بگیرم.

به چهرم با دقت نگاه کردم که متوجه شـدم در کمال دقت به حرفام گوش میده.ادامه دادم:من از تو چیزی نمیدونم.فکر میکنی اینجوری میشـه یه رابطه رو شکل داد تازه در صورتی که تمایل به شکل گرفتنش داشته باشیم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بعد از حرفام خیره به چهرش منتظر جواب بودم که کمی به اطراف نگاه کرد و جلوتر اومد.

با جدیتی که تو چهرش دیده میشد گفت:من امروز اومدم که از خودم بگم.حق باتوئه.تو چیزی از من نمیدونی یا اگه میدونی کامل و دقیق نیس.

مکثی کرد و ادامه داد.من تنها فرزند خانواده ام. درسم تموم شده.تا الان هر چیزی خواستم برام محیا بوده.گذشتم رو نمیخوام برات باز کنم.چون نیازی نیس.تو قراره با این پوریا باشی پس به گذشتم کاری نداشته باش.

بدون مکثی گفتم:ولی گذشته ی افراد مهمه.پس باید یه چیزایی بگین.

کمی کلافه شد که ادامه داد:فکر کن پسری که با افرادی محدود رابطه داشته.

با قاطعیت گفتم:ولی تا چند وقته پیش هنوز هم رابطه داشتی.

با بالا دادن یه تای ابروش و لحنی کاملا خونسرد گفت:من نگفتم دیگه با کسی رابطه نداشتم ولی نه مثل گذشته.در ضمن اگر منظورت اون دختریه که تومهمونی باهاش بودم باید بگم که یه دوست قدیمی بود که مدتی مهمونم بود و رفت.

ادامه داد:دیگه؟دیگه چی بگم از خودم؟

میخواستم سوالی روو که برای خودم پیش اومد ازش بپرسم سر به زیر گفتم:اگه خواهان این رابطه بودم تا کجا میخوای ادامش بدی؟سرم ر بلند کردم و ادامه دادم:هدفت چیه از این فرصتی که میخوام در اختیارت بذارم؟

بدون مکثی و کاملا جدی گفت:عدفم به د ست اوردنته.تا جایی ادامه میدم که بهت برسم.

اونقدری جدی بیانش که لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با لحنی شرمنده گفتم:اگه بخوام با این پوریا بیشتر اشنا بشم باید از کجا شروع کنم؟چجوری میخوای خودت رو اثبات کنی؟

لبخندی بر لبش نشست و گفت:کافیه یه زمان کوتاه بهم فرصت بدی .چند تا دیدار .چند تا برخورد.بعدش تصمیم با توئه که بخوای ادامه بدیم یا نه.

نمیدونستم چی بگم.تصمیم گرفتم که یه موافقت اولیه اعلام کنم با اینکه هنوز تصـــمیم نگرفته بودم ولی قلبا راضـــی بودم نمیدونم چرا.با اینکه هنوز باورش نکرده بودم گفتم:باشه.یه فرصت چند هفته ای.

لبخندش رو پر رنگ تر کرد و با لحنی شیطون گفت:فقط یه درخواست.

با خودم گفتم درخواســتم داره.در حالی که از رو صــندلی بلند میشــدم گفتم:چی؟ یه نگاه به میز کرد و گفت:متوجه شــدی که هر بار اومدی چیزی ســفارش ندادیم این از نظر من یه فاجعه هســت که تو کافه بشــینی و چیزی سفارش ندی. در حالی که از رو صندلی میشد ادامه داد:را ستی اگه امکانش هست هومن رو با خودت نیار تو این مدت.

کمی از حرفش متعجب شدم که با اخمی گفتم:چرااااا؟؟؟؟

رو به روم ایســتاد و با لحنی پر شــیطنت گفت:خوب نیس با صــحنه های عشقولانه رو به رو شه.اخه بداموزی داره.

از حرفش در حال انفجار بودم با اخمی تند تراز قبل گفتم:اگه اینجور یه که مادرشم راغب نیس با این صحنه ها برخورد کنه.

شلیک خندش رو شنیدم که گفت:نه واقعا خو شم اومد.در حالی که خندش رو به اتمام میرســوند گفت:من هیچ مشــکلی ندارم با اومدنش فقط به خاطر

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خودت گفتم که در گیرش نباشی.در حالی که دستش رو به سمت خروجی گرفته بود گفت:نمیخوای بری؟

هنوز اخمام رو باز نکرده بودم و از دستش حرص میخوردم که با لبخندی به زیبایی همون لبخند بدو ورودش گفت:

با با وا کن اون اخماتو.صورتش رو بهم نزد یک کرد و به گوشم نزد یک کرد.گرمی نفس هاشو حس کردم که گفت:

زشت میشی اونوقت از چشم میفتی و خودش رو ازم دور کرد.

ناخوداگاه لبخندی بر لبم نشست و به چهرش نگاه کردم که گفت:این در سته عزیزم.

نه با با پسر خا له شد.در جوابش چیزی نگفتم و به سمت در قدم برداشتم.همزمان با من خارج شد.بدون نگاه کردن بهش خدافظی ارومی کردم وبدون شنیدن جواب ازش جدا شدم.

مسافتی رو طی کردم که یه لحظه به پشت سرم نگاهی کردم که متوجه شدم جلوی در ایستاده و حرکت نکرده.دستش رو بالا اورد و با تکون دو انگشت جواب خداحافظیم رو بهم نشون داد وحرکت کرد.

با خودم گفتم اگه میدونستم منتظری زود تر پشت سرم رو میدیدم.

نمیدونم چرا از بودن باهاش ناراحت نبودم.یه انرژی خاصی داشت.نمیدونم ولی ارامشی عجیب بهم دست میداد.

به ماشین رسیدم و سریع راه افتادم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ساعت حدودای ۹ بود که رسیدم خونه.وارد خونه شدم که خواستم با گیتی جون صحبت کنم که هرچی صدا کردم جوابی نشنیدم.اسیه از اشپزخونه امد بیرون و با استقبال گرمی گفت:

گیتی خانم و هانیه جان رفتن خونه ی مادر اقا بهداد.گویا هر چی شماره ی شما رو گرفته بودن جواب نداده بودین.

بدون لحظه ای مکث گو شیم رو بیرون اوردم وخیره به صفحش موندم. شارژ گوشیم تموم شده بود.اخی گفتم ومتاسف شدم. سمت تلفن رفتم و شماره ی هانیه رو گرفتم.بعد از چند تا بوق جواب داد.بعد از سلام وعلیکی پرسیدم:

هانیه جون کی برمیگردین خونه؟.....اره شارژ گوشیم تموم شده بود..... نه تازه رسیدم..... نه باشین مسئله ای نیس نگران هومنم.....باشه قربانت خدافظ.

گوشی رو قطع کردم.پس تا دو سه ساعت دیگه میان.خدا کنه هومن زود بخوابه و اذیت نشن.ولی فکر نمیکنم اون عاشق شلوغیه بعید میدونم زود بخوابه.

کلافه بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.لباسی تعویض کردم و رفتم پایین.از اسیه خواستم اگه شامی چیزی درست کرده بیاره که حسابی گرسنم بود.

یه آن به حرف پوریا رسیدم که تو دوتا ملاقاتی که داشتیم چیزی سفارش ندادیم.لبخندی بر لبم نشست و تو اشپزخونه منتظر موندم.با سرعت عملی که اسیه داشت ظرف نیم ساعت کتلت و تمام مخلفاتش رو اماده کرد.تشکری کردم و مشغول شدم.واقعا دست پخت عالی داشت.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

شـــامم رو خوردم و کلا فه رو به رو تلوزیون نشـــســـتم.از این کا نال به اون کانال.ولی چیزی نصـیبم نشـد و بیخیال تماشـای تلوزیون شـدم.خودم رو به اتاقم رسـوندم و روی تخت افتادم.چشـمامو بسـتم که در تاریکی مطلق فکر کنم.به همه چیز.به اختیاراتم.به ایندم.اینده ی هومن.ت صمیم گرفتم خودم ر به دست فرصت چند هفته ای پوریا بسپارم.پوفی بیرون دادم وگفتم.خدایا راضیم به رضـــای تو.اوونقدر اینور و اونور شـــدم که بالاخره خوابم برد.فارغ از تمام افکارم شدم.

نزدیکای سحر بود که بیدار شدم ولی نه با صدای هومن.به تختش نگاه کردم که دیدم مثل یه فرشته گوشه ی تختش خزیده وشیشه شیرش نزدیک به دهانش قرار داره.ســمتش رفتم و به ارامی چند بار ب*و*ســیدمش.زیر لب زمز مه میکردم پسرم قند عسلم.فدات بشم الهی.

صدای اذان رو شنیدم.مکثی کردم ودل به صداش دادم.از جام بلند شدم ودر حالی که لبخند بر لب دا شتم از تما شای هومن از سمت سرویس بهدا شتی رفتم.وضـویی گرفتم وطبق عادتم سـجاده ی حامد رو گشـودم.اینبار بغضـی نکردم.حس ارامشـی عجیب به سـراغم اومد.نمازم رو خوندم و بعد از خوندن ادعیه هایی که توبرنامم جا داده بودم شـــرووع به صـــحبت با خدا کردم.ازش خواستم هر چی خیره برام پیش بیاد.بعدش نوبت به حامد رسید.

با لبخندی که بر لب داشـتم به سـمت عکسـمون نگاهی کردم وگفتم:حامدم خودت میدونی بعد از رفتنت جای خالیت رو چقدر حس میکنم. شـــاید اگه بخاطر لطف مادرت یا وجود هومن نبود از پا درمیومدم ولی لطف خدا شامل حالم شد.راستش میخوام بهت چیزی رو بگم که میدونم خودت میدونی.شاید

دانلود رمان از www.shop-book.ir

تجربه ی عشـق نباشـه.شـاید شـکسـت بخورم.راسـتش دوس دارم تجربش کنم.خواهش میکنم نذار به حسـاب بی وفایی.حامد نمیگم دوسـش دارم نه ..ولی ارامش خاصی در بودن کنارش نصیبم میشه.مطمئن باش هر تصمیمی که بگیرم بهت میگم عزیزم.جای تو همیشه تو قلبمه.هیچکسم نمیتونه جاتو پر کنه.مطمئن باش هر کسـم بخواد جایی تو قلبم باز کنه جای تو ر بهش نمیدم.قطره ا شکی از چشمام سرازیر شد.نه بغضی دا شتم نه ناراحت بدم.به یاد حرفش افتادم که میگفت امیدوارم بزرگ بشـی.حامد کاش اونقدری بزرگ شده باشم که تصمیم عجولانه ای نگیرم.

دو روز گذشـت وبالاخره پوریا برای فرصـتی که به خودم وخودش داده بودم دست به کار شد.

طرفای ٤ بعد از ظهر بود که هومن رو حمام برده بودم و مشـغول پوشـیدن لباسـش بودم که صـدای دریافت پیام رواز گوشـیم شـنیدم.نمیدونم چرا ولی خوشـحال شـدم.با ناز و نوازش مادرانه لباسـای هومن رو تنش کردم.بعدش ب*غ*لش کردم و اونقدری تو ب*غ*لم فشارش دادم وقربون صدقش رفتم که صدای خندش بلند شد.در حالی که هومن رو تو ب*غ*ل دا شتم بلند شدم وسـمت گوشـیم رفت.لبخند به لب جعبه دریافت رو باز کردم ومشـغول خوندنش شدم.

سـلام بر لیدی خوشـبخت.راس سـاعت ٦ با اژانس بیا به این ادرس.....فعلا

-چرا با اژانس؟در جوابش فرستادم:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

س.چرا با آژانس؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد از چند دقیقه در حالی که منتظر پیامش بودم وبا هومن صـــحبت میکردم جوابش رسید به دستم.

عزیزم میخوام خودم همراهیت کنم.

-اووووو.خواستم یه حالگیری کنم فرستادم:باشه پس با هومن میایم.

هومن رو زمین گذا شتم و سمت ا سباب بازیاش رفتم که زود تر از قبل جواب داد.

ا سباب بازیا رو به د ست هومن دادم وو مشتاقانه جعبه ی دریافت رو باز کردم که عکس العملش رو متوجه بشم.فرستاده بود:

چه عالی.اگه بیاریش که خوشحال میشم.

نه بابا.چه مشتاق.

ادرس یه باغ تفریحی رو فرستاده بود.اینبار باید زودتر اماده میشدم.ولی هومن چی؟میدوونســـتم گیتی جون مشـــتاقانه قبولش میکنه ولی باید یه جوابی برای رفتنم داشته باشم.

کمی فکر کردم و دیدم چاره ای ندارم جز اینکه با خودم ببرمش.درســـت نبود هومن رو وبال گردنشون کنم.

با بردنش مشکلی نداشتم ولی خودش اذیت میشد.در همین حال تقه ای به در خورد وگیتی جون خندون وارد شد.

-ســـلام عزیزم. جوابش رو با لبخندی تقدیمش کردم.در حالی که وارد اتاق میشد م*س*تقیم سمت هومن رفت

وگفت:وای نگا قند عسلم کن.الهی مادر به فدات که اینقدر نازی.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

هومن رو از زمین بلند کرد واونم با دیدن گیتی جون کلی ذوق کرد.

در حالی که به سمت گیتی جون میرفتم گفتم:امروز میخوایم با پسرم بریم گردش.

لبخند زنان گفت:چه خوب.

نمیدونم چرا ولی خواستم اینجوری با گیتی جون را حت تر باشم که گفتم:راستش همون دوستم که چند روزه پیش دیدمش.میخوام برم اونو ببینم.در حالی که رو به روش ایستاده بودم گفتم:اصرار داره بیشتر با هم اشنا بشیم.

منم مخالفتی نکردم.در حالی که دستم رو به نوازش موهای هومن بند کرده بودم گفتم:هومنم با خودم میبیرم که تنها نباشه.با خودم فکر کردم الان راجب دوستم میپرسه که ....

با لحن جدی گیتی جون رو به رو شدم که گفت: مادر هومن رو دیگه چرا میبری؟یعنی پیش ما تنهاس؟

موندم چی بگم.اونقدر جدی گفت که فکر کردم کار اشتباهی میکنم اگه هومن ر ببرم.

با لبخند گفتم: نه گیتی جون پیش شما که باشه خیالم از همه ی جهات راحته.ولی خوب نیس هر دفعه خواستم برم بیرون بسپارمش به شما.

جدی تر از قبل گفت:بازم که تو از این حرفا زدی مادر.از امروز خواستی بری بیرون هومن ر میسپاریش به خودم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نیازی نیس یاداوری کنم که ماهم در برابر هومن مسـئولیم.پس خیالت راحت راحت.در حالی که هومن رو میب*و*سـید گفت:من و پسـرم با هم میریم گردش مگه نه عزیییییییزم.

مو ندم دیگه چی بگم.اصـلا حرف تو دهنم مو ند و بیرون نیو مد. با ابراز شـرمندگی گفتم:ممنون گیتی جون.من جز ابراز شـرمندگی کاری از دسـتم بر نمیاد.

با لبخ ندی گ فت:ا مان از دسـت تو شـیوا که ادمو پیر میکنی با این حر فات.خندون تر شـد و گفت:خو به مادر با دوسـتای جد یدی اشـنا بشی.اینجوری تنهاییت پر میشه.خودش یه تفریحه.بعدش که کلاسات شروع بشه دیگه خسته ای نمیتونی بری بیرون پس از این وقتت ا ستفاده کن.از بابت هومنم خیالت راحت.این بچه مونس منه.هر صـبح که میبرمش پارک دلم وا میشه.کلی ذوقش میکنم.

یعنی یه نفر چقدر میتونه با محبت بشـه. خدایا شـکرت که لطفت رو بهم میر سونی.ت صمیم گرفتم اگه اقدامی درمورد ایندم خوا ستم کنم حتما به گیتی جون بگم.ولی الان صحیح نبود راجب پوریا چیزی بگم.با اینکه میدونستم در صـورتی که بخوام تصـمیمی بگیرم روم نشـه به گیتی جون بگم ولی بهتر ازندونستن بود.حق اونا بود که راجب منو وایندم نظر بدن وبدونن.

در برابر محبتش فقط لبخندی زدم و تشکری کردم.نمیدونستم چی کار کنم.

ووقتی نداشتم .پس باید سریع اماده میشدم.حدودای ۵/۱۵ بود که کارم تموم شد.تا میرسیدم به باغ حداقل ٦ بود اگر به ترافیک برنمیخوردم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

اینبار از تیپ ا سپرت خبری نبود.یه خانمی بود.یه مانتو سفید ا ستین سه ربع انتخاب کردم که با نوار سورمه ای اطراف ا ستینش دور دوخت شده بود.با یه ساق دست سورمه ای کاملش کردم.اینبار به جای شال یه روسری سورمه ای ساتن ابریشم به سر زدم که با نوار های سفید در زمینش خودنمایی میکرد.جین سورمه ای با کیف هم که ست و اما کفش هم یه کفش تابستونه ی سفید پام کردم.خوب بود.تضاد خوبی داشتن این دو رنگ.

طبق دستوور باید با اژانس میرفتم.بعد از چند دقیقه یه سرویس اومد. سوار که شدم ادرس ر دادم به راننده و راه افتادیم.

طرفای ۱۰/۶دقیقه بود که جلوی باغ مورد نظر پیاده شدم.از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. با خودم گفتم:تهرون چه جا هایی داشـــته و ما خبر نداشتیم.سمت ورودی حرکت کردم.

باغ زیبایی بود.هر دو سمت باغ الاچیق هایی قرار داشت که دختر وپسر هایی جوون به صـــورت اکیپی مشـــغول تعریف و تفریح بودند.وای ببین کجا رو انتخاب کرده.تو دلم کلی بد و بیراه به پوریا گفتم که همچین جایی ر انتخاب کرده.خداییش مناســـب من یکی نبود.در حالی که به جلو میرفتم گوشـــیم رو دراوردم وشـــماره ی پوریا رو گرفتم.چند تا بوق بیشـــتر نخورده بود که یه نفر از پشت بازومو گرفت.با اخمایی تند به سمتش برگشتم که دیدم پوریا با لبخندی بهم زل زده.با خنده گفت:

چطوری عزیزم؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

من که هنوز تو شوک بودم و یه دستم به گوشی با حرکتی سریع گوشی رو قطع کردم و بهش نگاه کردم.هنوز جوابی نداده بودم که گفت:اخماشو ببین.

با همون اخمم اشاره به بازوم کردم که هنوز تو دستاش بود.نگاش رو سمت نگاهم برد و با لبخندی بازتر بازومو رها کرد.

بعدش گفت:خب حالا جواب سلام.

نفسی با حرص بیرون دادم و گفتم:علیک.اینجا دیگه کجاست منو اوردی؟

اخمی کرد و گفت:اول وا کن اون اخماتو تا بگم.

لبخند نمایشی زدم و گفتم:بگو حالا.

با بالا دادن ابرهاش گفت:در سته مـ صنوعی بود ولی با شه قبول.به اطراف نگاه کردوگفت:اینجا پاتوق منو دوستامه.در ضمن خیلی اینجا نمیمونم.اگه گفتم بیای اینجا چون میخوام با یه نفر اشنات کنم.

متعجب بودم و با خودم گفتم:هنوز با خودش اشنا نشدم یکی دیگه رو میخواد معرفی کنه.

دستش رو به سمتی دراز کرد و گفت:خب معطل چی هستی بیا بریم دیگه.

چیزی نگفتم ودنبالش به راه افتادم.

از وسط چند تا الاچیق عبور کرد و درست رو به رو یکی ایستاد که اکیپی از دختر و پسر در اون قرار داشتند.

با خودم گفتم یا علی.بعدش با طعنه خطاب به پوریا گفتم:مطمئنی یه نفره؟

خنده ای کرد و گفت:اره تو قراره فقط با یکیشون اشنا بشی.

زیر لب گفتم:خدا کنه همینطور که میگی باشه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

وارد جمع شـــدیم که اکثر افراد ازجاشـــون برخواســـتن وســـلام کردند.منم در جوابشون سلام ارومی کردم .

پوریا خطاب به بقیه گفت:خب اینم از شیوای من.

یکی از دخترا به سمتم اومد و گفت:خوشبختم شیوا جان.مریمم.بعدم نگاهی به پوریا کرد و گفت:یه جورایی ابجی پوریام.در جوابش گفتم:ممنون.همچنین.

پوریا با چهره ی ارومی گفت:اینم مریم که گفتم قراره باهاش اشنا بشی.

صـدای یکی از پسـرا بلند شـد که میگفت:پوریا جون دم در بده.یا الله بگو بیا تو.

پوریا با خنده گفت:یا الله که اومدیم تو.

چه لحن بامزه ای دا شت پسره..لبخندی بر لبم نشوندم و مریم منو با خودش به سمتی از الاچیق برد وکنارش نشستم.پوریا هم سمت پسرا رفت نشست.با نگاهی به قیافه ی دخترا براندازشون کردم.الحق که همگی خوشگل بودن.پسرا جذابیت زیادی نداشـتن ولی تیپ عالی داشـتن.به همه نگاه کردم تا نگاهم رو روی مریم که کنارم نشـســته بود ثابت کردم.دختری با چهره ای کاملا اروم که لبخند رو لبش ثابت شـــده بود.حجابش کامل بود و از این بابت خوشـــحال شدم.وقتی نگام رو دید گفت:چطورم؟

با لبخندی گفتم:چطور؟

در جوابم گفت:خیلی خوشـــحال شـــدم از دیدنت.ازپوریا قولش رو گرفته بودم.ادامه داد:همه ی اینا که اینجا هستن دوستای صمیمی پوریا هستن.یه اقا سیامک هم داشتیم که چند وقت روزه پیش نامزدی کرد وسرش شلوغ شده.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با چشمانی ریز شده گفت:دوست تو بود دیگه؟غزل رو میگم.

-اره.دیدینش؟

مریم:اره تو نامزدیشـــون.ولی تورو ندیدم.البته از پوریا شـــنیدم که اومدی ولی نتونست تو رو بهم نشون بده.

کمی کنجکاو شدم و پر سیدم:چند وقته پوریا رو می شنا سی؟با لبخندی بازتر ادامه دادم:باید خیلی صمیمی باشین.

با چهره ای بازتر گفت:خیلی وقت نیس عزیزم.یه سه سالی میشه.راستش پوریا برای من مثل یه برداره.

دستی روی شونم گذاشت و گفت:از تو برام گفته.سر به زیر شد و ادامه داد:من شنونده ی دردو دل های پوریام.حرفاش.غم هاش.

از حرفش کمی متعجب شـــدم.تعجب رو توچشـــمام دید وگفت:من تقریبا یه ۵ سالی از پوریا بزرگترم.رشتم روانشناسی هست مطب دارم.پوریا رو تو همین گروه دیدم و با هم ا شنا شدیم.تا اینکه از صمیمیت زیاد یه خواهر شدم برای پوریا.

از شنیدن حرفاش مشتاق شدم.پس شخص جالبی بوده که پوریا اینقدر باهاش صمیمی هست.

به نظرم حق دا شت.مریم دختری بود که با حرف زدنش میشد ارامشی عجیب به دست اورد.

وقتی سکوتم رو دید گفت:همیشه اینقدر ساکتی؟

لبخندی تحویلش دادم ودر حالی که چشـمامو شـیطون کردم گفتم:راسـتشـو بخوای نه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خنده ای تحویلم داد و گفت:پس خوبه.در همین حال صدای پوریا رو شنیدم که گفت:

با اجازه ی جمع.لیدیز اند جنتلمنز ما از حضورتون مرخص میشیم دیگه.

یکی از دوستاش با خنده گفت:الهی بمیرم که موقعیت وا سه دوتا کفتر عاشق مناسب نیس.

پوریا به سمتش رفت و گفت:میدونی اخه با شلوغی حال نمیکنم رضا جان.نیس با حیام.

پسرا با هم گفتن:بابا بحیا.یکی دیگشون گفت:بابا اب شدیم تو رو خدا.این همه حیا رو از کجا اوردی تو؟؟؟؟

دخترا که یکی در میون مشغول خندیدن بودند نگاشون رو سمت من چرخوندن.

وای از خجالت اب شدم.چرا اینجوری نگام میکنن.زیر لب گفتم:خفت میکنم پوریا اگه یه بار دیگه منو بیاری این طرفا.

مریم که در حال خندیدن بود گفت:شیوا جون بچه ها شیطونن یکم.به دل نگیر.

در جوابش چیزی نگفتم و سر به زیر شدم.پریا هنوز مشغول کل کل با دوستاش بود که گفت:

بابا تو جمع شما بی جنبه ها نمیشه نشست.بعدم گفت:شیوا بریم دیگه.

با بلند شدنم به طبع همه بلند شدن.یه خدافظی به جمع تحویل دادم ورو به مریم گفتم:خوشحال شدم مریم جان.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با لبخند زیبایی که برلب دا شت گفت:من بیشتر عزیزم.بعدم هدایتم کرد تا از الاچیق خارج شدم.خطاب به هردومون گفت:

روز خوش.برین به ســلا مت. با لبخندی ازش خدافظی کردیم.کمی که دور شدیم پوریا گفت:

چطور بود؟

بی تفاوت پرسیدم:چی؟

با خنده گفت:چی نه کی.منظورم مریم بود.چطور دختری بود؟

با لبخندی گفتم:خیلی خوب بود.ازش خوشم اومد.

چشماشو ریز کرد و گفت:زود نیس.از یکی خوشت بیاد اونم تو اولین دیدار؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:نه.تو یه برخورد هم میشه از یه نفر خوشت بیاد و بهش علاقه مند شی.

به در باغ رسیده بودیم که جلوم ایستاد.متعجب براندازش کردم که گفت:

اینجور یاس؟؟؟؟پس باید نظرت رو راجب منم بگی.یکم نزدیک تر شــد و گفت:تازه ما چند تا برخورد داشتیم.

صــورتش رو نزدیک به صــورتم حس میکردم که گفتم:فعلا نظری ندارم.اگرم داشته باشم بهت نمیگم تا به وقتش.

خودش رو عقب کشید وگفت:که اینطور.باشه .

دنبالش راه افتادم و به ما شینش ر سیدیم.دقیقا همون ما شینی بود که تو بزرگراه باهاش تصادف داشتم.جلو ماشین وایسادم وبا خنده گفتم:

اخی.درستش کردی نه؟؟؟؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

دا شت سوار میشد که به بهم نگاهی کرد و گفت:نه میخوا ستی بشیینم منتظر خسارت تو.وسریع خودش رو تو ماشین جا داد.

چیزی نگفتم وسوار شدم.باید اعتراف کنم که با نشستن توی ماشین مشامم از عطری که تو ماشـین پخش شـده بود پر شـد.درسـت همونی بود که چند بار حسش کرده بودم ولی اینبار بیشتر حس میشد.در عین تلخ بودنش ولی حسش برام شیرین بود.

به راه افتادیم و چیزی نمیگفتیم.کمی سکووت بینمون برقرار شد که پرسیدم:

کجا قراره بریم؟

نگاهی سمتم کرد و گفت:جای بدی نمیریم.

حرف زدنش هم ادم رو مشکوک میکرد.صدای موزیکی خارجی رو شنیدم که به سمتش نگاه کردم.لبخندی زد و گفت:

مشکلی داری با موزیک؟

لحظه ای مکث کردم گفتم:نه...نه اصلا.فقط.

-فقط چی؟

-لبخندی زدم و رو به سـمتش گفتم:زبون مادریمون رو هنوز بلد نیسـتیم چه برسه به خارجی.

در همین حین شلیک خندش بلند شد و رو بهم گفت: چه بامزه!پس با نوعش مشکل داری!

د ستش رو سمت پخش ما شین برد وبا چند تا جابه جایی صدای چاو شی تو ما شین پیچید.اهنگ تو ناز میکنی چاو شی رو دوس دا شتم.م شتاق شنیدنش

دانلود رمان از www.shop-book.ir

شدم و دیگه چیزی نگفتم.وقتی متوجه ا شتیاقم شد د ستش رو عقب کشید و مانع پخش این اهنگ نشد.

دیگه صحبتی نشد تا اینکه در چشمم به بامبو هایی افتاد که دسته یه گل فروش ب*غ*ل خیابون در حال فروختنشـــون بود. مدتی بود که میخاســـتم بخرم چندتاشو ولی یادم میرفت.یا هیجان گفتم:

بامبووووووو.نگه دار.نگه دار همینجا.

روی ترمز زد و با نگاه خیره ای گفت:چه خبرته تو؟

مشتاقانه گفتم:میخوام برم یه چند تا بامبو بگیرم از این دستفروشه.

دستم رو سمت دستگیره بردم که گفت:نمیخواد بشین من میگیرم برات.

بدون معطلی در ماشین رو باز کردم و گفتم:نه خودمم میام.

دیگه منتظر جوابش نشدم و پیاده شدم. سمت گلفروش رفتم که صدای پوریا رو شنیدم.

-شـیوا وایســا اومدم.به ســمتش برگشــتم و منتظرش موندم.در حالی که بهم نزدیک میشد اخمی کرد و گفت:

مگه نگفتم بمون خودم برات میگیرم؟

-اخمی کردم و گفتم:دوس داشتم خودم هم باشم.

سری به اطراف تکون داد و گفت:خیلی خب بریم که دیرمون شده.

یه دسته ی ۵ تاییش رو گرفتم.سمت کیفم رفتم که پوریا با اخمی گفت:حساب میکنم عزیزم.(یعنی که لطف کن وقتی یه مرد همراهته دست به کیفت نبر)

چیزی نگفتم و موقع نشســتن تو ماشــین ازش تشــکر کردم.پاســخش رو با لبخندی داد و گفت:رفتاراتم مثل بچه ها هســتاااااا.همچین گفتی بامبو و ذوق

دانلود رمان از www.shop-book.ir

کردی که اگه به یه بچه میگفتی بیا قا قالیلی بهت بدم اینقدر هیجان زده نمیشـــد.ســـرعت رو زیاد تر کرد و چند تا اتوبان رو رد کردیم.به اطرافم نگاه میکردم که متوجه شدم جلوی یه پاساژ ایستاد.

با نگاهی به اطراف گفتم:چرا اینجا وایســـادی؟ با لبخندی گفتم: یه خرید کوچولو دارم که گفتم تو هم باشی یه نظر بدی.حالا هم پیاده شو تا دیر نشده.

بی هیچ حرفی پیاده شـــدم و دنبالش راه افتادم.یادم میاد چند باری اینجا اومده بودم البته برای خرید لباس هومن.

وارد پاســـاژ شـــدیم که ســـمت چپ پاســـاژ پیچید و وارد مغازه ای شـــد.پس میخواست تی شرت بخره.خب میخریدی دیگه.اینهمه راه کشوندی ما رو که خرید کنی؟

با فروشـــنده ســـلام و علیک گرمی کرد و اونم در جوابش گفت:پوریا جان این چند تا که میارم برات کار جدیدمونه.ببین و بپســـند دیگه.با فاصـــله ای از پوریا ایستاده بودم که با اخمی که فرو شنده متوجه نشه گفت:میشه بیای جلوتر یه نظر بدی.

راس میگه .تو ســـه فرصـــخیش وایســـاده بودم.مثلا قرار بود نظر بدم.با رویی گشاده به سمتش رفتم که کمی متعجب شد.

پوریا:خب چطورن؟

نگاهی کردم و گفتم:اون سبزه و سفیده به نظرم عالین.مخصوصا اون سبزه.دو رنگ سبز بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

چهرش رو گشوده تر کرد و گفت:خوبه هم سلیقه ایم.حالا چرا مخصوصا اوون سبزه؟تفاوتش یکم کم رنگ پرنگیه دیگه.

بی توجه به حرفش یه دفعه گفتم:اخه اون روز با اون خوشگل تر شده بودی.من اونو بیشتر دوس دارم.هنوزم نگاهم رو تیشرته وقیافه ی اونروز پوریا بود که متوجه سنگینی نگاش شدم.

سمتش برگشتم که دیدم خیره نگام میکنه.لبخندی بر لبش نشست و گفت:پس دوس داری خوشگل تر بشم ؟

تازه یادم اومد چه با اشتیاق حرف زدم.دیگه چیزی نگفتم که فروشنده اومد.پوریا دورنگ منتخب رو نشونش داد وخریدشون.

از مغزه بیرون اومدیم که دلم به هوای هومن سمت لباس بچه ها رفت.با نگاهی مظلوم گفتم:

میشه تا اینجاییم منم یه چند تا لباس برای هومن بگیرم.قول میدم خیلی طول نکشه.

نزدیکم شد.نزدیک و نزدیک تر. صورتش با من فاصله ای نداشت که نگاهش رو روی صورتم ثابت کرد وبعد از مکثی گفت:بوودن با تو برام خسته کننده نیس.چون...چون در کنارت اروومم.اونقدری اروم که دوس دارم تو آ*غ*و*شم بگیرمت و بیشتر کنم این ارامشو.نگاهم رو ازش گرفتم و سر به زیر سمت مغازه ی مورد نظر حرکت کردم. صدای قدمهاش رو پشت سرم میشنیدم.وارد مغازه شدم که با نگاهی به لباسا چشمم به یه ست لیمویی افتاد.وای چه خوشگل بود.یه لحظه هومن رو تصوور کردم تو این رنگ.خوردنی میشد.دستم

دانلود رمان از www.shop-book.ir

رو سمت لباس بردم و مشتاقانه پرسیدم :ببخشین این ست لیمویی رو میشه بیارین برامون؟

بازم نگاهم رو سمتش بردم که متوجه شدم فرو شنده از پوریا پرسید:پسرتون چند ماهشه.تا سایز ۹ الی ۱۰ ماهه داریم.

به سمت پوریا برگشتم که منتظر جواب من بود .بدون مکثی گفتم:۷ ماهشه.

فرو شنده با خنده گفت:خو شبختانه این سایز رو وا سه این ماه داریم.بعدم یه ستش رو اورد و جلومون گذاشت. یه لحظه از قیافه ی هومن غافل نمیشدم.خواستم در کیفم رو باز کنم که به چهره ی پوریا نگاه کردم.با لبخندی بدون اینکه فروشنده متوجه بشه سرم رو پایین اوردم وزیر لب گفتم:در نیارم؟

سمتم اومد و گفت با صدایی بلند گفت:خب عزیزم.انتخابش کردی دیگه؟ و رو به فروشنده گفت:خانم چقدر تقدیمتون کنم؟

قیمت رو گفت و با پرداخت پوریا بیرون اومدیم.پوریا با اخمی مصنوعی و لحنی شوخ گفت:

عزیزم چرا نمیگی بچمون چند ماهشه.دیدی خانمه چطور نگام میکرد؟

از این طرز بیانش خوشم میومد.در جوابش گفتم:تقصیر توئه عزیزم که پدر خوبی نیستی.

چشماش گشاد شد و لبخندی بر لبش جا گرفت.انتظار این نداشت که اینطوری جوابش بدم.با لحن خاصی گفتم:اینجوریه دیگه عزیییییزم.

نفسی صدا دار بیرون داد و راه افتادیم.حتی لحظه ای احساس نکردم که نزدیک غریبه ای هستم.حس میکردم سالهاست میشناسمش.ادم خاصی

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بود.اخمش به جا. شوخیش به جا.جدیت خا صی دا شت.اگه بگم اون شب از بودن در کنارش خسته نشدم بیراهه نگفتم.

منو ســـر خیابون پیاده کرد وتا خونه راهی نبود.موقع خدافظی ازش تشـــکری کردم وبامبوهایی که دســتم بود رو براش تکون دادم.داشــتم حرکت میکردم که گفت:شیوا

به ســمتش برگشــتم که ســر به زیر بود.چند ثانیه منتظر بودم که گفت:امیدوارم این باهم بودن ر از د ست ندم.چیزی نگفتم که با صدایی بلند تر گفت:را ستی عزیییییییییزم بچمووووون رو بب*و*س حتما.

با این حرفش لبخندی بر لبم نشست که با باز و بسته کردن چشمام جووابش رو دادم و ازش جدا شدم.

با انرژی فراوان وارد خونه شدم و سلامی به همه تحویل دادم.جز گیتی جون از اشــپزخونه بیرون اومد.گل ها رو تقدیمش کردم گفتم:اینم برای با محبت ترین مادرشـــوهر دنیا. با مب گرفتم که تو گلاتون ندارین.تشـــکری کرد و ازم گرفتشـــون. هانیه در حالی که هومن رو ب*غ*ل کرده بود پایین میو مد و میگفت:سلام بر بهترین نارفیق دنیا.

با لبخند گفتم:من نارفیقم یا تو که از صبح با بهداد میری بیرون و نمیگی یه زن داداش دارم.بهم نزدیک شد و هومن رو ب*غ*لم داد.اوونقدری ب*و*سیدمش که صدای هانیه دراومد.از تو جعبه ای که تو د ستم بود لبا سش رو بیرون اوردم و گفتم:اینم برای گل پســـرم که الهی فداش بشـــم من.بازم شـــرووع کردم به بووســیدنش.لباســه دســت هومن بود و به بالا وو پایین تکونش میداد.هانیه با

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ذوق گرفتش و گفت که میخواد تنش کنه.وقتی تنش کرد اینقدر دیدنی شـد که به نوبت ب*و*سه بارانش میکردیم.

شبم رو به خوبی گذروندم و به ارومی به خواب رفتم.اروم تر از همیشه.

صبح با بوازش دستان هومن بیدار شدم.میدونستم بازم هانیه مشغول اذیت و ازاره.

چ شمامو باز کردم وبا اخم گفتم:ای بر مردم ازار جماعت لعنت.از تخت جدا شدم و لبامو جمع کردم .ب*و*سه ای برای هومن فرستادم.

هانیه با خنده گفت:مردم ازار پسرته.بر پسرت لعنت؟؟؟؟؟

با لبخد گفتم:فعلا که لعنت ما نصیب حال عمه ش شد نه خودش.

بلند شدم و سمت دستشویی رفتم که صدای هانیه رو شنیدم.

خطاب به هومن میگفت:میبینی مامانی بهمون چی میگه؟اومد بیرون حسابشو برسیم .باشه عمه؟

بیروون اومدم وم*س*تقیم سمت هومن رفتم.تا بهش رسیدم هانیه کنار کشید خودش.باز نزدیکش شدم که تکرار کرد عملشو.

هومن که از این عمل ما خوشش اومده بود غرق خنده شده بود.لحظه به لحظه خندش رو بلند تر میکرد اونقدری که دلم براش ضـعف رفت.پر یدم و از ب*غ*ل هانیه جداش کردم.از این حرکت غافلگیر شد و حسابی خندید.

بهش گفتم:سـلام صـبحونه ی مامانی.ب*و*سـاتو بده ببینم.درحالی که میب*و*سـیدمش با هانیه از اتاق خارج شـدیم.از پشـت سـر با هومن بازی میکرد اونم تو ب*غ*لم شیطونی.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نگاهی به اشپز خونه کردم که دیدم از صبحونه خبری نیس.سمت هانیه برگشتم که گفت:بیرونه زن داداش.

بدو در حالی که هومن ب*غ*لم بود ســمت حیاط حرکت کردم و خطاب به هومن میگفتم: بدو بریم ما مانی که چیزی برامون باقی نمیمونه. هانیه برای خندیدن هومن از پشت دنبالمون کرد و هومن کلی میخندید.

هانیه با لحن جدی شروع به صحبت کرد و گفت:شیوا چرا نمیای برای زندگی بریم اونور؟

در حالی که داشــتم یه به هومن صــبحونش رو میدادم گفتم:من خانوادم اینجان.خانواده ی شما.مهم تر از همه حامد اینجاس.

مکثی کرد و گفت:راستش وقتی به مامانم میگم همینو میگه.میگه اول که پسرم اینجاس.دوم اینکه تا وقتی هومن پیش منه از جام تکون نمیخورم.

با خنده گفتم:همینو بگو.فکر کن مادراز هومن جداشه.

لبخندی زد ولی نه از ته قلبش و گفت:راســتش دل کندن از هومن برای منم سخته.ولی مجبورم برم.

درکش میکردم.برای خارج شــدن از این فضــا گفتم:راســتش چرا مقدمات عروسیت رو فراهم نمیکنی؟یه ماه دیگه میخوای بری که.

پوفی بیرون داد وو گفت:عروسی که الان نمیگیرم شیوا جان.ایشالا درسم تموم بشه بعد.فعلا یه عقد ساده تا برم اونجا.

با لبخندی گفتم:حق با توئه.درســت تموم بشــه بهتره.اصــلا میتونی وســطای در ست ازدواج کنی.الان بخوای ازدواج کنی همه چیزت ر سریع اماده میکنی شاید خوب برگزار نشه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

در حالی که غذا ر به هومن میدادم گفتم:بگو ا خه ما یه عمه که بیشتر نداریم.باید یه عروسی خوب براش بگیریم.مگه نه؟

هانیه اینبار لبخند جدی زد و کلی ذوق کرد.

به خونه که وارد شدم اسیه تلفن به دست سمتم اومد و گفت:

غزل خانومه.

گوشی رو ازش گرفتم.بعد از سلام بدون لحظه ای مکث گفت:

شیوا خیلی ناقلایی.خیلی.با با تو دیگه کی هستی.حالا دیگه ما شدیم غریبه؟دستت درد نکنه.این ماییم که مثل کف دست صافیم.دوست هم دوستای قدیم.

هانیه از کنارم رد میشد که هومن رو بهش سپردم.گوشی رو از خودم دور کرده بودم وقتی رو صندلی جا گرفتم دیدم هنوز مشغوله صحبته.

کلافه گفتم:خفه نشی تو.چه مرگته اول صبحی غر میزنی؟ناقلای چی؟کشک چی؟حالت خوبه؟راستی سلام.

نفسی بیرون داد که صدا شو شنیدم.ادامه داد:دیرز کجا بودی؟نمیخواد بگی رفته بود پاتوق هان؟؟؟؟

گوشی به دستم ثابت موند.دستپاچه شدم.چی میگفت این؟

وای یه لحظه به این رسیدم که سیامک.سیامک تو گروهه.

هزار بار به پوریا لعنت فرستادم.

وقتی جوابی نشنید گفت:لو رفتی نه؟؟؟؟قربونت برم الهی.میدونستم از من جدا نمیشی.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با صدای ارومی گفتم:منظورت چیه؟//

با صدای شیطونی گفت:نیس پوریا و سیامک دوستای صمیمی هستن.پس با همیم دیگه.

یا علی.همه چیزو فهمیده.با تندی گفتم:

برای خودت میبری و میدوزی نه؟فقط یه ملاقات ســاده بود همین. بیخودی شلوغش نکن.

با لحنی طلبکارانه گفت:با همه اره با ماهم اره شــیوا جون.من این حرفا حالیم نیس.پا میشــی میای اینجا یا من میام اونجا.از ســیر تا پیازش رو برام تعریف میکنی.

وای گاومون زایید.اینو کجای دلم بذارم؟ با لحنی کلافه گفتم:نمیخواد بیای غزل جون.در اولین فرصت همه چیزو بهت میگم.

-غزل:باشه.من وول کنت نیستمااااا.گفته باشم.

- بالحنی دلگیر گفتم:میشناسمت چه سیریشی هستی.

ادامه داد:زنگ زدم اینو بگم بهت.همونطور که ازت قول گرفته بودم باید برای خرید جهیزیه همراهیم کنی.فهمیدی؟

با لحنی بی حال گفتم:باشه.کاری دیگه نداری؟

شــیطن شــد و گفت:عزیزم میخوام با این هدف بیشــتر با پوریا رو به روت کنم.اینو بفهم نفهم؟

دیگه کلافه شده بودم.با لحنی تند گفتم:قطع کن تروخدا تا شوهرم ندادی.

خدافظی کردیم وگوشی رو گذاشتم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

چند روز بعد با غزل یه قرار گذاشـــتیم تا برای خرید یه ســـری وســـایل بریم بیرون.در بدو ورودم دســتاشــو مشــت کرد وجلو دهانم گرفتو ازم خواســت که اعتراف کنم.

منم یه سری از حرفای جزئی که بین منو پوریا ردوبدل شده بود رو بهش گفتم. در طی دو هفته یا یه روز با پوریا بیرن بودم دو روز بعد با غزل.ســعی کردم بعضــی او قات هومنم با خودم ببرم.البته بیشــتر وقتایی که با پور یا بودم.میخواستم هومن ر بپذیره با این وجود خیلی با هومن خوب بود.

تو یکی ازاین ملاقات ها که هومن روبرای دومین بار با خودم میبردم. وقتی توماشین جا گرفتیم چند بار پوریا هومن رو ب*و*سید وتو ب*غ*لش جا داد.

به صدای بلند موزیک عادت نداشت ولی رو به هومن گفت:

دست زدنت رو دیدم اق پسراااااااا.باید برای منم دست بزنی.بعدش دستش رو سمت پخش موزیک برد و یه اهنگ شاد گذاشت.بر خلاف عادتش اینبار صدا شو زیاد کرد.عجیب بود برام که هومن همیشه باید چند بار بهش میگفتم تا دست بزنه ولی اینقدر پوریا این درخواست رو مشتاقانه ازش خواست که با همون بار اول هومن شروع به دست زدن کرد.

قیافه ی پوریا دیدنی شــده اونقدری مشــتاقانه هومن رو میدید که چند بار گفتم:پوریا جلوتو بپا.

توی چهرش ذوقی فراوان دیده میشد طوری که من متعجب شده بودم. صدای موزیک رو بلند تر میکرد وهومن همزمان از عملکرد های پوریا به خنده افتاده و لحظه ای از کارش دست نمیکشید.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

تا اینکه د ستم رو سمت پخش موزیک بردم و خامو شش کردم.یه چیز جالب دیدم که خودم ناخوداگاه از دیدنش لبخند برلبم نشـــســـت.وقتی موزیک قطع شـد هومن سـمت پوریا برگشـت وگنگ نگاش میکرد.لحظه ای ازش چشـم برنمیداشت.انگار انتظار اینو داشت که پوریا کاری کنه.

پوریا:چرا قطعش کردی شیوا؟بچه رو نگا؟؟؟؟؟

با اخمی مصـــنوعی گفتم:بابا بچه ترکید از بس خندید.نگاش کن دیگه لپاش سرخ شده دیگه.

هومن رو سمت خودم برگردوندم و گفتم:مامانی یکم ا ستراحت به خودت بده خب.

پور یا خطاب به هومن گفت:دو باره برات میذارم عزیزم.بعدم در حالی که سـمت هومن میومد و داشـت رانندگی میکرد لبهاشـو رو به لپای سـرخ هومن رسوند و ب*و*سه ای بهش زد.

با نگرانی گفتم:پوریا بابا جلوتو بپا جان من.

وقتی نگرانیم رو دید با لبخندی گفت:بابا از چی میترسی تو الان با یه راننده ی حرفه ای هستیاااااااا.یه سری مدال هامو رو نشونت میدم که د ستت بیاد من کیم.

.خدایی رانندگیش حرفه ای بود.تســلط خوبی روی ماشــین داشــت حتی تو سرعت بالا.اینو چند بار ازش دیده بودم وقتی میخواستم زود به خونه برسم.

اگر میخواستم با خودم رو راست باشم باید اعتراف میکردم که بهش علاقه مند شده بودم و دوسش دارم.شاید تقریبا ده دیدار با پوریا داشتم یا بیشتر.در این ده دیدار غروری در پوریا ندیدم.شیطنتی در رفتارش دیده نمیشد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

پس کو اون پورایی که بقیه با غرور ازش صحبت میکردند؟چرا فقط من محبت های اونو میدیدم.بعضی اوقات از شنیده های خودم راجب پوریا شک میکردم.

روزی که از جلو گلفروشـی رد شـدیم لحظه ای ایسـتاد و یه رز قرمز ازگل ها جدا کرد و به سمتم گرفت.با لبخندی گل رو ازش گرفتم.

دوست داشتم منم شاخه گلی رو تقدیمش کنم.ولی سمت رزهای سفید رفتم و یه شـاخه ازش جدا کردم.به سـمتش گرفتم که با اخمی مصـنوعی گفت:بد جنس چرا سفید؟؟؟؟

با اخمی گفتم:مگه سفید چه اشکالی داره؟

-سمتم اومد و رز قرمزی که تو دستم بود رو بو کرد و گفت:ولی جواب عشق رو باید با عشق داد.

-میفهمیدم منظورشـو.منم به طبع گل سـفیدی که بهش دادم رو بو کردم و گفتم:ولی من طبق روانشناسی جلو میرم.

کمی از حرفم متعجب که گفت:منظورت چیه؟یعنی رز سـفید نشـونه ی چیز خاصیه؟

-پس فکر کردی بی دلیل بهت دادم؟

-اااااا اینجوریاس؟؟؟حالا چیه دلیلش؟

یه تای ابرومو بالا دادم و با جدیتی گفتم:دلیلش رو دیگه خودم میدونم.نیازی نیس بفهمی.بعدم به گل دستش اشاره کردم وگفتم:شما فعلا اینو داشته باش تا دلیلش.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-با نگاهی مشتاق براندازم کرد وگفت:اگه دلیلشوو نگی بد میشه هاااااا.

با نگاهی خونسردانه گفتم:مثلا نگم چی میشه؟

نزدیک تر شد بهم.نگاشو از رو صورتم برنمیداشت.یکم نزدیک تر شد تا اینکه سینه به سینه ی من ایستاد.

دستپاچه شدم از این موقعیتی که توش بودم.یکم خودم رو عقب کشیدم و گفتم:پوریا زشته مردم دارن نگاه میکنه.یکم برو عقب تر.

ولی بازم جلوتر اومد.کلافه شدم که اخمی به چهرم اوردم.باز به حالت قبل ایستاد.

شاخه گلی رو که بهش داده بودم رو به صورتم نزدیک کرد.اونقدری که لمس گلبرگ هاش از بینیم شروع شد و رو لبم مکثی کرد وگذشت تا به چونم رسید و ثابتش کرد.

نگاه تندی بهش کردم که موقعیت رو درک کنه.

در حالی که خیره نگام میکرد گل رو برداشت از صورتم گفت:

متاسفانه فعلا چیزی نمیشه.تا وقتی که...

ازش فاصله گرفتم و دیگه کنجکاو نشدم برای شنیدنش.

تو چند دیداری که باهم داشتیم همیشه حد ومرزبینمون رو رعایت میکرد.گاهی اوقات شیطنت هایی تو لحنش بود که به زودی فراموش میشد.

رفتارش اذیتم نمیکرد.محبت هاش بیشتر از اونی بود که به ذهن نسپارمشون.گاهی اوقات از حامد میگفتم و اونم مشتاق شنیدن میشد.

باور نمیکردم این همون پوریاس که روزی بهش میگفتم از خودراضی وخودخواه.درکش برام سخت بود.با تعاریفی که از غزل میشنیدم حس میکردم

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با شـخصـی رو به رو میشـم که از غرور سـرشـار و از محبت تهی.ولی تمام باورهام با بودن در کنارش رنگ دیگه ای گرفت.

شـاید زود بود که بخوام اینو اعتراف کنم.ولی گاهی اوقات اونقدری شـادم میکرد که دوس داشـتم ب*غ*لش کنم و این ارامش بدسـت اومده در کنارش رو دو چندان کنم.

حس میکردم تو این چند تا دیدار به اندازه ی چندین سـال در کنار پوریا بودم.وقتی به غزل از رفتارهای پوریا میگفتم کمی شـک میکرد و میگفت:پس حسـابی عوض شـده.میدونی تو دانشـگاه از غرورش چی میکشـیدن بچه ها.نمیدونم ولی فکر میکنم با تو همچین رفتاری داره وگر نه من یکی که راستشو بخوای هنوز ازش حساب میبرم با اینکه صمیمی ترین دوست نامزدمه ولی هنوزم وقتی میبینمش دستپاچه میشم.خودمم نمیدونم چرا؟

از حرفای غزل به خنده میفتادم. با خودم میگفتم پوریایی که با منه که اینقدر ازش حسـاب نمیبرم.البته اوایل که باهاش برخورد داشـتم چرا ولی الان خیلی دوسش دارم واخلاقشو ستایش میکنم.

تصمیم گرفته بودم به پوریا بگم نظرم چیه راجبش ولی با عروسی که این وسط بهش برخوردم تصمیم گرفتم بعد از این عرو سی بهش بگم.یکی از صمیمی ترین دوستای سیامک وپوریا ازدواج کرده بود و به اصرار مریم و غزل تصمیم گرفتم که تو این جشن با پوریا باشم.از همه سیریش تر غزل.تا دو روز التماس میکرد که شـیوا جان هومن بیا.اونقدری جون این بچه رو خورد که قبول

دانلود رمان از www.shop-book.ir

کردم.مریمم که تو دومین برخورد بود میدیدمش از طرفی نمیخواستم ناراحتش کنم چون هم من تحسینش میکردم هم پوریا.

سه روز بعد از این جشن باید برای یه عقد ساده اماده میشدیم.هانیه درست روز چهارم میخواست با بهداده به خارج از کشوور بره .چند ماه بعدشم که عروسی غزل. خدایاااااااااا این همه جشن رچی کار کنم من؟از طرفی با شنیدن هر کدومش کلی ذوق میکردم.بیچاره غزل اونقدری برای خرید جهیزیه عجله میکرد که میگفتم بابا کو تا چند ماه دیگه؟ولی گوشش بدهکار نبود.خداروشکر به کسی که دوستش داشت رسید و این خیلی عالی بود.

همه چیز خب بود تا اینکه این مهمونی شد مقدمه ای که از اون به بعد پوریا رو برام باز کرد.پوریایی که فکر نمیکردم اینجوری ببینمش.یعنی پوریا کی بوده که من تا این حد نشناخته بودمش.

کاش هرگز اتفاقات بعد از این عروسی رو تجربه نمیکردم.

بالاخره روز عروسی فرا رسید.از قبل به گیتی جون گفته بودم که قراره با غزل به عروسی یکی از دوستامون بریم هر چقدر هم اصرار کرد که هومن رو بذار پیش من ولی قبول نکردم و گفتم که میخوام ببرمش.

پوشیدن لباسهای دکلته رو دوس نداشتم.ترجیح میدادم لباسم یغه دار باشه.طرح لباس سبزم خیلی دوس داشتم.بخاطر همین روزی که با حامد برام اینو گرفت تصمیم گرفتم یه چیزی تو همین مایه ها ولی قرمزش رو بگیرم.

اون روز غزل به خونه ی ما اومد ولی اینبار تو خونه ی خودم اماده شدیم.ارایش موبا غزل و صورت با خودم.بازم خواستم مدلی رو برام بزنه که تو مهمونی پگاه درس کرده بود.همه چیز طبق قبل ولی اینبار به جای رژ ماتی که همیشه

دانلود رمان از www.shop-book.ir

استفاده میکردم ترجیح دادم رنگ لباسم رو به لبم بزنم.با اینکه اونو بیشتر دوس داشتم ولی با ارایش و رنگ لباسم نمیخوند.

هومن رو اماده کرده بودم و از غزل خواستم که کاراشو تموم کنه.کلی غر زدم که بابا اونی که باید بپسنده پسندیده تموم شده.دست از سر اون وسایل ارایش ها بردار دیگه.

بالاخره تلفن به دست شد و شماره ی سیامک رو گرفت.وقتی کفش های پاشنه بلند مشکی رنگم رو پوشیدم که غزل با شیطنت گفت:بابا مانکن.ماشالا ماشالا.میگم میخوای حسابی امشب دلبری کنی هاااان؟

باز خداروشکر هانیه که اصلا خونه نبود گیتی جونم اونور وگرنه این که جلو زبونش رو نمیتونه بگیره یه دفعه اسم پوریا رو هم میاورد و تموم.

بالاخره سیامک رسید و حرکت کردیم.بالاخره با کلی تعارف غزل رو فرستادم جلو بشینه.دختره ی دیوونه.بگو اخه نامزده توئه من پیشش بشینم.حالا رعایت احترام رو میکرد.از یه چیز خیلی خوشحال بودم که سیامک میتونه غزل رو خوشبخت کنه.بالاخره هر کس یه قسمتی داره و اونم خدا مشخص میکنه.

جلوی تالار که رسیدیم سیامک تلفن به دست شد و شماره ی پوریا رو گرفت.غزل هم با شیطنت نگام میکرد کهبا اخمی حلش کردم.رو به سیامک گفتیم:خب میریم تو پوریا رو میبینیم دیگه.

سمتم برگشت و گفت: دستور پوریاس که به محض رسیدن باهاش تماس بگیرم.فعلا پیاده شین تا پوریا برسه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

از ماشـــین پیاده شـــدیم و منتظر موندیم.خودم رو مشـــغول هومن کردم که با صدای سیامک که گفت اومد سمت ورودی نگاهی کردم.

وای این بشر چقدر با یه کت و شلوار عوض میشد.از دیدنش لبخندی بر لب نشوندم.نزدیک شد و سلامی به همه تحویل داد.برای اینکه زیاد جلب توجه نکنه زود نگاه خیر شو ازم گرفت وگرنه من متوجه شدم که با دیدنم چه برقی تو چشماش بوجود اومد.سیامک و غزل راه افتادن و پوریا جلو اومد و گفت:هومن رو بدش به من میارمش.پشت سر سیامک و غزل حرکت کردیم.

وارد تالار شدیم که هومن رو از پوریا گرفتم با سیامک سریع از ما جدا شدند و سـمت دوسـتاشـون رفتن..خواسـتم سـمت غزل حرکت کنم که دیدم غزل به حالت معذبی نگام میکنه.

کمی به اطراف نگاه کردم که زیر لب گفتم: یا علی.چرا اینجوری نگامون میکنن/؟/؟

دقیقا یه گروهی خیره بهمون نگاه میکردن که با خوودم گفتم:چه ضایع.چشتون در نیاد یه وقت.

در همین حین مریم با لبخند به سـمتمون اومد واسـتقبال گرمی کرد.ما رو به سمت اتاقی هدایت کرد و هیجانزده هومن رو از من گرفت منم دستش سپردم.

بعد از تعویض لباس موهامو رها کردم رو شونم و از اتاق خارج شدیم.

دست به دست غزل حرکت کردیم که سنگینی نگاه خیلیا رو خودم احساس کردم.البته درک میکردم چرا ولی اتفاق عجیبی هم نبود.

سمت مریم رفتیم که دیدم داره با خانمی که لباس لیمویی به تن داشت وارایش جلفی برصـورت صـحبت میکرد.خوشـگل بودنش رو نمیشـد نادیده

دانلود رمان از www.shop-book.ir

گرفت.ووقتی پیش مریم ایستادیم با لبخندش ما رو به نشستن روی صندلی ها دعوت کرد.

تا اوومدم بشینم دختره گفت:شیوا خانوم هستن دیگه؟؟؟؟؟

روم سمتش کردم که دیدم خیره نگام میکنم.

مریم جوابش رو داد که بازم به سمتم برگشت.چرا اینجوری نگام میکنه/؟؟؟؟؟؟

چشم ازش برنداشتم که گفت:شباهت زیادی به پوریا نداره .به خودتم همینطور.

یکم از حرفش متعجب شدم خواستم چیزی بگم که مریم دستپاچه گفت:طلا جون چرا نمیشینی؟ایستاده خوب نیستاا!.مزاحمت نمیشم اگه میخوای بری

با اینکه معلوم بود منظورش چیه ولی در کمال ارامش رو صندلی جا گرفت.قیافه ی مریم دیدنی شده بود.لبخند رو لبش خشک شد .نمیدونم چرا اینقدر نگران بود.

داشتم به سمت عروس و داماد نگاهی میکردم که شنیدن چیزی شوکم کرد.

طلا:پس اینبار پوریا زیاده روی کرد.نگاه متعجبم رو به سمتش چرخوندم که دیدم مریم هول شده.

بعدم با پوزخندی گفت:طفلی.اخر یه روز باید گند یکیش درمیومد دیگه.

دستام ناخود اگاه روی میز سر خورد و افتاد پایین.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خطاب به مریم ادامه داد:نه مریم جون؟؟؟؟

نگاهم به مریم ثابت موند که دیدم اینبار عکس العملی نشون داد و گفت:حالا اگرم گندش دراومده باشه بعضی ها عرضه ندارن گندکاریاشونو جمع کنن طلا جووووون.

طلا یه دفعه رنگ عوض کرد طوری که مهر خاموشی بردهانش خورد.

بعدم با نگاهی به سمت من بلند شد و خداقظی کرد.

هنوز ت شـوک شـنیدن حرفاش بودم.منظورش چی بود؟از زیاده روی.از گند کاری؟چرا اینجوری صحبت میکرد.

تو افکارم غرق بودم که مریم با حرص گفت:ایکبیری.

متوجه شده بود که شوکه شدم با لبخندی گفت:میگم شیوا جون چرا چیزی نمیخوری هان؟غزل خانوم شما پذیرایی کنین از خودتون.

غزل گوشی به د ست دا شت صحبت میکرد.پس چیزی از این صحبتا نشنیده وگرنه اونم متعجب میشد.

خلاصـه مریم هر چی سـعی میکرد ذهن منو سـمت دیگه ای بچرخونه موفق نشد که نشد.

رم نمیشد بپرسم منظورش چی بود ولی تعجب رو کاملا در چهرم میدید.

در همین حین پوریا و سیامک به سمت ما اومدن.با دیدنش لبخندی مصنوعی زدم.

سـیامک از غزل خواسـت که تو ر*ق*صـیدن همراهیش کنه و اونم مشـتاقانه پذیرفت.پوریا دستش رو سمت دراز کرد و گفت:

تو چرا نشتی؟تو هم باید منو همراهی کنی دیگه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خوا ستم خوابیدن هومن رو بهونه کنم که مریم شتابزده گفت:من میبرمش اون اتاق که راحت بخوابه.شما برین.بعدم از من جداش کرد رفت.

با کلافگی بلند شدم و دست به دست پوریا دادم.

در حالی که دستام تو دستای پوریا بود به طلا برخوردیم.مثل اینکه جن دیده باشه سریع از ما جدا شد.

به جایگاه ر سدیم که در تاریکی مطلق قرار گرفتیم.فقط پرتوهایی از نوور بر ما خودنمایی میکرد.برای اولین بار بود که میخوا ستم با پوریا بر*ق*صم.د ستامو از د ستش جدا کردم و ر*ق*ص ارومی رو از خودم به نمایش گذا شتم.به طبع اونم خیلی اروم میر*ق*صید.تا اینکه با ورود عروس و داماد به جایگاه خواننده اعلام کرد که میخواد یه اهنگ اروم مخصوص ر*ق*ص دونفره تقدیم به عروس و داماد بشه و بقیه زوج ها هم میتونن همراه شن با اونا.

میدونستم ر*ق*ص دونفره یعنی چی.یعنی اینکه من باید د ست به د ست پریا پوریا بر*ق*صم واز این ر*ق*ص قلبا راضی بودم ولی حس خوبی نداشتم از انجامش. تا اینکه غزل خودش رو به آ*غ*و*ش سیامک سپرد ومشغول ر*ق*ص شدند.چشمای منتظر پور یا دیدنی بود.اونقدری خودش ر بهم نزدیک کرد که صورت هامون در یه وجبی هم بود.یه دستش رو بالا گرفت تا د ستامو توش قفل کنم.لمس د ستا شو پشتم احساس میکردم.ر*ق*ص دونفره ی ما اغاز شد.

حرارت نفس هاش.عطر تنش.گرمی دستاش.همگی رو حس میکردم.کمی معذب بودم از این و ضعیت.مردی که روزی به تما شای ر*ق* صش ای ستاده

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بودم الان باید با تمام وجودم حسش میکردم ودست به دست با هاش میر*ق*صیدم.

سرم ر بلند کرد و تو چشماش خیره شدم.حس میکردم داره با چشماش باهام حرف میزد

پوریا-حس شیطنت به سراغم اومده بدجور.

سعی کردم با لحنی اروم نه با اخم بهش بفهمونم که شیطنتش ر کنترل کنه.شاید اسم شیطنت مناسبش نبود وباید ابراز احساسات میگفتم بهش.

-چرا شیطنت؟

پوریا:اخه موقعیتش جور شده.

کمی جدی شدم و گفتم:ولی تو موقعیت ها باید خودت رو کنترل کنی نه شرایط عادی .شاید انتظار حرفی رو ازش داشتم که با عملکردی ازش رو به رو شدم.

یه ضربه به پام که شد یه حس معلق بودن بین هوا و زمین.د ستای مردونه ای که منو محکم نگه داشته بود.پاهای قفل شدم که برای کنترل خودم به پشت پای پوریا رسیده بود.هنوز موقعیتم رو حس نمیکردم.کمرم تا نیمه خم شده ودستام به گردن پوریا اویخته شده.

این معلق بودن منو میتر سوند.با نگام گنگ نگاش میکردم.روی کمر خم شدم خیمه زد و خودش رو بهم رسوند.چشماش بست و گفت:نمیشه شیوا.

الف اسمش تو دهنم موند که رسیدن لب هاش به لبم وزدن ب*و*سه ای اتیشم زد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

احـ ساس کردم همه چیز متوقف شد.درک زمان و مکان برام سخت بود.یعنی من باید اولین ب*و*ســم رو با اون اینجوری حس کنم.پوریایی که حتی لمس دســتاشــو از عمد تجربه نکرده بودم ولی امشــب با تمام وجودم حس شــد.با چ شمانی باز نگاش میکردم.بغض کردم.خودم رو ازش جدا کردم .چ شما شو باز کرد.تو این تاریکی غم چشماش دیده میشد.

غمی که میخوا ست عملکردش رو توضیح بده.د ستاش رو شل کرد و منو بالا اورد.

فقط بهش زل زدم وقطره اشکی از گوشه ی چشمم خودش رو ازاد کرد.

عقب عقب رفتم و به ســرعت از اون محیط فرار کردم.ســینه به ســینه به طلا خوردم که با نفرت نگام میکرد.

تو دلم گفتم: ضعیفه دلش میخواد کفشمو در بیارم و با پا شنش تو چ ششش فرو کنم.

سمت اتاقی که هومن روو خوابیده بود رفتم وبالای سرش نشستم.نمیخواستم صدای گریه هامو بشنوه.به ارومی د ستا شو بالا اوردم و با روی گونم لمسش کردم.اروم اروم همه ی بغضم رو رها کردم.صدایی از پشتم شنیدم:

-معذرت میخوام.ولی باور کن...

به سمت صداش برگ شتم.این صدا رو خوب می شناختم.اجازه ی حرف زدن بهش ندادم وبا جاری شدن اشکم گفتم:هیچی نگو.هیچی نگو پوریا.

پوریا نزدیکم شد و دوزانو کنارم نشست.سر به زیر شدم و نگاش نکردم.دستش رو سمت چونم برد که با حرکتی نذاشتم به دستش برسه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به چشاش زل زدم و گفتم:هر چی بود تموم شد.مهم نیس دیگه.
کلافه دستی به موهاش کشید و بلند شد.فهمید که دوس ندارم راجب این اتفاق صحبت کنم.
به خونه رسیدم وهومنو روی تختش گذاشتم.با اینکه خسته بودم ولی بازم سمت حمام رفتم و ترجیح دادم اینکار خستگی رو از جسمم بیرون بکشم و موفق هم شدم.
روی تخت دراز کشیدم وتصمیم داشتم هر طور شده اتفاق امشب رو از ذهنم پاک کنم.با اینکه پوریا رو دو سش دا شتم و شاید این ب*و* سه برام تلخ نبود ولی قلبا راضی نبودم.هیچ چیز نمیتونست قانعم کنه که عکس العملش رو توجیه کنم.فقط میدونستم اشتباه بود.یه اشتباه.به زور چشمامو بستم واونقدری تکون خوردم که بیهوش شدم.
تدارکات عقد هانیه باعث میشد که این اتفاق به ظاهر ساده رو فراموش کنم.ت این سه روز پوریا هیچ تماسی با من نداشت.
عقد ساده ای ت خونه برگزار کردیم وپیوند بین بهداد و هانیه محکم تر شد.با دیدن هانیه تو لباس سفید ودسته گلی که به دست داشت اشک شوق ریختم.هانیه بهترین دوستم بود.نه تنها یه دوست بلکه یه خواهر.خوشبختیش رو از خدا خواستم و ارزوی بهترین ها رو براش کردم.
فردا صبح اماده شدیم که هانیه رو راهی کنیم.منو و گیتی جون هانیه رو با خودمون بردیم فرودگاه وبهداد هم با خانوادش اومد.با هزاران ب*و*سه ی تلخ جدایی و شیرینی خوشبختی راهیش کردیم.بیشتر از همه هومن رو میب*و*سید.چقدر دلتنگش میشدم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بالاخره به سمت خونه حرکت کردیم. سعی میکردم با حرفام گیتی جون رو ارم کنم و کمی هم موفق شـدم.به خونه رسـدیم.ماشـین رو جلوی در پارک کردم چن یه سری خرید داشتم میخواستم انجامشون بدم.گیتی جون با هومن وارد خنه شدن.کمی گیتی جون رو همراهی کردم و برگشتم دم در.داشتم در ماشین رو باز میکردم که صدایی از پشت سرم شنیدم.

-شیوا خانم؟؟؟؟؟

به سـمتش برگشـتم.چهرش برام نا اشـنا بود. با نگاهی متعجب گفتم:بله بفرمایین.

بهم نزدیک شـد و پاکتی به طرفم دراز کرد.با جدیتی پرسـیدم:ببخشـین به جا نمیارم.شما؟

-مهم نیس من کیم عزیزم.مهم چیزیه که دارم بهت میدم.به پاکت اشاره کرد.

با اخمی پرسیدم:این چیه ؟یعنی منظورم اینه که تووش چیه؟

پوزخندی زد و گفت:چیزای دیدنی عزیزم. به نفعته ببینیشـون چون اینجوری ضرر میکنی.

پاکت رو از دسـتش گرفتم و تا اومدم از خدش چیزی بپرسـم.خدافظی کرد به سرعت تو ماشینش جا گرفت و دور شد.

به سرعت پاکت رو باز کردم.عکس هایی پشت شده رو توش دبدم.

عکس برگردوندن همون وخم شـدن زانو هامم همون.چشـمام به حدی گشـاد شده بد که داشت از حدقه بیرون میزد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

یکی یکی میدیدم و شـوکه تر میشـدم.رو زمین نشـسـته بودم تماشـاشـون میکردم.نیم تنه ی برهنه ی پوریا. صحنه هایی از ب*و*سه هایی که با ل*ذ*ت ازش میدیدم. م*س*تی وچند تا صحنه ی دیگه.فقط تو اینا جای یه همخوابی کم بود که از شـرم نفرسـتاده بودن.تقریبا بیسـت تا عکس بودن.هیچ کدوم از دخترا نشانه ای از ایرانی بودن نداشتن.

نه دروغ بود.یعنی پوریای من این بوده.نه باور نمیکنم.پوریا تا این حد پسـت نبوده.باور نمیکنم گذشـتش اینجوری بوده.اصـلا چرا گذشـته نکنه...نکنه الان. نه من مطمئنم پوریایی که با منه اینطوری نیسـت. مثل دیوونه هام با افکارم درگیر شده بودم.

عکسا تو دستام شل شد.ر زمین پخش شد.به خودم اومدم و سریع جمعشون کردم.رفتم تو خونه .گیتی جون پرسـید:چرا برگشـتی شـیوا؟مگه نمیخواسـتی بری؟

فقط نگاش میکردم که گفت:حالت خوبه مادر؟

چند بار سرمو بالا و پایین کردم و با لبخندی مصنوعی گفتم:اره...اره یه چیزی یادم رفته بود برگشتم بیارمش.

به اتاق رسـیدم که دیگه توانی نداشـتم برای جلو رفتن.پشـت در سـرخوردم و پاکت رو زمین انداختم.دستامو رو صورتم گذاشتم و با گریه هایی اروم بغضم رو ازاد کردم.

پوریا نباید اینجوری باشـه.حق نداشـت اینجوری باشـه.حق نداشـت اینقدر پ ست با شه.حق ندا شت...ندا شت.اون فقط گفت یه رابطه با افراد محدودی داشتم.فکر میکردم منظورش دوستی های ساده هس یا هر دوستی دیگه.ولی

دانلود رمان از www.shop-book.ir

حس خفگی میکردم.گوشیم زنگ خورد.اشکامو پاک کردم وبه صفحش خیره شدم.

پوریا بود.لبامو به دندون گرفتم و اشک ریختم.نمیخواستم جوابش رو بدم ولی حسی به سراغم امد که خواستم هر بد و بیراهه نثارش کنم.

هنوز اشک میریختم.جواب دادم.

-سلام عزیزم.خوبی؟بی وفا نباید یه زنگ به ما بزنی.

صداش تو گوشم پیچید. صدا شو که شنیدم خودم رو ول کردم و گریه هام با صدا بهش تقدیم کردم.

-شیوا چته تو؟داری گریه میکنی؟شیوا....

گوشی ر از خودم دور کردم ودیگه صداشو نشنیدم.

گوشی رو به دستم گرفتم که هنوز صدام میکرد.

-شیوا چت شده تو؟؟؟

با صـــدایی پراز بغض و نفرت گفتم:خفه شـــو پوری...یا.خفه شـــو.نمیخوام صـــدات بشـــنوم....بلند تر گفتم:نمیخوام صـــداتو بشـــنوم میفهمی؟..تو یه دروغگویی دروغگووو.. از اونم بدتر یه اشغالی پوریا.دیگه گریه امانم رو برید و گوشی رو قطع کردم و رو زمین انداختمش.

هق هق گریه هام داشـــت بلند تر میشـــد که از ترس شـــنیدن گیتی جون خفش کردم. سمت د ستشویی رفتم چند بار اب به صورتم زدم.اگه بیشتر میموندم شک میکرد.

اومدم بیرون و هنووز چشمام میسوخت.صدای زنگ گوشیم بلند شده بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بدو سمتش رفتم.میدونستم پوریاس که قطعش کردم.چند بار دیگه و قطعش کردم.

تا چند دقیقه تماسی نداشت تا اینکه یه پیام ازش رسید.نمیخواستم بخونم ولی به هر حال از شنیدن حرفاش پشت تلفن و شنیدن صداش بهتر بود.

بازش کردم .

-اگه تا یه ربع دیگه دم در بودی که هیچ وگرنه طوری خودم میام پیشت که تو کفش بمونی.

کاملا یه تهدید بود.فکر کنم اگه اینو پشت گوشی میشنیدم پس میفتادم.به هر حال بیخوودی تهدید نمیکنه.

کمی خودم رو مرتب کردم وبعد از پنج دقیقه از اتاق اومدم بیرون.با لبخندی مصنوعی از کنار گیتی جون گذشتم.پرسید:

برداشتی چیزی رو که میخواستی.

-اره.یه چند تا کارت بانکی بود که برداشتم.

سریع از خونه خارج شدم.هومن تو ب*غ*ل اسیه مشغول بازی بود.

باید سریع بیرون میرفتم.

تصمیم گرفته بودم به محض دیدنش کشیده ای بخوابونم تو گوشش.کلی حرف اماده کرده بودم.

از دیدنش ترسی نداشتم فقط نمیخوووواستم تهدیدش رو عملی کنه.

پامو از در بیرون گذاشتم.تا اومدم درو ببندم صدای پیچیدن ماشینی که با سرعت زیادی داشت وارد کوچه شد رو شنیدم.

به سمتش برگشتم که دیدم جل پام زد رو ترمز.سرعت نور داشت فکر کنم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خیلی خونسرد بودم که تا قیافه پوریا ر دیدم میخوا ستم پس بیفتم.یا خدا.قسم میخورم که تا به حال عصـــبانیت روواینجوری تو نگاه و چهره ی کســـی ندیده بدم.ضربان قلبم به صد رسیده بود.چشماش کاسه ی خون شده بود.

چیزی نمونده بود که فرار کنم و خودم رو تو خونه مخفی کنم.ولی داشـــت نزدیک و نزدیک تر میشـــد. تا بخوام کلید و دربیارم کارم ســـاختس.از طرفی تهدیدش چی؟

به سختی اب دهنم روقورت دادم و نفس هام رو بیرون میدادم.

اونقدری بهم نزدیک شد که سینه به سینم ایستاد.ا صلا د ستام هیچ حرکتی نمیکرد.حرف تو دهنم خشک شده بود.

خیلی وحشـتناک شـده بود.در حالی که لرزش دسـتام رو حس میکردم دوباره نگاش کردم.

دسـتاشـو تو جیبش برد و نگاهی به اطراف کرد.لباش رو تر کرد و با اشـاره ای کوچک به سمتم گفت:

تو..پشت...گوشی چی گفتی؟نگاش رو منتظر کرد و دستش به سمتم.

نفسی بیرون دادم و با باز و بسته کردن چشمام اعتماد به نفسی به دست اوردم و با جدیت گفتم:

گفتم تو یه دروغگوی پستی.یه ...یه ه*ر*زه.

میخوا ستم ادامه بدم که چنان سوز شی رو روی گونم حس کردم که صورتم به طرفین کج شد.هنوز اهنگش تو گوشم میپیچید.

با نفرت نگاش کردم و دستم رو سمت گونم بردم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نگاش عصبی تر از قبل بود.خواستم حرفی بزنم که با قدرتی که تو دستاش بود چنان مچ دستم رو کشید که چیزی به نقش زمین شدنم نمونده بود.

منو با خودش میکشوند وبا حرکتی تو ماشینش هولم داد.با فریاد گفتم:

چی کار میکنی عوضی؟

سرش رو نزدیکم کرد وبا صدایی دورگه از عصبانیت گفت:

ه*ر*زگی..میخوام ه*ر*زگیم رو نشونت بدم.

چنان درو محکم کوبوند که از جا پریدم.تا به خودم امدم که بازش کنم دیدم با تیکی ماشین رو به حرکت دراورد.

تو ما شین هیچ چی نمیگفتم فقط ا شک میریختم.اونقدری با سرعت میروند که چند بار سر پیچ تا خوردن تو شیشه ماشین سمت خودم چیزی نمونده بود.

با عصبانیت و فریاد گفتم:داری چه غلطی میکنی؟

جوابمو نداد ولی در عوض نگاهی بهم کرد که خودم رو به شیشه چسبوندم.بالاخره تو یه کوچه پیچشد و نگه داشت.

با گیجی اطراف رو نگاه میکردم وهق هقمو کنترل میکردم. تا به خودم اومدم در ما شینو باز کرد ومنو بیرون اورد.اونقدری بازومو محکم ک شید که فکر کنم جای دستاش کبود شه رو دستم.

یه اپارتمان دوطبقه رو دیدم که رو به روش ایستادیم.کلید انداخت و بازش کرد.بعدم منو هول داد تو.

طوری که اگه دستمو به دیوار نگرفته بودم نقش زمین شده بود.

نگاه پر نفرتی بهش کردم و گفتم:معلوم هست چه غلطی میکنی روانی؟

به دیوار چسبیده بودم که نزدیکم شد.نفسی با حرص بیرون داد و گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

اون حرفا چی بود پشت گوشی گفتی؟جوابی ندادم که داد زد:با تو بودم.
بدنم به رعشـــه در اومد و گفتم:یه حقیقت بود حقیقت.مثل اینکه داره باورم میشه کی هستی.چه خوب که چشام باز شد.
از حرفام شوکه شده بود.فقط خشمش بیشتر میشد.با صدایی نامفهوم گفت: واضح تر بگو ببینم چی میگی.
مثل اینکه اعتماد به نفس بدســـت اورده بودم داد زدم: گذشـــتتو.پســـت بازیاتو.ه*ر*زه گیاتو.چرا بهم نگفتی کی هســـتی هان؟چراااا؟ســـرم رو پایین انداختمو گفتم:ولی یکی اومد و با چند تا عکس چشمو باز کرد.
متعجب پرسید:چند تا عکس؟چه عکسی؟درس حرف بزن شیوا.
چیزی نگفتم.اصـــلا بغضـــی که تو گلوم بود مانع از بیروون اومدن صـــدام میشد.اگه لب باز میکردم اشکم سرازیر میشد.
وقتی دید چی نمیگم فکر میکردم بیخیال موضـــوع شـــده و فهمیده که پس از مکثی کوتاه به سمتم حمله کرد وبا دوتا دست شونه هام رو به دیوار چسبوند.
نمیدونســـتم شـــووکه شـــده بودم یا از ترس نمیتونســـتم نفس بکشـــم.اونقدری صورتش رو بهم نزدیک کرد که حرارت نفس های تندش رو حس میکردم.
با لحنی که تهدید توش موج میزد شـــمرده شـــمرده گفت:ببین خانمی برام مهم نیس تو یه زنی یا یه بچه داری.من ده تای مثل تو رو ســـرکار میذارم.یا درســـت مثل بچه ی ادم ماجرا روتعریف میکنی یا همین جا هلاکت میکنم.
میخوا ستم بهش بگم ولی با اون خشم و عصبانیتی که دا شت ونزدیک شدن بیش از حدش بهم زبونم بند اومده او مد.طوری که دیگه بغضـــمو از یاد

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بردم.نمیدونم این هق هق که تو صدام پیدا شد از کجا بود شاید هم از فروبردن بغضم بوده.

هنوز تو چشماش عصبانیت موج میزد.بدتر از همه نفس های پر حرصش بود.بالاخره زبون باز کردم وگفتم:

امرووز صبح داشتم میرفتم بیرون که یه خانمه سمتم اومد.یه پاکت دستم داد که توش چند تا عکس بود.دیگه به چهرش نگاه نکردم و سر به زیر شدم.نمیدونستم بگم توش چی بود.یعنی میترسیدم کنترلمو از دست بدم.

صورتش رو کمی مایل گرفت و گفت:خب؟؟؟؟

هیچی نگفتم که با صدایی بلند داد زد و گفت:با توئم.میگم اون عکسا چی بوده هان؟

دستامو مشت کرده بودم و به دیوار نزدیکشون کرده بودم تا لرزشش کمتر بشه..احساس کردم شونم داره کمی توی دستاش جا باز میکنه.تمام قدرتم رو جمع کردم و با دستام به سینش زدم وداد زدم:

چی میخواستی باشه.عکسای ه*ر*زه گیات.خوش گذرونیات.پستیات.با صدایی غمزده و اروم گفتم:ب*و* سه های با ل*ذ*ت.نیم تنه ی برهنت.کمی سرم رو تکون دادم به طرفین و با اشکی که تو چشام حلقه زده بود ادامه دادم:دیگه هم بگم؟ صدام بلند تر شد:هاااان؟؟؟؟؟؟؟؟چرا بهم نگفته بودی کی هستی ها؟؟؟؟

به چهرم زل زده بود.دستاش شل شد وشونم رها شد از دستش.

با صدایی که میخواست نشون بده براش اهمیت نداره گفت:خب که چی؟چه ربطی به تو داره؟من هر کاری کردم مربووط به گذشتس وتموم شده.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با پوزخندی که با اشک چشمام همراه بود گفتم:گذشته؟چرا نگفتی گذشته ها اینقدر ه*ر*زه بودی؟اصـلا...اصـلا چه معلوم الان نباشـی؟(کاش لال شـده بودم ودومین جملم رو نمیگفتم)

چنان برقی از گوشـم پرید که دیگه سـوزش که چه عرض کنم کاملا یه طرف صورتم بی حس شد

تا خواسـتم سـمتش بگردم که بازومو گرفت و کشـون کشـون به طبقه بالا رسوندم.از شدت نیرویی که به دستم وارد میشد کاملا بی حس شد.نمیدونستم گونم رو بمالم از درد یا بازوی بی حسم ر از دستش جدا کنم.

تو درگیری این دوتا بودم که در اتاق باز شـد و منو روی یه تخت پرت کرد.اگه یکم اونطرف تر میفتادم مطمئنا سـرم به لبه ی تخت اصـابت میکرد و داغون میشدم.چشماموتا چند ثانیه از درد بسته بودم و بازومو گرفته بودم. زیر لب ناله میکردم تا خواستم حرفی بزنم و خودم رو جمع وجور کنم که ...

که فقط یه نیم تنه ی برهنه رو خودم حس کردم.حس بی حرکت شـدن دسـت و پام.لمس تنی پر حرارت.حس نفس های گرمی که صـورتم رو حرارت میبخشید.فقط مات به پوریا نگاه میکردم.شالم بازشده بود وحلقه ای از موهام جلوی دیدم رو گرفته بود.

فقط چشمام بود که بیش از حد گشاد میشد وگرنه بقیه ی عضلاتم خارج از کنترلم بود.حتی لب هام و زبانم از شـرایط بوجود اومده قدرت تکلمش رو نداشت.

دستی به سمت حلقه ای از موهام که جلو دیدمانم رو گرفته بود برد و کنار زد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با اینکه عصـــبانیت تو چهرش بود ولی لبخند مصـــنوعی تحویلم داد و گفت:چشم تو چشم ل*ذ*تش بیشتره.

چونم به لرزه افتاده بود.لب هام بی اختیار لرزش داشت.

ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود.نزدیکیتش رو بیشتر کرد.بیشتر و بیشتر.

طوری که از ترس اتفاقی که قرار بود بیفته چشـــمام بســـتم.پیشـــونیش رو به پیشونیم چسبوند.خط بینیامون مقابل هم.لرزشی تو نفسام بوجود اومد.مجبور شدم چشمامو باز کنم.نفس هام تند تر تند تر میشد ولرزشش بیشتر.بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد.پوریا چشماشو بسته بود وسعی میکرد با حرکت صورتش روی صورتم این حس رو بیشتر کنه.

فقط اون لحظه خدا رو صدا زدم.گفتم خدایا تو ابرومو حفظ کن.

لبام باز شد. اتفاقی که نباید میفتاد داشت میفتاد که با صدایی ملتمس وغمزده گفتم:

پوریا جان تو رو جان عزیز ترینت ولم کن.نمیدونم صورتم چه شکلی شد که وقتی با گفتن این جملم پوریا چشماشو باز کرد مات نگام کرد.

ادامه دادم:غلط کردم.تو رو جان هر کی که دوســـش داری قســـمت میدم ولم کنی.

گریه هام رنگ صـــدا به خودش گرفت و بلند تر گفتم:غلط کردم.تروخدا ولم کن برم.

هق هق گریه هام بیشـــتر شـــد.چشـــمامو بســـتم ورومو به طرفین برگردوندم. با صدای بلند گریه سر دادم.اگه میتونستم د ستم رو ازاد میکردم و روی صورتم حلقه میکردم تا خودم رو تو گریه هام خفه کنم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

یه لحظه حس کردم بدنم داره رها میشه.دست و پام توان حرکت دارن.

شـتابزده چشـمام باز کردم.حلقه های اشـک جلوی دیدم رو کرفته بود.مردی ایستاده رو به روم دیدم.

دسـتام رو بالا اوردم واشـکم رو کنار زدم.فقط سـک سـکه های متداول رو تو صدام حس میکردم.

به پوریا نگاه کردم که روشو سمت دیوار گرفته ویه دستش رو به دیوار گرفته ویه تی شرت تو دست دیگش.

سریع رو تخت نشستم و هق هقم رو کنترل کردم و شالم رو بردشتم وبا اشک های ارومی شالم رو سرم کردم و بلند شدم.

با قدم هایی سست به سمتش حرکت کردم.

میخواسـتم خودم رو از این محیط دور کنم که با صـدایی که معلوم بود از ریختن اشک گرفته گفت:

چطور را ضی شدی بگی من ه*ر*زه ام؟چطوری تونستی بگی شاید الانم یه ه*ر*زه باشم؟

حرکتی نمیکردم و به حرفاش گووش میدادم.نگاهی سـمتش کردم که دیدم سرش رو بلند کرد واز بالای دست اویخته شدش به دیوار نگام کرد.

چشـماش خیس وقرمز بود.اما گریه هاش بی صـدا.تا حالا ندیده بودم مردی اینطوری گریه کنه.

بغض کردم که ادامه داد:یه بار ب*و* سیدمت تا سه روز خودمو تنبیه کردم که چشم تو چشت نیفته.با اینکه هر لحظه بی تاب تر میشدم برای دیدنت.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

از پ شت حـ صارش بیرون اومد.رو به روم ای ستاد ود ستش رو سمت سینش گرفت.ولی با صدای بلند تری گفت:

من پر یام.پورایی که یه ز مان به قول تو ه*ر*زگی میکرد.پور یایی که پســـت بود.پوریایی که خودش روسرگرم دخترای خوشگل میکرد.اما قسم میخورم که ابروی هیچ کدوم از اون دخترا رو نریختم با اینکه میخواســتن ولی تمایلی نداشتم.

ولی بعد از یه فرصت دیگه که به دست اوردم با اون پوریا خدافظی کردم.

بهم نزدیک شد .مقابلم ای ستاد.میخوا ست داد بزنه یه چیزی رو بگه که بغض صداش مانع شد.

سرش رو سمت دیگه برگردند درحالی که قطره ا شکی رووی گنش سر خورد گفت: با هر کی بازی کردم. با هر کی خوش گذرونی کردم.در حق هر کی پشت بودم ولی با تو یکی نبودم شیوا.

تو این مدتی که با هم بودیم چه ه*ر*زگی رو از من دیدی که اینجوری متهمم کردی؟

اره حق با تو بود من نگفتم گذشـــته کی بودم ولی گفتم با پوریای حال زندگی کن نه گذشته.

تو این مدت با خندت میخندیدم و با اخمت اخم میکردم.تمام تلاشـــم رو میکردم که جز محبت از من چیزی نصیبت نشه.

چند دقیقه پیش میخوا ستم ه*ر*زگی رو نشونت بدم.میخوا ستم بهت بفهمونم که یه اشغال چه جوری رفتار میکنه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ولی....قطره ا شک دیگه ای از چ شمش جاری شد و ادامه داد:ولی به جونت بیشتر علاقه داشتم تا تنبیه کردنت.

الان فکر میکنم میبینم تو یه بی لیاقتی شیوا.یه بی لیاقت.چطووری تونستی این حرفا رو به زبونت بیاری؟

دیگه پوریا رو تار میدیدم که متوجه شـــدم چقدر اشـــک ریختم.من باختم.یه بازنده به معنای حقیقی.

تا اومدم زبون باز کنم چیزی بگم پ شت بهم ای ستاد و د ستش رو به ن شونه ی سکوت بالا اورد.

-پوریا باور کن...

پوریا:هیچی نگو شیوا.هیچی....فقط برو.به سمتم برگشت و گفت:نه تنها الان برای همیشه برو.دیگه هم برنگرد.

دستش رو سمت در اتاق دراز کرد و گفت:بازه میتونی بری.

دوس دا شتم زار بزنم و التما سش کنم.میخووا ستم بهش بفهمونم که کمی هم به من حق بده.میخاســـتم بهش بگم از حرفم پشـــیمونم.ولی دیگه دیر شـــده بود.مثل بازنده ای عقب نشینی کردم و از اتاق خارج شدم

وارد خو نه شـــدم .کلا فه بودم و توحس و حال خودم نبودم که گیتی جون متعجب پرسید:

سلام عزیزم تو با چی رفتی؟ماشینت دم در بودکه.کلی نگرانت شدم.

نیاز داشـــتم به یه آ*غ*و*ش پناه ببرم و بگم تو دلم چه غوغایی به پا شـــده ولی افسوس که نمیشد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

باید یه بهونه جور میکردم ولی چی اخه؟

مجبور شدم دروغ بگم.با دستپاچگی گفتم:یکم سرگیجه داشتم گفتم پشت ماشین نشینم بهتره.در بست رفتم دیگه.

به دستام نگاهی کرد و گفت:مادر چیزی نخریدی که؟

وای چه فاجعه ای؟اینو چی کارش کنم؟خرید زیادی که نداشتم.یه چند قلم و سایل ارایشی که ضروری بود ر میخوا ستم بگیرم که گفتن ا صلش رو فعلا تموم کردن منم فقط یه کرم پودر خریدم.همین.

بیچاره گیتی جون حق دا شت.با اینکه ا صلا توکارام دخالت نمیکرد ولی خب مشکوک بود دیگه.ماشین دم در.چیزی هم که همرام نبود بالاخره نگران میشه.

کنجکاوانه پرسیدم:گیتی جون هومن کجاست؟خوابیده؟

لبخندی زد و گفتم:ماشالا به جونش.از بس بازی میکنه.فکر کن از خستگی زیاد بدون شیشه شیر تو ب*غ*ل اسیه خوابش برد.

الانم بالاس.تو اتاقه گذاشتمش.

نگاه سپاسگذاری بهش کردم و با لبخندی ازش جدا شدم.

وقتی نگاهم به هومن افتاد ناخوداگاه حرفای پوریا برام زنده شد.وقتی با شیطنت میگفت بچمون.

با خودم زمزمه میکردم بچمون.چقدر زود تموم شد.

دیگه گریه کردن برام مشکل نبود.بغض کردن کارم شده بود.لباسام ر عوض کردم.وقتی خودم رو تو ایینه دیدم بغضم رو به راحتی فروو دادم.جای دستای مردو نه ای در نزدیکی گریبانم خودنمایی میکرد. بازوی سمت چپم طبق

دانلود رمان از www.shop-book.ir

حدسی که زده بودم خون مردگی داشت.ولی تو صورتم چیزی هویدا نبود.گویا ضربه های ناشی از سیلی خوردن به روحم اسیب میرسونده نه به جسمم.

به چشمام نگاه کردم که حلقه های اشک به راحتی توش جا خوش میکردند.

از اینه دست کشیدم و خودم رو روی تخت رها کردم.تا چشمامو بستم به راحتی اشکم سرازیر شد بدون اینکه بغضی داشته باشم.گویا اینبار قرار بود یه بغض ابدی داشته باشم و با اون بسوزم وبسازم.

رو تختی رو تو دستام جمع کردم و دستامو مشت کردم.میخواستم همه ی فشاری رو که بهم وارد شده رو با مشت کردن دستام خالی کنم.ولی حتی ذره ای فایده نداشت.صورتمو تو بالش خفه کردم وزجه های خفه ای رو توش خالی کردم.

یه هفته گذشت.دو هفته گذشت.حتی درس و دانشگاه هم نمیتونست فکرش رو از سرم بیرون کنه.دو سه روز اول میگفتم تا دوباره برم دانشگاه مشغول میشم و فراموشش میکنم ولی پوریا تو قلبم جا خوش کرده بود.باید اعتراف کنم که نیمه ی دیگه ای از قلبم رو علاوه بر حامد پوریا هم تسخیر کرده بود.

باورم نمیشد که باید فرامو شش کنم.هنوز اعتراف نکرده بودم دو سش دارم که باید ازش دل میکندم.

از همه بدتر کنجکاوی های غزل بود.مدام از پوریا ورابطش میپرسید.

- میخوای حالا چی کار کنی؟

اگه بیاد خواستگاریت اینجر میشه و اونجور میشه.....

دانلود رمان از www.shop-book.ir

دیگه کلافم کرده بود.میخواستم همه چیزو بهش بگم تا را حت بشم از دستش.از همه بدتر خرید های روزانه ای بود که باید با غزل انجام میدادم.دو هفته دیگه جشن عروسیش برگزار میشد وغزلم که هول.هر روز بلا استثنا بیرون بودیم.

چقدر سخت بود که پوریا رو تو این عروسی ببینم و نتونم نگاش کنم.نتونم حتی کلامی باهاش صحبت کنم.از همه بدتر تلاشی که برای فراموش کردنش میکردم تا دوهفته دیگه پنبه میشد.چن با دیدنش همه چیزو دو باره به یاد میاوردم و این دردناک ترین چیزی بوود که ت عروسی دوستم باید تحمل میکردم.

با خودم میگفتم بی خیال فرامو شی .من که بالاخره میبینمش پس خیلی خودم رو اذیت نکنم.

اگه عروسی بهترین دوستم نبود حتما یه لباس مشکی میپوشیدم ولی نمیشد.

یه لباس سبز زیتونی انتخاب کردم که بازم از د طرف یغش شل میشد وخودشو از شونه هام پایین میناخت.طرح قشنگی دا شت.خدارو شکر که رنگ موهام رو هنوز داشتم وگرنه به هیچ وجه پامو تو ارایشگاه نمیذاشتم.بر خلاف همیشه که موهامو فر میکردم اینبار یه ات کشیدم به موهام و به صورت ل*خ*ت اطراف شونه هام ریختمشون.

ارایش جلفی که هیچ وقت انجام نمیدادم اینبارم یه رژ مات زدم ولی ارایش چشمم رو با ظرافت خاصی انجام دادم.

اینبار با همراهی پدر شوهرم اقا م سعود میرفتیم.گیتی جونم که مثل همیشه با حجاب و شیک پوش اماده شده بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

یه ست قرمز سورمه ای هم برای هومن اماده کردم وتنش کردم.

اقاجون از در وارد شد و یه یا الله با صدای بلند گفت طوری که منم بالا متوجه شدم.

تعجب کردم.خودم رو اماده یدم ورفتم پایین.

مردی تقریبا ۳۶/۳۷ ساله کنار اقاجون نشسته بود و با گیتی جون سر به زیر احوالپرسی میکرد.دقت که کردم دیدم چهره کاملا خشک و بی تفاوتی داره.کاملا مشخص بود.

سلامی به جمع کردم و اقاجون با دیدن هومن سمتش اومد و با صدای بلند گفت:

اینم از نوه ی ما مهندس..بهم نزدیک شد با لبخندی هومن رو ازم گرفت.

با خودم گفتم مهندس.مهمونی؟اونم الان؟داشتم هومن ر میدیدم که به ب*غ*ل مهندس میره.یه لحظه نگام کرد و سریع نگاشو گرفت.فکر کنم میخواست وجه تشابه پیدا کنه که موفق نشد.

اقا جون گفت:مهندس امشب از میخواستن برن هتل تا فردا صبح با هم راهی شیم سمت شمال.منم گفتم ما امشب یه جشن عر سی دعوتیم.بیا یه انرژی مضاعف هم بگیر و امشبم پیش ما بمون.مگه نه گیتی خانوم؟

گیتی جونم با چهره ای گشاده گفت:بله اقا مسعود.یه امشب رو مهندس بد میگذرونن ایشالا فردا میرین دیگه.

مهندسه هم که ابراز شرمندگی کرد و کلی تعارف.معلوم بود مرد متشخصیه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بالاخره راهی شـــدیم.با کلی تعارف مهندس جلو نشـــســـت و منو گیتی جون عقب.

وای دیدن غزل تو لباس ســـفید خیلی دیدنی بوود.میدونســـتم که حتما یه عروسک میشه.

وارد باغ بزرگی شدیم که عروسی دراونجا برگزار شده بود.واقعا عروسی مجللی گرفته بود.تمام باغ زینت ارایی شـــده بود و گل های ســـفید و بنفش در مســـیر ورودی به چشم میخورد.خدایا هزار بار شکرت که دوستم با اونی که دوسش داشت ازدواج کرد.

کمی از ورودی گذشتیم که بالاخره بعد از ٤ هفته پوریا رو دیدم. با دو سه تا از دوستای خودش و سیامک مشغول خوش امد گویی بودن.

نگاه کاملا بی تفاوت به جمع ما کرد.حتی کوچکترین تغییری در چهرش دیده نمیشد.حالا که خودش خواست برم چرا من اینقدر عذاب بکشم.در سته من مقصر اصلی بودم ولی اونم بی تقصیر نبود.نگامو ازش گرفتم و کاملا خونسرد از کنارش عبور کردیم که خطاب به ما گفت:خیلی خوش امدین و اقاجونم تشکری کرد.

وارد تالار پذیرایی شـــدیم.خانواده ی غزل اســـتقبال بســـیار گرمی از ما کردند .چون اقاجون ومهندس هم ســـر میز ما قرار داشـــتند پس باید فقط مانتوم رو درمیاردم. شال حریر زیتونی رنگمو طوری روی سرم قرار دادم که تا نیمه ای از بازوم رو پوشونده بود.

اول از همه ســـمت جایگاه عروس و داماد رفتم.طبق حدســـم غزل همانند عروسکی در لباس سفید رنگش میدرخشید.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ووقتی بهش نزد یک شـــدم همز مان هردو برخوواســـتن و لبخندی تشدیمم کردند.غزل رو درآ*غ*و*ش گرفتم و ب*و*ســـیدمش.به ســـیامک هم تبریک گفتم.غزل کمی شرمنده گفت:

شیوا شرمنده خیلی اذیت شدی تو این مدت.

اخمی کردم و گفتم: شرمنده چی اخه؟کاری نکردم که.بعدش چشمکی براش فرســـتادم وبا خنده گفتم:فقط عزیزم برای ســـیســـمونی بچت دیگه ســـراغ ما نیا.خب؟

خنده ای کرد و گفت:برای اون که حتما مزاحم میشم.

کمی با هم صـــحبت کردیم و ازش جدا شـــدم.داشـــتم به ســـمت میزی که درکنارش جا گرفته بودیم حرکت میکردم که صدایی از پشت خطابم قرار داد.

برگشتم سمتش که با لبخند زیبایی بر لبان مریم روبه رو شدم.

سمتش رفتم واحوالپرسی گرمی رو به جا اوردم.

با لبخندی گفت:مگر اینکه تو این عروســی و جشـن ها همدیگرو ببینیم شـیوا جون.

لبخندی زدم و گفتم:اره دیگه.خدارو شکر که تو همچین مجالسی با هم دیدار داریم.دعوت به نشستنم کرد.

کمی حاشیه رفت و بعد از مکثی بین صحبتاش گفت:شیوا اگه امکانش هست میتونیم یه ملاقات با هم داشته باشیم؟

بدون مکثی درخواستش رو قبول کردم و گفتم:حتما عزیزم.چرا که نه!

دانلود رمان از www.shop-book.ir

صـــحبت کمی بینمون رد و بدل شـــد.پور یا رو دیدم که به ســـمت مریم میومد.بدون لحظه ای مکث از جام بلند شـدم وبه سـرعت از اون میز فاصـله گرفتم.سر جام م*س*تقر شدم.

وقتی نشـــســـتم مهندس نگاهی به چهرم انداخت ولی اینبار دقیق تر از قبل. نگاش روم بود تا اینکه اقاجون خطاب قرار داشـــت.ســـریع خودش رو جمع و جور کرد و نگا شو به سمت اقاجون چرخوند.رومو سمت گیتی کردم و گفتم که هومن رو بهم بسپاره تا کمی اطراف باغ چرخی بزنیم.

کمی اطراف باغ قدم زدیم و وقتی دیدم که نگاش به فواره های اب هســـت به سمتش حرکت کردیم.

منوجه شدم که ذوق زده شده چون د ستا شو بهم میزد و از خودش صداهای نامفهومی رو به اجرا گذاشته بود

با لبخند گفتم:دوس داری مامانی؟بذار الان میرسیم عزیزم.در فاصله ی بسیار کمی ازا ستخر اب وایسادیم و خودمون ر از ترس خیس شدن بهش نزدیک تر نکردیم.هومن با ذوق به فواره های وسط استخر چشم دوخته بود و از دیدنشون به وجد اومده بود.

با خودم فکر میکردم کاش میشد مثل تواین داستانا الان پوریا ازپشت سر منو صدا بزنه ومنم سمتش برگردم و با هم چشم تو چشم بشیم.

در افکارم غرق بودم که صدایی رو از پشت سرم شنیدم.

-دیدنشون حس خوبس به ادم میده.

به سمت صدا برگشتم که با چهره ی مهندس رو به رو شدم.نگاش رو به فواره ها دوخته بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ادامه داد:به نظر من اگه بری زیر یه دونش وایسی وخیس شی ل*ذ*تش بیشترم میشه.

متوجه نگام شد که با لبخندی گفت:شرمنده اگر مزاحم شدم.

ســعی کردم لبخندی بزنم وو گفتم:خواهش میکنم.تو دلم گفتم پس تو اون چهره ی سرد میشه گرمی یه لبخند رو دید.

میخواســتم رومو ازش بگیرم که گفت:میتونم کمی باهاتون صــحبت کنم؟ با خودم گفتم پس الان داری چی کار میکنی؟فکر کنم فهمید متعجم که د ستش رو سمت صندلی هایی که تو محوطه باغ قرار داشتند دراز کردوگفت:

منظورم اینه که روو اون صندلی ها بشینیم و صحبت کنیم.

خدم ر بی تفات نشــون دادم و با لبخندی گفتم:خواهش میکنم و دیدم به راه افتاد.پشــت ســرش حرکت کردم. با خودم میگفتم یعنی چی میخواد بگه این؟چقدر زود مردم پسر خاله میشناااا.

البته مرد متشخصی بوود ولی فکر کنم کس مناسبی رو برای صحبت انتخاب نکرده بود.

کنار یه میز ایستاد و گفت:بفرمایین.

رو صــندلی جا گرفتم وهومن رو تو ب*غ*لم اروم کردم.هر چقدر بزرگ تر میشــد کنترلش ســخت تر بود.نهایتا نیم ســاعت اونم با هزار تا کار مختلف میشد تو ب*غ*ل نگهش داشت.

ولی از شانس مهندس اروم تو ب*غ*لم جا گرفت و با خودش صحبت میکرد.

صدایی صاف کرد و گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

میدونید خانم تهرانی ما یه فرق کوچیک با هم داریم.مشتاق شدم که ادامه داد.

مهندس راجب مرگ پسرشون صحبت کردن.خیلی متاسف شدم.

سر به زیر شدم و خودم رو مشغول هومن کردم.

ادامه داد:۳ سال پیش منم زن و بچم رو تو یه تصادف از دست دادم.

از حرفش جا خوردم سرم رو بلند کردم.نگاهش سمت دیگه ای بود که به طرفم چرخید.

-یه دختر یک ساله داشتم وسه سال بود که ازدواج کرده بودم.

با صدایی گرفته گفتم:متاسفم واقعا.نگاهم رو سمت دیگه ای گرفتم و ادامه دادم:

راستش مرگ یه عزیز خیلی سخته.

در جواب حرفم گفت:

به این فکر میکنم که شما یکی رو از دست دادین ویکی دیگه جا شو گرفت.به هومن نگاه کردم و لبخندی زدم.

-ولی من چی که دوتا عزیزم ر از د ست دادم و هیچ کس و هیچ چیز جا شونو برام پر نکرد.

خیلی براش ناراحت شدم.بنده خدا چه غم سنگینی داره که برای همدردی داره با یه غریبه که تو اولین برخورد دیدتش راجبش صحبت میکنه.

نفسی از ناراحتی بیرون دادم و گفتم:خدا بزرگه جناب مهندس.و با افسوس گفتم:خدا رحمتشون کنه.با لبخندی ر کردم سمتش گفتم:شما جوونید و حتما دوباره خ شبختی رو حس میکنین.

نگاه خیره ای بهم کرد که نگامو ازش گرفتم.با صدای ارومی گفت:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

امیدوارم.

ادامه داد:

بازم منو ببخشین که مزاحمتون شدم.فقط میخواستم بگم ادمایی هستن که همدرد شما هستن ونمیتونن دردشون رو دوا کنن.

لبخندی زدم و گفتم:خواهش میکنم.خودمم میدونم که من و ضعیتم نسبت به خیلی های دیگه که عزیزانشون رو از دست دادن بهتره و از این بابت خدا رو شکر میکنم.

میخواستم حرفم رو ادامه بدم که بوی عطری اشنا به مشامم رسید.در یک چشم بهم زدن پوریا از کنارم رد شد وسمت تالار رفت.حتی نگاهی به سمت ما نکرد.با خودم گفتم:مثل اینکه واقعا دیگه براش مهم نیستم که حتی نگاهی بهم نمیکنه.پس چرا تو این داستانا میخوندم که وقتی با هم روبه رو میشن حداقل برای چند ثانیه بهم نگاه میکنن.یعنی حتی لیاقت اونم ندارم.

تو دلم کلی بد و بیراه هم به خودم گفتم هم به پوریا.البته بیشتر حرفام سرزنش بود.

متوجه شدم که تو افکارم غرق شدم و سنگینی نگاه مهندس رو حس میکنم.از جام بلند شدم و با لبخندی گفتم:با اجازه.راستش من دیگه باید برم.گیتی جون تنهاست.اونم با من بلند شد و گفت:

حق با شماس.ممنون از هم صحبتیتون.منم باهاتون میام سمت تالار.کمی با مهندس صحبت میکنیم که تنها نباشیم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

سری تکون دادم و سر به زیر به سمت تالارپذیرایی رفتم.پشت سر من میومد.روی صندلی جا گرفتم وگیتی جون هومن رو ازم گرفت.

نگامو سمت سالن ر*ق*ص چرخوندم.چه خبر بود اون وسط.گویا غزل سیامک هم به اونا پیوسته بودند.اصلا حوصله ی تکون خوردن و ر*ق*صیدن رو نداشتم

با خودم میگفتم حتما الان پوریا اون وسط با یه دختر خوشگل تر از من مشغوله و اصلا یادش نمیاد شیوایی بوده و دیگه نیست.

کلافه نگامو از اون و سط گرفتم که روی میزی ثابت موند. سه چهر نفر اطراف میزی نشسته بودن که پوریا هم تو جمعشون بود.

سرخی ش*ر*ا*ب روی میز توجهم رو جلب کرد.

باورم نمیشد به این راحتی داره م*ش*ر*و*ب میخوره.چنان با کیف جام ش*ر*ا*ب رو تو د ستش گرفته بود م شغول خوردن بود که یه لحظه فکر کردم اشتباه گرفتم و کس دیگه ای جای پوریاست.ولی نه خودش بود.

با این وجود لبخ ندی زیبا بر لب داشت و و هر لح ظه پر ر نگ ترش میکرد.دستام ر زیر چونم مشت کرده بودم و به میز تکیه داده بودم.اون که نگاش سمت من نیست پس بذار نگاش کنم تا اونجایی که دیگه ازش متنفر بشم.

بغضی کرده بودم که فرو دادم و نذاشتم اشکی در چشمانم جا خوش کنه.فقط نگاش میکردم .

اونقدری که فهمیدم نمیتونم ازش متنفر بشم وبه سمت سالن چشم دوختم و در افکارم غرق شدم.....

دانلود رمان از www.shop-book.ir

تو این لحظه های پر از واهمه...چجوری تو دنباااااال ارامشـــی...چجوری میخوای پیش اون سر کنی...اگه فرصتی شه که تنها بشی»

تو آ*غ*و*ش اون فرصـــتی نیســـت برات...نســـوزون خودت رو با اشـــک چشات...تا مهلت داری رات کج کن ازش...بذار غصه ها هی بیفتن به پات»

برگرد از راهی که رفتی....شـــاید بگذره به ســـختی....داره غرورت زیر پاش له میشـــه برگرد....تا که هنوز فرصـــتو از دســـت ندادی برگرد»چشـــمات دنبال اونه...حرفات میده نشونه....عا شقی اما میدونن نمیمونه..میذاره تو رومیگذره ازت با یه بهونه»

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد که سریع پاکش کردم نذاشتم کسی متوجه بشه.

جـ شن عرو سی به خوبی و خو شی برگزار شد و غزل و سیامک راهی زندگی مشترک شدن.

تا اخر جشن حتی دیگه نیم نگاهی هم به پوریا نکردم.

خســـته به خونه رســـیدم.هومن رو گذاشـــتم تو تختش و با یه دوش اب گرم به سمت تخت رفتم وچشمامو به ارومی بستم.

نمیدونم دقیقا چند روز بعد بود که مریم باهام تماس گرفت.شـــاید به یه هفته میرسید شاید هم کمتر.گفت که تو یه کافه قرار بذاریم وهمدیگرو ببینیم.

ساعت ٦ بعد از ظهر به ادر سی که ازش گرفته بودم رفتم.کمی منتظر شدم تا بالاخره اومد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با اینکه سعی میکرد لبخند بزنه وو خودش ر سرحال نشون بده ولی خیلی کلافه بود.

به گرمی سلامی کردم و با هم روب*و*سی کردیم.

مقابلم نشست با لبخند گفت:خب شیوا جون چطوری؟چه خبر؟

یه دفعه چیزی یادش اومد که بلافاصله گفت:قبل از اینکه صحبتمن رو شروع کنیم یه چیز سفارش بدیم که گلومن خشک نشه.

لبخندی زدم و گفتم:باشه.مثل اینکه میخووای کلی حرف بزنیاااااااا.

-پس چی فکر کردی؟خب چی میخوری؟

-سری به اطراف تکون دادم وو گفتم:فرقی نمیکنه.هر چی سفارش دادی واسه منم همون رو سفارش بده.

پس دو تا نسکافه.

موفقتم رو با لبخندی اعلام کردم.کمی از احوالاتم گفتم که سفارشمون رو اوردن و مریم بعد از کمی مکث گفت:

شیوا میدونم دیگه با پوریا نیستی.

نگاه بی تفاوتی کردم وچیزی نگفتم.

-شیا میخوام بدونم فراموشش کردی یا هنوز داری سعی میکنی اینکارو کنی؟

به چهرش نگاهی سرد کردم و گفتم:چه فرقی میکنه.اگه تا الان فراموش نشده باشه بالاخره یه روزی میشه.

-شیوا با من رو راست باش.برام مهمه که بدونم پریا رو فراموش کردی یانه.

کمی خودم رو عقب تر کشیدم و سر به زیر گفتم.دارم سعی میکنم.نمیدونم تا کی ولی میدونم که میتونم همونطور که اون تونست.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

نگاه غمزدم رو به سمتی دوختم که گفت:

تو ازدل پوریا چه خبر داری؟بهش نگاه کردم که ادامه داد:

یعنی فکر کردی فراموشت کرده؟چی باعث شده که اینجوری فکر کنی؟

-چی باعث شده که تو فکر کنی پوریا فراموشم نکرده؟

نگاشـــوو به طرفی دوخت و در حالی که اشـــک تو چشـــماش حلقه زده بود با صدایی غمزده گفت:

دلتنگیاش.چمای بارونیش که وقتی پیشم میاد.حال خرابش.دیگه چی بگم؟

بهم نگاهی کرد و ادامه داد: شیوا اون برام تعریف کرد که چی شده.ولی...ولی واقعا نمیدونم چرا پوریا رو اینطوری متهم کردی.

با صدایی گرفته گفتم:اگه بدجور متهمش کردم الانم دارم تاوانشو میدم.پامو از زندگیش بیرون کشیدم تا با به قول خودش بی لیاقتی مثل من نباشه.

-فکر میکنی فقط تو داری تاوان م یدی؟من دارم از حال خرابش ب هت میگم.پوریا داره داغون می شه شیوا.من میدونم.من پی ش شم.من از غمش خبر دارم.

چرا مریم منو درک نمیکرد.یعنی وواقعا پوریا هم حالش خرابه؟پس چرا دیگه سراغم نیوومد؟

به مریم خیره شـــدم و گفتم:پس چرا دیگه ســـراغم نیومد؟هان؟مگه نمیگی دلتنگه؟مگه نمیگی حالش خرابه؟ خب حال منم خرابه.ولی چیزی بود که خودش ازم خوواســـت.تو میخوای من برگردم پیشـــش که پســـم بزنه؟اینجوری ثابت میشه که منم دلتنگشم؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

مریم با دقت به حرفام گش میداد.متوجه نشـدم که چقدر وقته اشـکام سـرازیر شده ولی با تندی پاکشون کردم و نگامو ازش گرفتم.

-تو این چند سالی که میشنا سمش اینجوری بردا شت کردم.پوریا پسریه که غرورشـو واسـه هیچ کس و هیچ چیز زیر پا نمیذاره.نمیگم پاک بود.ولی اون ه*ر*زه ایه که تو فکر میکنی هم نبوود.ببین شیوا پوریا وا سه تو غرور شو زیر پا گذاشـت؟تمام عشـقشـو به پات ریخت تا قانعت کنه دوسـت داره.تو میدونی روزایی که میوومد پیش من وو از تو حرف میزد باورم نمیشـد که این همون پوریاس.میدونی الان حال و روزش چطوریه؟میدونی چند وقته خودش رو تو خونه حبس میکنه؟بغض صـداش بی امانش کرد که با ریختن قظره اشـکی گفت:

پوریا مثل بردارم میمونه.برام عزیزه شیوا.نمیخوام بشه اون پوریای قبل.نمیتوونم ذره ذره شدنش روو ببینم.بی انصاف نباش شیوا.میدونی با چه بدبختی رو به راش کردم واسه عروسی سیامک.

هر وقت میرم دیدنش جز مسکن و م*ش*ر*و*ب چیزی کنارش نمیبینم.

من چی کار کنم مریم؟من که میخواستم بگم اشتباه کردم.یعنی حق نداشتم از گذشتش برنجم.حق نداشتم ؟

شـیوا اینطوری؟با متهم کردنش به ه*ر*زگی؟اره شـاید یه زمان اینطووری بود ولی این بی انصافیه که الان هم متهمش کنی؟

تو با ید با پور یای حال ز ندگی میکردی.چرا با چ ند تا عکس خودتو باختی؟گذ شته افراد مهم هس ولی نه به قیمت از د ست دادنشون.نه زمانی که یکی دیگه شدن وو چیزی از گذشته به ارث نبردن شیوا.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

شیووا فکر نکن اگه سراغت نمیاد از سر فرامش کردنته.بخاطر اینه که بیشتر از این نمیتونه از غرورش بگذره. شاید فکر کنی عشق ارز شش داره .اره داره ولی پوریا غرورش رو گذاشت کنار و اعتراف به دوست داشتنت کرد.پوریایی که من زمانی فکر میکردم عاشق شدنش محاله.شیوا به نظر من الان نوبت توئه.اگر پوریا اشتباه کرده مطمئن باش ت هم اشتباه کردی.پس...پس اینبار تو غروورتو کنار بذار و برگرد پیشش.

سرمو پایین کردم و با صدایی غمزده و گرفته گفتم:نمیدونستم که فراموشم نکرده.میخوام ازش یه بار دیگه فرصت بگیرم یا حداقل معذرت خواهی کنم.سرم ر بلند کردم و ادامه دادم:چطوری؟فکر میکنی پوریایی که بهم گفت برای همیشه برو حاضره منو ببخشه؟من وقتی از غرورم میگذرم که بفهمم واقعا من میبخشه مریم.

در بین اشک های خشک شده روی گونش لبخند کمرنگی زد و گفت:من مطمئنم میبخشه تو رو.اونقدری از عشقش نسبت به تو خبر دارم که میدونم اگه الان بری پیشش نه نمیگه.باید بهت تبریک بگم که میتونی مهارش کنی شیوا.اون خیلی لجبازه ولی طبق گفته ی خودش پیش تو کم میاره.

نمیدونم چرا ولی با چشمای بارونیم لبخندی بر لبم نشست که حسش کردم.

-شیوا برو و نذار بیشتر از این داغون بشه.

با کلافگی گفتم:لی من ازش ادرسی ندارم.اگرم بخوام از سیامک بگیرم که غزل پدرمو درمیاره تا همه چیزوو براش باز نکنم.تو روهم که امروز دیدم.تازه مطمئن نبودم که اگر دوباره سمتش برم پسم نزنه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ببا لبخندی پر رنگ تر از قبل گفت:ادرس که خوبه من کلید خونشـــو بهت میدم.تو این مدت ازش یه کلید گرفتم که بهش ســـر بزنم.اونم که رو حرف ابجیش حرف نمیزنه.

-یعنی میگی سر زده برم ببینمش؟ولی من میترسم مریم؟

با خنده گفت:از چی؟از پوریا؟

با لبخندی که بر لبم جا گرفته بود گفتم:راستشو بخوای اره.وقتی عصبی میشه هول میکنم.میترسم منو ببینه باز قاطی کنه.بذار یه جا باهاش قرار میذارم بهش میگم.اینجوری بهتر نیس؟

-نه اگه باهاش تماس بگیری جوابتو نمیده.منم برم پیشـش که دیگه بدتر.میگه کی گفته بری با شیوا صحبت کنی؟سرزده برو غافلگیرش کن.

متعجب گفتم:توو که میگی منو میبخشـه.وقتی جواب تلفنمو نده چجوری ت خونش پا بذارم؟

با خنده گفت:وقتی میبینه تو رو دسـتپاچه میشـه ونمیتونه چیزی بگه.لی وقتی پشت تلفن باشی باز از صدات حساب نمیبره.

از کیفش کلیدی رو دراورد وبه سمتم گرفت.

-بیا اینم کلید.فقط اگه ژولیده دیدیش تعجب نکنیاااا.بلایی که خودت به سرش اوردی.پاشو بر تا دیر نشده.با کاغذی که به دستم داد گفت:اینم ادرس.

باتعجب پرسیدم:الان؟الان که دیگه دیره.ساعت هفته.تا برسم اونجا که شب شده.

با لبخندی گفتم:دیر نشده که.خیلی دور نیس تا اینجا.یه نگا به ادرس بنداز.

راس میگفت فکر کنم چند خیابون بالاتر از اینجا باشه.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با شیطنت گفت:یه کافه نزدیک دعوتت کردم که زود بری پیشش.پاشو بیش تر از این منتظرش نذار.

لبخندی زدم و گفتم:که اینطور.

-ماشین که داری؟

-اره.با ماشین اومدم.

-پس بریم دیگه.

-از جام بلندش شدم وبا خنده گفتم:نسکافه ها رو.

خندید گفت:بحثمون اونقدری داغ بود که یادمون رفت.

مریم ازم جدا شـــد و به ســـمت ماشـــینم حرکت کردم.با خودم میگفتم:یعنی برم؟ولی نمیدونم چرا ا ضطراب شدیدی دا شتم از رووبه رو شدن با پوریا.تو دلم میگفتم وای به حالت مریم اگه پوریا بگه نمیخوام ببینمت.

چند تا خیابون رو رد کردم و بالاخره ر سیدم.تازه متوجه شدم این همون کوچه ایه که قبلا پوریا من اورده بود.پس اینجا خونشه؟چرا تنها؟حتما خونه مجردی داره.بیچاره مامان باباش.همین یه بچه رو دارن اینم که خودشـــو اینجا حبس کرده.

کلیدوو از کیفم دراوردم.چند بار ت دســـتم چرخوندمش و بالاخره به خونه نزد یک شـــدم.وای باز کنم؟چند تا نفس عمیق کشـــیدم وو کلیدو به در ر سندم.چ شمامو ب ستم و کلید رو تو در جا دادم.بالاخره چرخوندمش.یا خدا گفتم و درو هل دادم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

سکوت مطلق تو خونه برپا بود.اروم اروم قدم برمیدا شتم.با خودم میگفتم فکر کن پریا از پشت منو بگیره بعد با اردنگی شوتم کنه بیروون.چه حالی میده؟از این فکر خندم گرفته بود.تا اینکه متوجه شدم به هال رسیدم.

از شـــلوار و تی شـــرت بگیر تا بطری م*ش*ر*و*ب وســـیگار.همه کف خونه خودنمایی میکردند.

پس کجاست؟نکنه خونه نیس؟

شانس منه دیگه.حبس بودا تا من اومدم ازاد کرده خود شو.یه لحظه نگام رو یه فرد خوابیده ثابت موند.چیزی به تن نداشـت جز یه شـلوارک.رو کاناپه خوابده بود.جلووش که دیگه نگو.بازار شام بود مثل کف هال.

اخ چقدر دلتنگش بودم.واقعا هم ژولیده بودا.موشـــو با اینکه کج و بهم ریخته میزد ولی مرتب بود ولی الان رو صوورتش پخش شده بود و ناگفته نماند که با این حالم بازم جذاب بود.ته ریشـــی رو روی صـــورتش دیدم.اصـــلا عادت نداشت ریش بذاره.

کاش میتونستم سمتش برم و ب*و*سه بارانش کنم.واقعا میخواستم.

ولی نمیشـــد.چند قدم به ســـمتش برداشـــتم و رو زمین کنارش نشـــســـتم.بوی ا*ل*ک*ل رو حس میکردم البته بیشـــتر از جانب بطری م*ش*ر*و*ب کنارم بود.

یه د ستش پایین افتاده بود .بالا و پایین شدن قف سه ی سینش رو از نیم تنه ی برهنش میتونستم ببینم.

نفهمیدم چرا ولی د ستمو به سمت د ستش بردم و تو د ستام گرفتم.گرم بود.از حال خودم خارج شده بودم.به لبم رسوندم وب*و*سه ای بردستش زدم.اصلا

دانلود رمان از www.shop-book.ir

متوجه نبودم که ممکنه بیدار شـــه.فکر میکردم مثل هومنم که دســـتاشـــو میب*و*سم تو خواب میتونم بی صدا اینکار کنم.چشمامو بسته بودم وچند بار دیگه ب*و*سیدم دستشو.

حس کردم دستای حلقه شدم تو دستش دارن به شدت فشرده میشن.چشمامو باز کردم تا مطمئن شم.با چشمهای باز پوریا رو به رو شدم.

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که دیدم سخت تر از قبل اونو گرفته.

رومو ازش گرفتم و میخواستم بغضمو مهار کنم.ولی فایده ای نداشت بالاخره خیسی گونم رو احساس کردم.با دست دیگم سریع اشکامو پاک کردم.

-اومدی ببینی چی به سرم اومده؟

سمتش برنگشتم که ادامه داد:خب وضعیتم چطوریه؟نشون میده عاشقت بودم یا نه؟

نگاه خیسمو بهش دوختم.

نگاشـــو ازم گرفت و گفت:اونقدرا هم بدبخت نیســـتم که پاشـــدی اومدی اینجا.متعجب پرسید:اصلا چطوری اومدی ت خونه؟هان؟

میخاســـتم از جام بلند شـــم که دســـتم محکم تر گرفت.با صـــدایی غمزده گفتم:فکر میکردم ا ستقبال بهتری کنی.ولی مثل اینکه ا شتباه میکردم.به د ستم اشاره کردم و گفتم:ول کن دستمو میخوام برم.

بلند شد و نشست.

-برای چی اومدی؟بگو بعد برو.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

مهم نیس.فکر کن اومده بودم که...بهش زل زدم و گفتم:که منو ببخشی.بایت حرفام ازت معذرت بخوام.

لبخند بی روحی زد و گفت:خب معذرت خواهی کن قبل از رفتنت.

اینبار اومدم با تمام قدرت دستم دربیارم واز خونه برم بیرون که محکم منو سمت خوودش کشید.طوری که جلو پاش افتادم.

با بغض گفتم:دیگه اینکارو نمیکنم.من وقتی از غرورم میگذرم که ببینم فرصت دیگه ای برام هست ولی با این وضعیتی که میبینم مثل اینکه اشتباه میکردم.

با حرص دستمو ول کرد و از جاش بلند شد وحرکت کرد.چند قدم برداشت و به سمتم نگاهی کرد.نگاهش کمی رنگ خشم داشت. با همون نگاه گفت:چیه؟میخوای چجوری ازت استقبال کنم؟پاشم به پات بیفتم و بگم شیووا چه خووب که او مدی عزیزم.ب*غ* لت کنمو قربون صدقت برم.التماست کنم که دیگه نری.اینجوری میخوای؟هاااان؟

نه دیگه شیوا.دیگه نمیتونم.به اندازه ی کافی لهم کردی دیگه نمیتونم پورایای قبل باشم.تو میدونی تو این مدت چی کشیدم؟تو میدونی هر رووز با یاداوری حرفات چه دردی کشیدم؟نه نمیدوونی شیوا.میدونی چرا؟چون کور بودی و ندیدی که چطور محبت و عشقمو به پات ریختم.

پاشدم جلوش ایستادم و میخواستم با این حرفم به همه چی خاتمه بدم.اره من مقصر بودم ولی الان برگشتم پس نوبت اونه که من یه بار دیگه بپذیره.

لحنم کاملا جدی کردم و نگامو بهش دوختم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ببین پوریا حق باتوئه.من کور بودم محبتاتو ندیدم.اشـــتباه کردم و تاوانشـــو هم دارم میدم.فکر نکن فقط تو داری زجر این جدایی رو میکشی.خب منم.....باز چشمام بارونی شد اادامه دادم:

خب منم دو ست دا شتم.منم میخوا ستمت.منم در کنارت به ارامش میر سیدم ولی پوریا تروخدا به منم حق بده.یه روز صـبح ببینی یکی اومده و تمام باوراتو درمورد مردی که دوســش داری خراب کـنه وبره.پور یا من تورو اونجوری نمیخواستم ولی با دیدن اون عکسا شوکه شدم.

اره میدونم تند رفتم ولی بارها خودمو ســرزنش کردم.اره من یه بی لیاقتم.یه بی لیاقت که حتی لیاقت حامد هم نداشـت وگرنه تنهام نمیذاشـت که الان بخوام جلو تو اشـک بریزم وبابت حرفام معذرت بخوام.کاش بود تا هیچ ووقت طعم عشق دووباره ر نچشم.ولی دیگه نیست.اره واقعا بی لیاقتم.

ا شکامو پاک کردم اینبار با جدیتی بیشتر گفتم:ببین پوریا من برگشتم.برگشتم که یه بار دیگه ازت فرصـــت بگیرم.بگم که از حرفام پشـــیمونم.اروم تر کردم صدامو گفتم:

بگم که دو ست دارم.بگم که فراموش کردنت سخته برام.اومدم که خیلی چیزا بگم.ولی...ولی اگه ازم خواستی که برم به جان هومنم که با ارزش ترین داراییم و همه ی زندگیمو میرم وو دیگه پشت سرم نگاهی نمیکنم.

بالاخره یه جوری فراموشـــت میکنم.دیر و زود داره لی بالاخره فراموش میشـــی.من ...من دوســـت دارم پوریا.نمیدونم چطوری ولی یه وقت به خودم اومدم دیدم که واقعا ..واقعا گرفتارت شدم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

میدونم که ت میتونی با کسایی بهتر از من ا شنا شی.کسایی که محبتتو ببینن وو لیاقتتو دا شته دا شته با شن.با ا شکهایی که بی امانم کرده بود و صدایی که توش عجز ووپشیمانی موج میزد فریاد زدم:من بی لیاقت اومدم که بگم دوست دارم.د لعنتی چجوری بگم که منم دوست داشتم.

بدون لحظه ای مکث از رومو ازش برگردو ندم واصلا متو جه چهرش نشدم.قدمهایی به سمت در بردا شتم.دیگه غروری برام باقی نمونده بود.دیگه حرفام براش اهمیت نداشت.حتی...حتی اینقدر جلوی حامد از دوست داشتنم حرفی نزده بودم ولی ...چند قدم تا در خونه فاصله داشتم و به غرور نداشتم فکر میکردم که به سمتی کشیده شدم.

سمت یه آ*غ*و*ش.منو سمت خودش برگردونده بود وسرمو رو سینش گذاشت.چقدر بی تاب این آ*غ*و*ش بودم.اشکامو روانه ی این آ*غ*و*ش کردم.لمس د ستانی رو که مشغول نوازش موهای پریشون شدم بود رو حس کردم.

صدای گریه هام هر لحظه بلند و بلند تر میشد.دوس ندا شتم از آ*غ*و*ش جدا بشم.از پشت دستامو اطرافش حلقه کردم .از نووازش موهام دست کشید وسرمو از آ*غ*و*ش جدا کرد.صورتمو بالا گرفت.درست مقابل خودش.فهمیدم که نگاه اوونم خیسه ولی با گریه های بی صدا.

با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

تو همه ی زندگی منی شیوا.بیشتر از این داغونم نکن.قسم میخورم لحظه ای نبود که ازت غافل شده باشم.بهم سخت گذشت ولی با یادت و خاطراتت سر میکردم شیوا.من اشتباه میکردم.فکر میکردم اگه بری فراموش میشی ولی

دانلود رمان از www.shop-book.ir

فهمیدم اونقدری اسـیرتم که دارم .اونقدری به بودنت محتاجم که باید حرفمو پس میگرفتم.

با لحنی ملتمس ادامه داد:بیا همه چیزو فراموش کنیم شیوا.قسم میخورم که از اون پور یا چیزی باقی نمو نده. بار ها گفتم و بازم میگم.توو با این پور یا باش.توروخدا شیوا اینبار بی انصاف نباش وعشقم ببین.

لحظه ای گامو ازش گرفتم و بازم به سـمتش چرخیدم.تو نگاش کلی حرف بود.چقدر دووسـش داشـتم.لبخند کمرنگی تحویلش دادم ولی قانع شـد.مثل اینکه شیطنتش رو اغاز کرده بود.بهم نردیک تر شد طوری نفسهای پر حرارتش رو میشـد حس کرد.با جدیتی گفت:با یه لبخند نمیتونی خرم کنی شـیوا.باید خسارت این جدایی رو بپردازی.

متعجب گفتم:خسارتشو؟چطوری؟

من در حقت لطفی کنم و به جای بردنت اون بالا همین جا خودم و با هزینه چند تا ب*و*س بذارم جبران کنی.

با اخمی مصـنوعی گفتم:خیلی بذل و بخشـش میکنیاااا.پور یا من با ید برم.بیخیال.تا الانم دیرم شده.هومن خونه اس.

داشتم ادامه میدادم که دیگه لبام قفل شدو.....

با اینکه از بوی ا*ل*ک*ل رو دوس نداشتم ولی تو گرمی ب*و*سه هاش حس نمیشد.

بالاخره ازش جدا شدم و گفتم:چرا اینطوری غافلگیرم میکنی؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

چشماش برق عجیبی داشت که به لبخندی زیبا گفت:اخه غافلگیرت نکنم که نمیذاری.با شـــیطنت ادامه داد:عزیزم به نفع خودته هاااااا.اگه لجبازی کنی عقده ای میشـــم دیگه وقتی ازدواج کردیم نمیتونی نه بیاری و باید همه جوره موافقت کنی

با اخمی با لبخند بر لب تحویلش دادم و گفتم:مهارت میکنم عزیزم.غصـــه نخور.اگه اجازه میدی من برم دیگه.

نگاهی کلافه کرد و گفت:متاسفانه اجازت دست من نیست.ولی...

-لی چی؟

لی بخاطر بچمون میذارم بری.دلم براش تنگ شده شیوا.

لبخندی زدم و خوا ستم ازش جدا بشم که با جدیتی گفتم:را ستی چند تا چیز مهم:اول از ترتیبی به این قیافت بده که امروز به دلم ننشستی.

شـــلیک خندش بلند شـــد که ادامه دادم و درحالی که بهش نزدیک تر میشـــدم گفتم:و ا ما ا گه ببینم چه تو مهمونی چه غیر مهمونی خدایی نکرده خدایی نکرده م*ش*ر*و*ب اطرافت دیدم با حرص ادامه دادم:پو ستتو میکنم تازه باید و دیگه شیا بی شیوا.فهمیدی جناب؟انگشت تهدید سمتش گرفته بودم که با حرکتی ب*و*سه ای بهش زد وبا خنده گفت:

چشمممممممممممم خانمی.حالا تهدیدای من:

متعجب شدم که چی میخواست بگه.کمی جدی شد گفت:

منم اگر خدایی نکرده خدایی نکرده دیدم چه تو مهمونی چه غیر مهموونی اطرافت مرد غریبه ای دیده شد اونوقته که اون روی منو میبینی.

با اخمی گفتم:منظورت چیه؟کی من با من مرد غریبه همکلام شدم؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

اینبار اخمش جدی بود که گفت:اون مرتیکه کی بود عروسی سیا مک ب*غ*لش نشسته بودی و لبخند تحویلش میدادی؟خیال نکن ازت غافل بودما.

فهمیدم که مهندس میگه.با لبخندی گفتم:اول که ب*غ*لش ننشسته بودم و روبه روش بودم.دوم مرتیکه کیه؟مهندس از دوستای اقاجون بود که...نمیدونم چرا شیطنتم گل کرد اذیتش کنم.

با جدیت گفت:که؟؟؟؟؟؟

کمی خودم رو بی خیال نشون دادم و گفتم:هیچی بابا یه خواستگاری کرد همین.

رومو ازش گرفتم وخواستم حرکتی کنم که داد زد:غلط کرده.تو چرا بهش لبخند تحویلش میدادی هان؟چی میگفتی بهش؟

سمتش نگاهی کردم و در حالی سعی میکردم عادی با شم دیدم واقعا عصبی شده.

با لبخندی نزدیکش شدم و بینیشو گرفتم و گفتم:عصبی میشی دیدنی میشیاااااااااا.

دستمو کنار زد و با جدیت گفت:با تو بودم شیوا.چی بهش میگفتی؟

شلیک خندم متعجبش کرد که گفتم:شوخی کردم بابا.بیچاره مهندس اومده بود پیش من درد و دل کنه.منم همدردی کردم باهاش.

با اخمی گفت:یعنی هر کی اومد گفت شیوا خانوم بیا بشین به درد و دل من گوش بده باید قبول کنی هان؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

خواستم حرصش بدم گفتم:بابا هر کی نبود که مهندس بود مهندس عزیزم..

فکر میکردم نهایتش اخمی که داد زد:هر خری بود.واقعا که شیووا.

با نگاهی ارم گفتم:پوریا چرا شوخیام جدی میگیری؟من فقط خوا ستم سر به سرت بذارم همین.زن و بچش رو از دست داده بود و خواست با یاداوری مرگ حا مد ه ممدردی کنم با هاش.بـ چاره کلی هم عذر خواهی کرد وو ابراز شرمندگی.

با اخمی گفتم:اصلا دیگه باهات شوخی نمیکنم.

سمت در حرکت کردم که گفت:ببخش شیوا.ت درک نمیکنی یه مرد چه حسی داره وقتی کســی رو که دوســش داره کنار یکی دیگه میبینه اونم وقتی که ازش جداست.

سمتش برگشتم وو با لبخندی گفتم:نباید این شوخی رو میکردم.خدافظ .

با صدای ارومی گفت:خدافظ.

سریع سوار ما شین شدم و سمت خونه حرکت کردم. ح سم قابل تو صیف نبود.فقط میدونستم یه انرژی مضاعف گرفتم.

با لبخندی گرم به گیتی جون سلامی کردم و شرمندگیم رو اعلام کردم.

اونم که مثل همیشــه لبخندی زد و بازم لطفش رو بهم ثابت کرد.به ســمت هومن رفتم و حسابی انرژیم رو تخلیه کردم.اونقدری که هومن صدای خندش همه ی خونه ر پر کرده بود و گیتی جون میگفت:مادر بســه دیگه.بچه هلاک میشه هاااااا.

بالاخره ازش دل کندم.وقتی داشــتم به ســمت پله ها میرفتم که گیتی جون گفت:شیوا جان!

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به سمتش نگاهی کردم که گفت:لبا ساتو عووض کردی بیا پایین باید راجب یه چیزی باهات صحبت کنم.چشمی گفتم و به اتاقم رفتم.یعنی چی میخواست بگه؟

بعد از تعویض لباس رفتم پایین و کنارش نشستم.

-جونم گیتی جون؟چیزی شده؟

-به ارمی گفت:نه مادر.راستش...

-چی گیتی جون.بگین راحت باشین.

به چهرم نگاهی کرد.نمیدونم چرا وولی قطره اشکی از چماش سرازیر شد.متعجب شدم و گفتم:

گیتی جوون نصفه عمرم کردین.چرا گر یه میکنین؟ترو خدا بگین چی شده.اتفاق بدی افتاده؟

وقتی نگرانیم رو دید با صدایی گرفته گفت: شیووا جان مادر تروخدا فکر نکن از این حرفم منظوری دارم ولی ...ولی خدا شاهده که از خدامه یه بار دیگه طعم خوشبختی ر بچشی.کمی مکث کرد و ادامه داد:

ببین عزیزم.الان دو ساله از مرگ حامد میگذره.هومنم که روز به روز بزرگتر میشه.درسته تو نسبت به مادر بودنت چیزی براش کم نمیذاری ولی هر بچه ای به محبت پدرانه هم احتیاج نیس.

نمیدونستم منظور گیتی جون چیه.

-حقیقتش اینه که مهندس راد.دوست مسعود که چند شب پیش مهمونمون بود.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

باور کن شیوا جان اگه تا اخر عمرت پیش من با شی من از همه را ضی ترم.تا اخر عمرم به خوودت و بچت میرسم و در حقت کوتاهی نمیکنم.

با لحنی گ نگ گفتم:گیتی جون ترو خدا این حر فا رو نزنین.میخواین چی بگین؟

یا نگاه ارومی گفت:راستش عزیزم مهندس راد تو رو از مسعود خواستگاری کرده.مسعودم که چیزی نگفته و گفته اختیار زندگیت رو خودت بر عهده داری.مطمئن باش برای ما سخت تره که ببینیم یکی داره جای پسرموون با نوه مون و عروسمون زندگی میکنه.ولی خووشحال تر میشیم اگر ببینیم بازم به خودت فرصت دادی.تو هنووز جوونی.مگه چند سالته مادر؟

حرفای گیتی جون رو حلاجی میکردم.یه حسی بهم میگفت شیوا بهشون بگو که چه تصمیمی داری ولی بازم منصرف میشدم.

-ببین شیوا جان تصمیم با خودته.هر تصمیمی بگیری ما هم مخالفتی نمیکنیم.اینوو مطمئن باش.

بالاخره نفسی بیرون دادم و با سر به زری گفتم:راستش گیتی جون من...

سرمو بلند کردم و ادامه دادم:

من میخوام یه چیزی رو بهتون بگم.قصد داشتم اول خودم بشنا سمش بعد با شما راجبش صحبت کنم.

انتظار داشتم گیتی جون رو با چهره ی گرفته ببینم ولی دیدم برای شنیدن حرفام مشتاق شده.

-لبم رو به دندون گرفتم و بعد از کمی مکث گفتم:من یه چند وقته با یه نفر اشنا شدم.اول میخواستم همه چیزو بهتون بگم ولی فکر کردم شاید نتونم این

دانلود رمان از www.shop-book.ir

فرصتوو به خودم بدم.به خاطر همین گذاشتم ووقتی تصمیمم قطعی شد بهتون بگم.چند بار باهاش بیرن رفتن برای اینکه بشـــناســـمش.....درســـشـــو تموم کرده.....تو دانشگاه خوودم درس خونده....رشته داروسازی.

یه نفس دیگه گرفتم و ادامه دادم:راستش پسر خوبیه.میخواستم راجبش با شما صحبت کنم.من رو حرف شما حرف نمیزنم.هرچی شما بگین همونو انجام میدم.نمیدونم به من این حقو میدین یا نه.ولی من میخواســتم به خوودم یه فرصت دیگه بدم.فکر کردم اگه بهتون بگم دلخور میشین ولی وقتی دیدم شما با این مسئله مشکلی ندارین گفتم بهتون بگم.

نفسی کشیدم وچشمامو بستم.وای تموم شد.

به گیتی جوون نگاهی کردم که دیدم برق شـــادی در چشـــمانش موج میزند.متعجب شدم که با لبخندی گفت:

دوسش داری؟

سر به زیر شدم و لبمو جویدم.

شیوا جان راحت باش.منم جای مادرت.دوسش داری؟

به چهرش زل زدمو چیزی نگفتم.یعنی شـــرم و حیا نمیذاشـــت که چیزی بگم.قطره اشکی از چشماش سرازیرکه شد که به سمتم امد.سریع از جام بلند شدم به آ*غ*و*شش رفتم.

-نمیدونی چقدر از شنیدن این حرفا خو شحال شدم.منو از اغوو شش بیرون ک شید و گفت:خدا رو گواه میگیرم که فکر نکنی ازت خ سته شدم نه.از اینکه تونستی یکی رو تو قلبت جا بدی خوشحالم مادر.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

به آ*غ*و* شش پناه بردم و نگامو به هومن دوختم.بیهوش شده بود.با بی حس شدن لبش شیشه شیر رو به گوشه ی دهانش هدایت کرد.

چند روز بعد پوریا به طور کاملا جدی درخواستش رو با شاخه گلی سرخ بیان کرد.نگاش پر محبت تر از همیشه بود

با لبخندی بر لب گفت:حاضری بقیه ی عمرت رو در کنار من حقیر باشی؟

شاخه گل رو از دستش گرفتم و بوش کردم.به چشماش خیره شدم وبا تمام وجودم گل رو بوییدم وبا باز و بسته کردن چشمام جوابشو دادم.خدا میدونه که چه چه برقی تو نگاش بوجود اومده بود.

نمیدونم چند شنبه بود ولی دلم هوای حامد رو کرده بود.میخواستم برم پیشش واتفاقات اخیر رو براش بازگو کنم.

با گلاب و دسته گلی به سمت مزارش رفتم.سنگ قبرش رو با گلاب شستم و در حالی که گوشه ای نشسته بودم شاخه ای ا زگل ها رو برمیداشتم و با پر پر کردنشون صحبتم رو اغاز کردم.

کلی باهاش صحبت کردم.اخرین گلبرگ رو جدا کردم و فهمیدم دیگه حذفی واسه گفتن ندارم.گوشیم در حال زنگ خوردن بود.به صفحش نگاه کردم.پوریا بود.

-سلام.

-سلام اقاااااا.چطوری؟

نمیدونم چرا لحنش کمی نگران بود.به نگرانی جواب داد خوبم شیوا.

کمی شوکه شدم.همیشه کلی شیطنت تو صداش بود.

-شیوا الان کجایی؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بهت گفتم که پوریا.گفتم دارم میرم سر مزار حامد.یادت رفته.

الان اونجایی؟

-خب اره.چطور مگه؟اتفاقی افتاده؟

نه...نه.چیزی نشده.کمی نگرانت شده بودم همین.

برام خیلی عجیب بود.خدافظی کرد وتماسمون قطع شد.

چش بود این؟چرا نگران بود؟

دستی بر مزارش کشیدم و با لبخندی گفتم:عزیزم جای تو توی قلبم محفوظه.تو هنوز هم برای من عزیز ترینی و تو خاطرمی.مطمئن باش فراموش نمیشی عشق از دست رفته ی من.

بالاخره ازش دل کندم و راهی خونه شدم.قرار بر این شده بود که پنجشنبه شب پوریا با خانوادش برای مراسم خواستگاریو اینطور چیزا تشریف بیارن.

پدر و مادرم که اختیار تام به خانواده ی حامد دادن و با کلی شرمندگی گفتن که شما خیلی برای شیوا زحمت کشیدین.ما هم تابع تصمیم شما هستیم.

تا روز پنجشنبه چند بار با پوریا تماس داشتم و یه دیدار.نمیدونم چرا نگرانی از چهره و لحنش میبیارید.مدام تو فکر بود.تماساشو با نگرانی جواب میداد.

صبح روز پنجشنبه بود که دیدم پوریا تماس گرفت و گفت اماده شم قراره یه جایی بریم.

ساعت طرفای ۱۰ صبح بود که دم در منتظرش شدم.بالاخره اومد.

تو ماشین جا گرفته بودم.بازم با همون چهره ی چند روز پیش دیدمش.وسط راه ماشین رو گوشه ای پارک کرد و به سمتم برگشت.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

کمی نگام کرد و گفت:

ببین شیوا یه بار تو عشقم نسبت به خودت شک کردی و از هم جدا شدیم.ولی اینبار قول دادیم که تا اخرش با هم باشیم مگه نه؟

با لبخندی گفتم:خب اره.

-کمی این دســـت و اون دســـت کرد و گفت:من نمیخوام وقتی یه واقعیت نمیدونم تلخ یا شیرین برات روشن شد فکر کنی عشقی نسبت بهت نداشتم و بازم مشـــکلی بینمون پیش بیاد.میخوام همه چیزوو همین الان بدونی تا کوچیک ترین تردیدی در دوست داشتنم نکنی شیوا.

اصـــلا حرفاشـــو نمیفهمیدم.گنگ نگاش کردم که گفت:میدونم الان چیزی از حرفام نفهمیدی.ولی میخوام قبل از فهمیدن این حقیقت بهت بگم که عشـــق من نســـبت به تو ربطی به این ماجرا نداره.من واقعا دوســـت دارم شـــیوا.قســـم میخورم که خودمم چند روزه فهمیدم.

دیگه از حرفاش داشـــتم نگران میشـــدم.چرا اینطوری صـــحبت میکنه؟حقیقت چی؟چرا نمیگه چی شده؟

با کلافگی گفتم:پوریا چرا واضـــح صـــحبت نمیکنی؟چیزی شـــده؟از کدوم حقیقت صحبت میکنی؟خب بگو منم بفهمم.

تا چند ساعت دیگه میغهمی.فقط شیوا...

نگاش غمزده وو ملتمس بود.

تروخدا وقتی فهمیدی اروم بگیر وخودتو کنترل کن.باور کن منم شوکه شدم.

دیگه داشتم دیوونه میشدم.

از دستش حرص میخوردم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت حرکت کردیم.

در تمام طول مسیراون میروند و من سوال میپرسیدم.جز اینکه میگفت میفهمی صبر داشته باش چیز دیگه ای نمیگفت.

دیدم داره به سمت بهشت زهرا میره.ولی بازم به سوالام جواب نمیداد.

کلافه پیاده شـــدم و گفتم:پوریا تروخدا بگو برای چی اومدیم اینجا؟به ســـمتم اومد و دستموو تو دستاش گرفت.

شیوا اروم باش.میفهمی الان.

دنبال سرش حرکت کردم.

پشت بهم صحبت مبکرد:

وقتی که اون عمل پیوند رو انجام دادم مادر وپدرم خیلی اصرار داشتن خانواده ای رو که قلب پسر شون تو سینه ی من بود ببینن و حداقل یه تشکر کنن.ولی مثل اینکه اونا را ضی نمیشدن.بیشتر هم زنش مخالفت میکرده. مشخصات اهدایی تو بیمارســـتان بود ولی طبق درخواســـت خانواده ی اون مرحم هیچ ادرسی ازشوون ندشتیم.

گویا حاضر نبودن ببینن ما رو. با لاخره مزارشو پیدا کردیم.

همزمان با صـــحبتاش دلشـــوره ای عجیب به ســـراغم اومده بوود.نمیدونم چرا ولی ضربان قلبم به شدت افزایش یافته بوود.به حرفاش گوش میدادم و متوجه نبودم که دارم چه مسیری رو طی میکنم.

ادامه داد

دانلود رمان از www.shop-book.ir

از وقتی صاحب قلبش شدم دیگه نتونستم پوریای قبل باشم.تو نمیدونی شیوا وقتی یه فرصت دیگه برای زندگی بدست میاری چه حسی داری.دوس داری هر چیز بدی که تو گذشتت وجو داره رو از بین ببری.بشی یکی دیگه.

کم کم تونستم از اون پوریا فاصله بگیرم.گاهی اوقات سری به مزارش میزنم و باهاش دردو دل میکنم.فکر میکنم اگه عاشق شدم باید مدیون این مرد هم باشم.

دیدم توفق کرد.بهش نزدیک تر شدم وو پشت سرش ایستادم.هنوز متوجه نبودم که کجا قرار دارم.میدونستم سر یه قبر واید ساده.خیلی کنجکاو بودم اسمشو ببنم.پوریا جلوم بود.نگاهی به درخت اطراف قبر کردم دیدم چه شباهت زیادی داره به همون درختی که اطراف قبر حامده.خب چیز عجیبی نیس که.

از پشت پوریا کنار اومدم.خودشه.گلدونایی که سر مزار حامد گذاشته بودم.

کنار قبر نشستم و گفتم:این قبر حامده منه.منو اوردی سر قبرش چی کار؟من چند روز پیش اومدم اینجا.

منتظر جووابش بودم که یا صدایی گرفته گفت:هزار تا حامد تهرانی تو این شهر بود.هزار تا.

یادته هر وقت میپرسیدم چه اتفاقی براش افتاد مگفتی ضربه مغزی شد و مرد.هیچ وقت از اهدا کردن اعضاش صحبت نکردی.

پاشدم رو به روش ایستادم .نگاشو ازم گرفت.صورتشو سمت خودم برگردوندم که دیدم چشماش بارونی شده.

با کلافگی گفتم:چته پوریا؟ خب چیز مهمی نبود که بخوام بگم.برای تو چه فرقی میکرد؟

دانلود رمان از www.shop-book.ir

با صـــدای بلند گفت:د فرق میکنه شـــیووا.حامد تو همون حامدیه که قلبش تو سینه ی من میتپیه.

وقتی اســـم پدرشـــوهرتو گفتی فکر میکردم چه تشـــابهیه بین نوشـــته های این قبرومشخصات همسر تو.ولی با خودم گفتم این دلیل موجهی نیس.

مات نگاش میکردم .اصلا حرفاشو نمی شنیدم.

قطره اشـــکم از رو گونم پاک کردم و با خنده ی مســـخره ایه که رو لبم نشـــوندم گفتم:

چی میگی پوریا؟این مسخره بازیا چیه؟تو حالت خوبه؟با یه شباهت مسخره داری میگی قلب حامد من تو سینه ی توئه؟

خیلی مسخره هس پوریا.خیلی...

نگاه خیســـشـــو بهم دوخت و گفت:چند روز پیش که اومده بودی مزار حامد ناخوداگاه دلم هوای حامدی رو کرد که قلبش تو سینمه.

فا صله ای تا قبرش دا شتم که چهره ای ا شنا سر قبرش دیدم.اون چهره ی ا شنا تو بودی شیوا تو.

گل ها رو پرپر میکردی و باهاش صحبت میکردی.پشت یه درخت قایم شدم تا مطمئن شم خودتی.حجتی بازم باورم نمیشد.

ولی وقتی پشت گوشی شنیدم که الان سرقبر حامدی دیگه مطمئن شدم.چند روز درگیر این ماجرا بودم.نمیخوواســـتم وقتی از این موضـــوع چیزی فهمیدی فکر کنی عشقی در کار نبوده و بهت ترحم شده پس بهتر بود که بهت میگفتم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

تصـــویرش برام نامعلوم شـــد.دیگه ندیدمش.دیگه هیچی نفهمیدم.فقط معلق شدنم رو فهمیدم.

چشممو باز کردم.تصاویر تاری رو جلوم میدیدم.

-به هوش اومد.گیتی خانم.گیتی خانم....

چند بار چشمامو باز و بسته کردم که تصاویر رو واضح تر دیدم.

یه زن با یه چهره یمهربون بالای سرم نشسته بود.کمی از گیتی جون جوون تر به نظر میر سید.رو سری خاک ستری رنگ به سر دا شت.بهم نزدیک شد و با لبخند گفت:

بالاخره چشماتو باز کردی عزیزم؟

صدای گیتی جون در همین حین اومد:

خدایا شکرت.تا دیدمش اشکم سرازیر شد.به آ*غ*و*شش پناه بردم.ب*و*سه های پر محبتش ر بهم تقدیم کرد.

رو به همون خانمه گفت:خانم کیانفر هستن.مادر پوریا جان.

به سمتش برگشتم.تا اسم پوریا اومد همه چیزو به یاد اوردم.

وقتی به ســـمتم اومد آ*غ*و*شـــشـــو پذیرفتم.با صـــدایی گرفته گفت:ادمی از تقدیرش مطلع نیس عزیزم.این خواســـت خدا بوده که پور یا ت رو ببینه و عاشقت بشه.

از آ*غ*و*شـــش بیرون اومدم.درکش برام ســـخت بود.اومدم بشـــینم که هردو گفتن:عزیزم بلند نشو.باز سرگیجه به سراغت میاد.یکم استراحت کن.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

گیتی جون با لبخند گفت:چند ساعته پیش خانواده ی پوریا جان اومدن و همه چیز برامون تعریف کردن.بعدم پوریا زنگ زد گفت حالت بد شـــده و غش کردی اوردتت بیمارستان.

مادر پوریا ادامه داد:عزیزم از حقیقت نمیشه فرار کرد.دیر یا زود میفهمیدی.چه خوب که قبل از ازدواجت فهمیدی.راســتش من تنها داراییم همین یه پســره.یه بار دا شتم از د ستش میدادم.پا به پاش اب میشدم.پوریا همه ی زندگی منه.از خدا میخوام که خوشبختیشو ببینم.

.به یگانگی خدا قسم میخورم که وقتی شنیدم ماجرا رو.اینکه عاشق کی شده و میخواد با کی ازدواج کنه از خوشـــحالی اشـــک ریختم.عزیزم من تا حالا رو حرفش حرف نزدم.اوایل که شـــرایط تو رو بهم گفت متعجب بودم که پوریا عاشق یه زن شده .

اونم زنی که بچه داره ولی با تعاریفی که ازت میکرد فهمیدم باید حتما خانمی برا خودت باشی که پوریا رو اسیر خودت کردی.

نگاه پر محبتش ر بهم دوخت.منتظر عکس العمل من بود.در مقابل حرفاش لبخندی زدم.

گیتی جون کنارم نشست و دستامو تو دستش گرفت.با نگاه مهربونی گفت:

تو الان حقیقتو فهمیدی.من که از پوریا راضیم و از همه نظر تائیدش میکنم.از همه مهم تر اینکه قلب حامدم با خودش داره.ولی تصـــمیم با توئه که موافقت کنی بیان خواستگاریت یانه.

بالاخره دهان باز کردم وو حرفی زدم.میخواستم پوریا رو ببینم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-پوریا الان کجاس؟میخوام ببینمش.

هر دو با لبخند نگام کردن گفتن:پشت دره عزیزم.ما میریم بیرون تا بیاد پیشت.

نگاه گرمی به هر دو کردم و از اتاق خارج شـــدن. به پنجره ی اتاق چشـــم دوختم.از این فهمیدن این حقیقت خوشحال بودم.

اگه رزی خدم میفهمیدم حتما این ازدواج رو به حساب ترحم میذاشتم.

صدای تقه ای به درخورد.رومو برگردوندم.

با دیدنش ناخوداگاه لبخندی بر لبم نشست.دوس داشتم به اغووشش پناه ببرم بازم دل به تپش های پیاپی قلبش بسپارم.

با لخندی به زیبایی همیشه نزدیکم شد و گفت:

چطوری خانمی؟بهتری؟

کنارم نشست که گفتم:اره .مخصوصا تورو دیدم بهترم شدم.

با لحنی پر شـــیطنت گفت:فکر کردم الان منو ببینی بگی پوریا جون بیا جلو سرمو رو سینت بذارم.چه بی احساس!!

با لبخندی گفتم: اتفاقا دیر یا زود ازت میخواستم ولی تو مهلت نمیدی که.

با همون لحنش گفت:نه نمیذارم.باید تو خماریش بمونی تا..

با کنجکاوی گفتم:تا کی؟

تا وقتی زنم بشی.اون موقع در ۲٤ ساعت شبانه روز درخدمتتم.

با اخمی گفتم:بد جنس شدی؟

با خنده گفت:راستشو بخوای اره.مگر اینکه تو به هوای این قلب به آ*غ*و*ش من بیای.مگه تو بدجنس میشدی سر یه ب*و*سه من حرفی داشتم؟پس حالا هم اصرار نکن تا به موقش.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

-اره وواقعا حرفی نداشتی.پس اون دوباری که منو ب*و*سیدی چی بود؟

با اخمی گفت:یه بارش که مثل بچه ها گریه کردی.یه بارش هم که خسارت وارد شده به احساساتم دادی.هیچکدومش خوب نبود.

با اخمی گفتم:اصلا نمیخوام .زنتم نمیشم.رومو ازش گرفتم.

شلیک خندش بلند شد که گفت:نه خانومی.غلط کردم.بیا این آ*غ*و*ش من اینم تو.

به سمتش نگاهی کردم که بهم نزدیک تر شد.سرمو به سینش رسوندم و با ا شتیاق حسش کردم.اینبار فرق میکرد.اینبار میدونستم قلب کی اینجاس کی اینجوری بی تابشم.

صدای غمزده ای به گوشم رسید.

-شیوا یعنی برای شنیدن صدای قلب حامد به آ*غ*و*شم میای؟

سرمو عقب کشیدم.برای اولین باردستامو گرد صورتش گرفتم و با نگاهی اروم گفتم:

تنها صدای این قلب نیس که منو بی تابت میکنه.من نسبت به تمام وجودت بی تابم پوریا.

عزیزم از اینکه الان حقیقت فهمیدم خیلی خوشحالم.اینجوری میدنم که دوسم داشتی و ازسر ترحم باهام ازدواج نکردی.

تو نگاش برق عجیبی بوجود اومده بود که با لحنی ملتمس گفت:میه بدجنس نباشی و...

دانلود رمان از www.shop-book.ir

میدونستم چی میخواد ازم.اینبار با اشتیاق قبول کردم درخواستشو.وبا گرمی یه ب*و*سه لبخند بر لب هردومون نشست.

یه عقد ساده گرفتیم که البته ظاهرا ساده بود.پوریا به هیچ صراطی م*س*تقیم نمیشد و از من میخواست که لباس عروس به تن کنم.

البته این درخواست رو پیش همه مطرح نکرد ولی ووقتی عکس عروسی منو وحامد رو دید دیگه کوتاه نیومد.پس با هم قرار گذاشتیم وقتی به سمت ویلایی که قرار بود اونجا یه اقامت چند هفته ای داشته باشیم پا بذاریم من لباس عروس به تن کنم.

عقد ساده ای بد که تنها خانواده ها ح ضور دا شتن.البته ناگفته نماند که غزلم حضور داشت.

با بهونه های مختلف سعی کردم من صزفش کنم.از ارایشگاه شروع کردم.غر میزدم که من چجوری موهامو درس کنم.ارایش صورت چی؟عروس شدن که الکی نیس.

اونم میگفت تو لباس عرووستو انتخاب کن به بقیش کاری نداشته باش.

بالاخره راهی شمال شدیم.هر چی گیتی جون اصرار کرد که هومن رو پیش ما بذارین د سه روز دیگه میاریمش به هیچ صراطی م*س*تقیم نشدم وو گفتم بدون هومن نمیرم.تا اینکه اسیه حاج رضا با ما بیان که هم به کارای ویلا برسن هم اسیه از هومن مواظبت کنه.

وقتی به ویلا رسیدیم کلافه به عقب ماشین نگاه کردم وو گفتم:حتما باید بپوشم دیگه؟

بالبخندی گفت:حتما عزیزم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ویلای بزرگ و زیبایی بود.به اصـرار خود پوریا قرار شـد که به ویلای پدریش بریم.

منم گفتم:باشه وقتی منو تو این لباس زشت دیدی پشیمون میشی.

چیزی نگفت و وارد خونه شدیم.حاج رضا و اسیه به سوییتی که گوشه ای از ویلا قرار داشت رفتن تا اونجا اقامت کنن.

وقتی چند قدم جلو تر رفتم. صدایی از پشت سرم اومد. به سمتش برگشتم که با زنی زیبا رو روبه رو شدم.به پوریا نگاهی کردم که گفت:نگار خانم ارایشگر شما.سلامی کردم که پوریا پرسید:

خیلی وقته اینجایین؟

-نه یه ربع میشـه رسـیدم.با لبخندی گفت:عرووس خانم برو بچه ر بذار که کلی کار داریم.

هومن تو ب*غ*لم خواب رفته بود.توی اتاقی که در مجاور اتاق منو و پوریا قرار داشت گذاشتمش .

از نقشه ی پوریا به خنده افتاده بودم.پسره ی دیوونه.ارایشگر گرفته.

به اتاقی که نگار خانم توش منتظرم بود رفتم.پوریا با لبخندی گفت:

دیدی بیخود غر میزدی.اینم ارایشگر.حالا بی بهونه برو اون لباس تنت کن .

پا به اتاق گذاشتم.به لباسی که روی تخت قرار داشت چشم دوختم.یعنی یه بار دیگه.از طرفی پوریا حق داشت.

لباس رو به تن کردم و روی صـندلی نشـسـتم.با لبخند نگار کارش رو شـروع کرد.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

برخلاف ســری قبل اینبار تمام موهامو بالا برد .ولی همون یه حلقه موی فر شده رو به صورت کج رو صورتم پهن کرد.

به درخواســت خودم گفتم ارایش صــوورتم زیاد نباشــه.با این وجد کلی عض شده بودم.فکر نمیکردم اینقدر تغییر کنم.

خودم رو تو لباس ســفید رنگ دیدم.با خودم میگفتم میبینی شــیوا.یه بار دیگه این لباس قسمتت شد.

نگار خانم با لبخندی رضایتمندانه گفت:عالی شدی عزیزم.

تشکری کردم و از اتاق خارج شد.

منتظر بودم که پوریا بیاد تو.ولی دیدم نیومد.از اتاق خارج شــدم ولی کســی ر ندیدم.

پس کجاس این؟

نمیخوا ستم با این لباس جلوی ا سیه وحاج ر ضارژه برم.با اینکه بهـ شون گفته بدم تا اگه یه وقت دیدن منو تعجب نکنن.

تمام خونه رو گشــتم ولی خبری نبود.نگاهی به اتاق هومن انداختم که دیدم نیس.پس هومن کجاس؟

از پنجره بیرون دیدم.تو ب*غ*ل اســیه بود و درحالی که خواب بود داشــت به سوییت اونا منتقل میشد.

ای بابا.اینجا چه خبره.وقتی از تو خونه مطمئن شدم سمت ساحل رفتم.

از داماد که خبری نیس حداقل خودمون یه صفایی ببریم از این اب و هوا.

هوا گرگ و میش بود.با این وجود موندم وخوا ستم کمی ل*ذ*ت ببرم.از پشت صدایی شنییدم:

دانلود رمان از www.shop-book.ir

بهم گفتن یه فرشته داره لب دریا قدم میزنه.گفتم بده همراهیش نکنم.

به شـــپتم نگاه کردم که پوریا رو دیدم.کتش رو از تنش دراورده بود.اســـتین پیراهنشـــو تا نزدیکای ارنجش بالا زده بود.دســـتاش تو جیبش بود و به ســـمتم میومد.

با اخمی گفتم:باید عروستو تنها بذاری؟کو دسته گلت؟

با خنده گفت:یه گل به این زیبایی روبه رومه.دیگه چه نیازی به گله عزیزم.

داشـــت هر لحظه بهم نزدیک تر میشـــد.میدونســـتم که دیگه مهار کردنش سخته.قبلا میتونستم با بهانه های مختلف منصرفش کنم ولی الان اون محرم من بود و نمیشد اینو نادیده گرفت

.سر به زیر شده بودم. به خودم اومدم که دیدم داره با دستش چونمو بالا میاره. نگام تو نگاش گره خورد.چلچراغی تو چشماش روشن شده بود.

با صدای ارومی گفت:فرشته شدی عزیزم.زیباتر از اون چیزی که فکر میکردم.

به ارومی می ب*و* سید منو.اینبار منم همراهیش کردم.با تمام وجود دو سش دا شتم.اون الان تکیه گاهی برای من و هومن بود.تکیه گاهی که یه عمر میشد با خیالی اسوده با عشقش سر کرد.

.....

هومن ٦ ساله شده بود.دختری دو ساله به اسم هیوا داشتیم که ثمره ی زندگی مشترک منو وپوریا بود.یک سال بعد از ازدواج منو پوریا. هانیه و بهداد ازدواج کردن و دوباره به خارج برگشـتن. بعد از اتمام درس هانیه برای همیشـه اومدن ایران.در حال حاضر هانیه مسافری در راه داره.غزل و سیامک هم که پسری ٤

دانلود رمان از www.shop-book.ir

ساله به اسم سپهردارن.بعد از ازدواجمون با اونا صمیمی تر شدیم.منم درسم رو تموم کرده بودم و مشغول به کار شده بودم.به اصرار خودم تو خونه ای که با حامد زندگی میکردم زندگی مشترکمون رو اغاز کرده بودیم.

تو این چند سال پوریا چیزی از محبت پدرانه برای هومن کم نذاشته بود.هومن رو با تمام وجودش دوس داشت.

لطف خدا شـــامل حالم شـــده بود و خوشـــبختی رو با تموم وجود حس میکردم.پوریا یه مرد واقعی بود که روز به روز بیشتر عاشقش میشدم.

تو این چند سال هر تابستون تمام خانواده ها که شامل خانواده ی من وحامد وپوریا با غزل و ســیامک و به تازگی هانیه و بهداد بود برای رفتن به مشـــهد مقدس همراه میشدیم.

هومن بابایی کجاست؟

بالا نماز میخونه گفت .

-هیوا پیش کیه مامانی؟

-دست مامان گیتیه.

صدای هانیه از پشت سرم اومد:شیوا پوریا کجاس؟چرا نمیاین دیگه؟

-الان میایم.شما اماده شدین؟

-اره.همه اماده ایم.منتظر شماییم.

خیلی خب تو برو بشین تو ماشین از صبح سرپایی برات خوب نیستا.

هانیه:هومن جان بیا بریم عمه.هومن نگاهی سمتم کرد و گفت:

من برم مامانی؟

با لبخندی گفتم:اره عزیزم با عمه برو.من وو بابایی هم الان میایم.

دانلود رمان از www.shop-book.ir

هومن سمت هانیه رفت ودر حالی که با هانیه صحبت میکرد گفت:

سپهرم اومده عمه؟

-اره عزیزم.توماشین نشسته.

رفتم بالا ببینم پیش پوریا.وارد اتاق شدم که دیدم مشغول جمع کردن سجاده هست. سجاده ی حامد روکه خودم ازش استفاده میکردم به پوریا داده بودم. با لبخندی گفتم:

قبول باشه.

-ممنون خانمی.شرمنده دیگه درگیر ماشین شدم نتونستم اول وقت بخونم معطل شدین.

-نه عزیزم.بقیه هم تازه اماده شدن.اگه چیزی نمیخوای برداری بریم دیگه.

سمتم اومد و دست به دستم داد و گفت:بریم عزیزم.

پایان.

با تشکر شکوه عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا